

پیشگفتار

آقای جعفر شفیع زاده را برای اولین بار در روزهای انقلاب در تهران دیدم که مانند همه همکاران خود با احساس قدرت کامل و به کمک کسانی نظیر خودش برای دستگیری و مصادره بدون مجوز مال و اموال من آمده بود.

او هم موفق به دستگیری و اعزام اینجانب به زندان شد و هم هر آن چه را که نتیجه یک عمر کار و زندگی من و خانواده ام بود بعنوان مصادره به یغما برد.

در واقع امر، آوارگی امروز من و خانواده ام و همه مصائبی که طی این سالها بر من و خانواده ام رفته است نتیجه اقدامات ایشان است.

من با قید کفیل و ضمانتی سنگین از زندان نجات یافتم و بلافاصله ابتدا خود و سپس خانواده ام به خارج از وطن آمدم. سالها طول کشید تا توانستیم با شرایط سخت غربت خو کنیم ولی امید به انتقام گیری از همه مسببین تیره روزی و بیچارگی خود و خانواده سبب می شد که ناگواری های سخت تبعید را تحمل کنیم.

پنج سال پیش برای انجام کاری با قطار مسافری از لاهه واقع در کشور هلند عازم وین در اطریش بودم. در ایستگاه دوسلدورف در آلمان مسافری وارد کویه شد که شناختنش کار مشکلی نبود. او آقای جعفر شفیع زاده و عامل اصلی همه درگیری های من بود. بطرزی غیر مترقبه به آنچه که سالها درباره آن فکر کرده بودم اینک رسیده بودم. به محض آن که مطمئن شدم او هیچکس جز همان عامل بدبختی های من و خانواده ام نیست، تصمیم به تماس با پلیس گرفتم تا شکایت خود را مطرح کنم. شفیع زاده با تهدید مرا در

کوپه نگاه داشت و در حالی که ابتدا متکر آشنایی با من بود، فاصله دوسلدورف تا کلن را به سخن گفتن با من گذراند، سخنان او مرا از تصمیم منصرف ساخت و موجب شد بقیه راه تا مونیخ که او پیاده شد، صرف گفتگو میان ما بشود. آنچه که او در این مدت طولانی تعریف کرد برای تاریخ ارزش بیشتری از انتقامجویی من داشت.

هفته بعد که به محل اقامت برگشتم، برای چند روز شفیع زاده میهمان من بود و رضایت داد که خاطرات شنیدنی او ضبط و سپس منتشر شود. طی سه ماه او چهار بار به محل اقامت آمد و هر بار ساعت‌های طولانی به ذکر خاطراتش پرداخت. احتمال سوء تصدی علیه جان من داد و بسیار محتاطانه آمد و شد می کرد.

او، حتی هزینه چاپ این خاطرات را چون امانت به من سپرد اما پس از آخرین دیدارمان با آن که قرار بود سه ماه بعد و بدنبال مسافرتی به کانادا به اروپا برگردد و خاطراتش را ادامه دهد، دیگر خبری تا با امروز از او نشده است.

عمر من رو بیابان است و این خاطرات برای ایران و تاریخ ایران ارزش فوق العاده ای دارد و از اینروست که پس از سالها صبر تصمیم گرفتم نسبت به انتشار آن اقدام کنم. امیدوارم حتی پس از سرگد من هم که هست شفیع زاده دنباله خاطراتش را چاپ و منتشر سازد.

بر این خاطرات نه یک سطر از سوی اینجانب افزوده شده و نه یک سطر کم شده است. فقط و فقط کار من تنظیم آن از صورت محاوره ای به شکل نوشتنی و خواندنی بوده است.

ویراستار

همه ماجرا، ماجرای که از يك قصاب معمولی يك پاسدار و سپس از يك پاسدار يك قصاب آدمکش ساخت ، از يك بعد از شهر گرم سال ۱۲۵۴ شروع شد .
 من آن موقع در قهدریجان ، روستایی که نزدیک نجف آباد و در حوالی اصفهان است ، در مغازه تصابی پدرم بکار مشغول بودم ، نام پدرم جواد بود و مردم ده به او « کربلایی جواد » می گفتند . او دو سال پیش در همان قهدریجان مرد و چون من هنوز پاسدار محافظ سید مهدی هاشمی بودم ، بدستور امام جمعه اصفهان که آخوند ستمکاری است و بنام آیت الله طاهری معروف است ، او را بعنوان « شهید » در نجف آباد به خاک سپردند . شاید هیچکس بیشتر از خود پدرم از اینکه او را باین نام بضاک سپرده اند ، ناراحت نباشد .

پدرم با آنکه اهل ده بود و کوره سوادى هم نداشت ، با آنکه نماز می خواند و روزه اش هرگز ترك نمی شد ، اما از همان اوان کودکی همیشه بمن می گفت : جعفر! از سگ هار ، دیوار شکسته ، زن سلیطه و آخوند پرهیز کن !. من قسمتی

از این ضرب المثل فارسی را بارها و بارها شنیده بودم، اما « آخوند » را پدرم به آن سه مورد دیگر اضافه کرده بود. بهر حال داشتم می گفتم که هم ماجرا از آن بعد از ظهر گرم تابستان سال ۱۲۵۴ شروع شد. در آن موقع تصابی کوچک ما در قهدریجان کسب پر رونقی بود. مردم از گوشت یخ زده خوششان نمی آمد و سهمیه گوشت گرمی هم که از سازمان گوشت اصفهان به مغازه ما می دادند، آنقدر کم بود که کفایت اهالی را نمی داد. ملاحا گفته بودند گوشت یخ زده حرام است و ذبح اسلامی نیست و به این دلیل مردم قهدریجان، درچه پیاز، نجف آباد و سایر شهرهای دور و بر که بشدت هم مذهبی هستند، خریدار گوشت یخزده نبودند. پدرم گهگاهی که فرصت بدست می آورد به فریدن اصفهان و یا سد شاه عباس می رفت، چند گوسفند می خرید و به قهدریجان می آورد، خودمان گوسفندها را سر می بریدیم و به قیمت گرانتری به مردم می فروختیم، نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای ماجرای گوشت قاچاق ما را به اصفهان اطلاع داد که یک روز مهندس گلزار، رئیس سازمان گوشت اصفهان که اصلاً اهل یزد بود و شخص دیگری بنام درخشنده که شاید معاونش بود، به قهدریجان آمدند و درست هنگامی که من مشغول سربریدن پنجمین گوسفند بودم، مرا دستگیر کردند. من آنموقع نمی دانستم و اگر هم می دانستم مهم نبود که بهداشت چیست و ذبح غیر بهداشتی کدام است. بهر حال مرا به نجف آباد بردند، به دادگستری تحویل دادند و دادگستری هم بعد از چند روز مرا به چهار ماه زندان محکوم کرد. من آن موقع نوزده سال داشتم و تحمل زندان برایم کار آسانی نبود. بهر حال چهار ماه در زندان ماندم و بعد با دلی پیر از کینه از دولت و مأسوران دولتی و رژیم شاه، از زندان بیرون آمدم. حالا دیگر ترسم از زندان ریخته شده بود و راهش را هم پیدا کرده بودم. به پدرم گفتم تو فقط در مغازه بمان و به بقیه کارها کاری نداشته باش. پول و پله ای قرض کردم و یک وانت بار

سزدا خریدم. بعد از ظهر ها با وانت راه می افتادم ، به خوراسگان در نزدیکی اسنهان می رفتم، چند گوسفند می خریدم و در بیابان بهنگام غروب سر می بریدم و بعد لاشه گوسفندها را به قهدریجان می آوردم و چون مشتریهای خود را نیز می شناختم یا در منزل تمویلشان می دادم و یا سر ساعت محینی می آمدند و سهمیه ای را که خواسته بودند، دریافت می داشتند.

یکی از مشتریان خوب و همیشگی ما سید مهدی هاشمی بود. این سید مهدی هاشمی ، مهمترین شخصیت قهدریجان بود. بعنوان طراح قتل آیت الله شمس آبادی دستگیر و به دوبار اعدام محکوم شد و بعد درست صبح روز ۲۲ بهمن ، عبا و عمامه پوشید، رئیس دفتر منتظری شد و حالا هم با پا در میانی برادرش سید هادی که داماد منتظری است ، امور مربوط به تروریست های بین المللی و سازمانهای آزادیبخش را اداره و سر پرستی می کند. اما آنروزها، يك آدم كت و شلواری بود و هنوز حتی ماجرای قتل آیت الله شمس آبادی هم پیش نیامده بود. این را همین جا باید بگویم که سید مهدی هاشمی ، شبهای جمعه و یا ایام عزاداری با لباس شخصی در قهدریجان به منبر می رفت و محضر بسیار شیرینی داشت.

آن روز گرم تابستان ۱۳۵۴ ، که همه ماجرا از همان روز شروع شد، سید مهدی هاشمی به در مغازه آمد و سرا که در حال عزیمت به خوراسگان برای خرید گوسفند بودم، صدا زد و گفت :

— آقا جعفر ! می دانی که من چند و چندین سال است که مشتری مغازه پدرت هستم و تا حالا هم همیشه از طرز کار شما پدر و پسر راضی بوده ام. من برای دو هفته عده ای میهمان بسیار محترم از علمای مذهبی دارم. جمعی از آیت الله های مرجع تقلید هستند که لطف کرده اند و از پس فردا ، به اسنهان می آیند. باغ حاج تراب درچه ای را که می شناسی ؟

گفتم: بلی!

گفت: این دو هفته، همه آنجا اطراق می‌کنیم. این بیست هزار تومان هم خدمت شما باشد، تا بقیه را عرض کنم. اولاً که کسی نباید از این میهمانی اطلاع داشته باشد. ثانیاً، این دو هفته، می‌خواهم شب و روز شما در آن جا باشید، ثالثاً پول هم برای اینست که بروی پانزده شانزده تا گوسفند سالم و پروار بخری و شبانه به باغ حاج تراب درچه ای ببری. کار شما هم در این دو هفته که میهمان داریم ذبح گوسفندان و درست کردن کباب و کله پاچه برای میهمانان است. حالا بگو حاضری یانه؟

من سید مهدی هاشمی را خیلی دوست داشتم. فکر می‌کردم، آدم باسواد و رشیدی است. همه اهالی ده همینطور فکر می‌کردند. از آن گذشته من تا آن موقع هرگز بیست هزار تومان پول نقد، یکجا ندیده بودم. این بود که بلافاصله گفتم: شما اسر بفرمایید. شما اگر حکم قتل کسی را هم بدهید، نه نخواهیم گفت! ما خان زادیم آقای هاشمی!

سید مهدی هاشمی، پس از آن که مرا راضی دید، مقداری درباره طرز کار در این چند روز صحبت کرد و گفت حتماً تا فردا غروب باید گوسفندها در باغ حاج تراب باشد و خودم هم باید به پدر و مادرم بگویم که برای دو هفته ای به مشهد می‌روم!

سید مهدی هاشمی رفت و من در حالی که از داشتن بیست هزار تومان پول نقد، سر از پا نمی‌شناختم، بجای رفتن به خوراسگان به داران فریدن رفتم و با دادن ۸۴۰۰ تومان ۱۸ گوسفند پروار خوب خریدم و فردا پیش از آن که آفتاب سر بزند، خودم را به باغ حاج تراب در درچه پیاز رساندم.

سید ابوالفضل، باغبان حاج تراب را می‌شناختم. در را باز کرد و باتفاق گوسفندها را در قسمتی از باغ اسکان دادیم. مقداری هم علوفه از فریدن با خودم آورده بودم که آنها را هم در یک آغل قدیمی جا دادیم.

از سید ابوالفضل که موتور سیکلت داشت، خواهش کردم که ساعت ۱۰ صبح در نجف آباد، مقابل میدان ششم بهمین منتظرم باشد که باتفاق به باغ مراجعت کنیم.

ساعت ۷ صبح بود که به خانه خودمان رسیدم. پدرم از این که شب پیش به خانه نیامده بودم ناراحت بود. گفتم کاری برایم پیش آمد که مجبور شدم، شب را در اصفهان بمانم و حالا هم مجبور هستم که بروم اصفهان تا بلیت بگیرم و برای پابوسی حضرت رضا، راهی مشهد شوم. پدرم هرگز از این دیوانه بازیهای من متعجب نمی شد. من هم بلافاصله داود، شوهر خواهرم را صدا زدم، کلید وانت را به او دادم که در غیاب من کار مغازه لنگ نماند و بعد دوهزار تومان هم به پدرم دادم تا مطمئن شود که برای سفر مشهد پول و پله کافی دارم، بعد هم طوری با داود حرکت کردم که ساعت نه و نیم صبح در نجف آباد بودم. به داود گفتم برگردد و هر چه اصرار کرد که مرا به اصفهان برساند، قبول نکردم. ساعت ده صبح به میدان ششم بهمین رفتیم و با کمال تعجب، بجای سید ابوالفضل باغبان، سید مهدی هاشمی را دیدم که باتفاق علی اکبر پرورش، انتظارم را می کشید. این آقای پرورش که بعدها وزیر آموزش و پرورش رژیم خمینی شد، آنموقع معلم هنرستان صنعتی اصفهان بود. هر دو در یک پیکان سفید رنگ نشسته بودند و تا مرا دیدند، پرورش در را باز کرد و خودش رفت عقب اتومبیل نشست. پشت فرمان نشستم و باتفاق بطرف باغ حاج تراب حرکت کردیم. احتیاجی به معرفی نبود، چون آقای پرورش از مشتریان همیشگی منبر سیدمهدی هاشمی بود، تمام طول راه به صحبتهایی درباره نوع پذیرایی از میهمانان گذشت تا سر انجام به باغ حاج تراب درچه ای رسیدیم. باغ حاج تراب در جاده ای که اخیراً اسفالت شده بود، میان درچه پیاز و فلاورجان واقع شده بود.

آنروز تا غروب، من، سید ابوالفضل و پسرانش مشغول کار بودیم. غروب که شد، پرورش رفت و تا ساعت

۱۲ شب، بیش از شش دفعه برگشت و هر بار مقدار زیادی لحاف و تشک و همچنین وسایل غذاخوری و آشپزی آورد. نیمساعت از نیمه شب گذشته هم سید عبدالله آمد. سید عبدالله در اسنهان در چلوکبابی سلطانی آشپز بود و دست پخت معرکه ای داشت. من مدت‌ها بود که او را می‌شناختم. او هم اهل تهردریجان بود. ساعت دو بعد از نصفه شب، سیدمهدی بما گفت برویم بخواییم که از فردا کارها شروع خواهد شد.

اتاق من و سید عبدالله که حدود پنجاه سال داشت، در واقع اتاکی بود که روی یکه موتور آب قرار داشت، کمی هم از ساختمان اصلی باغ دور بود. موقعی که می‌خواستیم بخواییم، سید عبدالله گفت: قربانشان بروم، حضرت رضا ما را نطلبید، نطلبید، این دفعه هم که طلبید بجای مشهد سر از درچه در آوردیم!! خیلی خندیدیم، اما بعد گفت عیبی ندارد سید مهدی هم از اولیاست و خدمت به علمای مذهبی، دست کمی از زیارت ضامن آهو ندارد.

بی خوابی شب قبل و کارهای سنگین آنروز سبب شد که خیلی زود بخواب رفتم.

ساعت هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم. سید عبدالله زودتر از من بیدار شده بود. وقتی برای شستن سر و صورت بیرون رفتم، کنار حوضچه ای که آب موتور اول به آن داخل می شد، سه چهار تا ملای عمده بسر دیدم که ظاهراً، دیشب یا حد اکثر همان حوالی صبح وارد شده بودند. همه جوان بودند. پیرترینشان شاید ۲۸ - ۲۹ سال داشت. مشغول بگو بخند و شوخی بودند. من تا آنموقع آخوند خنده رو ندیده بودم. سلام ملیکی کردم و جوابی دادند و بعد سیدمهدی هاشمی آمد که بلافاصله ترتیب ذبح گوسفند را بدهم، خودم کبابی درست کنم به اندازه سی نفر و بقیه گوشت را هم بدهم به سید عبدالله که برای خورش و بقیه غذاها از آن استفاده کند.

ما در گوشه باغ مشغول کار شدیم، اما لحظه به لحظه به عده آخوندهایی که من هرگز آنها را ندیده بودم، اضافه می شد. سه چهار نفر هم غیر آخوند بودند که آنها را هم نمی شناختم. تمام ساعات صبح به ذبح گوسفند و تهیه مقدمات کباب گذشت تا ظهر آمد و موقع صرف ناهار رسید. وقتی

غذاها روی سفره ای که بر زمین پهن شده بود، چیده شد و من هم رفتم تا آخرین قسمت کباب ها را بدهم، برای اولین بار همه میهمانان را کنار هم دیدم. سید مهدی هاشمی و پرورش، دم در اتاق نشسته بودند و بقیه که رویهمرفته ۱۵ نفر می شدند، ۱۱ نفر سلا و ۴ نفر شخصی، دور سفره مشغول مزاح و شوخی و خنده بودند. یک آخوند عمایه سیاه هم بالای سفره نشسته بود که از همه بلند قدتر، رشید تر و خوش لباس تر بود و معلوم بود که ارشد بر همه آنهاست. من، آن موقع او را نمی شناختم، اما حالا همه مردم دنیا او را می شناسند، او آیت الله بهشتی بود!

بجز آیت الله بهشتی، بقیه کسانی که دور سفره ملو از غذا نشسته بودند و من بعد ها آنها را شناختم و با آنها همکار شدم، اینها بودند: محمد منتظری، جواد با هنر، شیخ صادق خلخالی، فضل الله محلاتی، طاهری، خادمی، صانعی، صدوقی یزدی، دستغیب شیرازی و مشکینی که همگی عمایه بر سر داشتند و دکتر صلواتی، دکتر میناچی، فلاعباس توسلی و محمد هاشمی رفسنجانی.

سید مهدی هاشمی از من خواست که بقیه را هم صدا بزنم که همگی با هم غذا بخوریم. تا من سید ابو الفضل و سید عبدالله و پسران سید ابوالفضل را صدا بزنم و باتفاق به اتاق برگردیم، میهمانان، تقریباً صرف غذا را پایان برده بودند و بجز تتی چند از آنها و از جمله شیخ صادق خلخالی، بقیه مشغول حلوا کشیدن و شله زرد خوردن بودند، با اینهمه آیت الله خادمی که من هم برایش احترام زیادی قائل بودم، لب بسخن گشود و از اسلام گفت، که بلی! اسلام اینست و در اسلام شاه و گدا نیست و طبق قانون خدا همه برابرند و برادر که سر یک سفره می نشینند و با هم دست در سفره می کنند.

این برنامه غذا خوری، تقریباً بهمین شکل، هر پانزده روز صبح و ظهر و شب اجرا می شد و تنها تفاوتی که داشت یکی نوع غذاها بود و یکی هم کم شدن یا اضافه

شدن یکی دوسه نفر از میهمانان ،
 در فاصله این سه وعده غذاخوران مفصل ، آقایان
 مشغول مذاکره و گفتگو بودند ، آنهم در اتاق در بسته و
 بدون این که کسی اجازه داشته باشد وارد اتاق شود. دو روز
 اول خیلی سختگیری می شد ، اما کم کم از شدت مراقبتهای
 کاسته شد تا آن که نخستین « شب جمعه » فرا رسید .
 آن شب ، سه نفر از آقایان با رسیدن غروب رفتند .
 این سه نفر بهشتی ، خادمی و دستغیب شیرازی بودند . بقیه
 ماندند و من برای اولین بار در عمرم شاهد مجلسی از آنها
 بودم که تا آن موقع تصورش را حتی در خواب هم نمی
 کردم .

از ساعت ۹ شب و پس از صرف شام ، کنار بساط منقل
 و تریاک که همه روزه بعد از ناهار و شام برپا بود ، بوی
 مشروبات الکلی هم به مشام می رسید ، اما من هر چه چشم
 می دوختم از بطری و شیشه مشروبات اثری نمی دیدم . این
 را هم همین جا بگویم که دو روزی بود بدستور سید مهدی
 هاشمی بعد از صرف شام و ناهار ، من پشت و پا در کنار
 در ورودی اتاق می نشستم تا دیگران و از جمله سید
 ابوالفضل و یا سید عبدالله و یا هر غریبه دیگری وارد اتاق
 نشود . آن شب برای من موضوع مشروب خوری آقایان ،
 چندان مسئله ای نبود ، چون خود من هم مثل آنها نماز می
 خواندم ، روزه می گرفتم ، به زیارت می رفتم و روزهای
 تاسوعا و عاشورا هم زنجیر زنی می کردم ، اما شبهای جمعه
 هم لبی با عرق تلخ می کردم . می بخور ، نمیر بسوزان ،
 مردم آزاری نکن ، برای من هم در ردیف یکی از دستورات
 مذهبی بود ، و بنا بر این اشکالی نمی دیدم که آقایان علما هم
 همین شیوه مرضیه را پیشه کرده باشند ، مسئله برای من
 همچنان پیدا کردن سرچشمه این مشروبات بود و نه خوردن
 آن .

از ساعت ۱۱ شب ، نق نق زدنهای شروع شد ، محمد
 منتظری و صانعی بیشتر از همه پرورش را سؤال پیچ کرده

بودند که : پس چرا نمی آیند؟ صبح شد! پس کی می آیند؟! و پرورش هم همگی را به صبر دعوت می کرد و می گفت: عجله نکنید! زودتر از ۱۲ - ۱ نمی آیند! شب جمعه است. و شب جمعه هم ناهار بازار اینهاست!

من، پیش خود فکر می کردم که لابد آقایان در انتظار آیت الله بهشتی و خادمی و دستغیب هستند، اما وقتی ساعت ۱۲/۵ شب، میهمانان تازه وارد رسیدند، کم مانده بود که در آن سن و سال سخته کنم!

میهمانان تازه وارد، دو زن بی حجاب و آرایش کرده و چهار مرد بودند که در دست مردها، جعبه های ویلن، تار، سنتور و ضرب دیده می شد. چهره های آنقدر آشنا بود که گمان می کنم سید ابوالفضل درچه ای باغبان هم آنها را می شناخت. فضای اتاق که کم کم سرد شده بود، با حضور میهمانان تازه از راه رسیده دوباره گرم شد و فریاد احسنت و تبارک الله ملاها شور و حال تازه ای به میهمانی داد.

رفتار تازه واردها، طوری بود که می شد فهمید بجز علی اکبر پرورش، کس دیگری را نمی شناسند. این را هم باید اضافه کنم که از همان روز اول و دوم، میهمانان سید مهدی هاشمی، تا هنگامی که در باغ بودند، با پیژاما و یا شلوار و پیراهن معمولی و بعضی بدون یقه زندگی می کردند و صبا و عمامه تنها در صورت خروج از باغ مورد استفاده قرار می گرفت و به این ترتیب قیافه و لباس ظاهری آنها بیشتر شباهت با حاجی های بازار داشت، و نه علمای اعلام! از یکی دونفرشان هم که بگذریم، بقیه چندان از ته گلو و آخوندی صحبت نمی کردند که در نظر اول ملا بودنشان معلوم شود!

من، همه تازه واردین را می شناختم. آنها هنرمندان و دسته ارکستر کاباره زیر زمینی هتل عالی قاپو اصفهان بودند. این هتل عالی قاپو که در خیابان چهار باغ قرار داشت و هتل بسیار خوبی هم بود، زیر زمینی داشت که

رستوران هتل بود و شبها برنامه ساز و آواز ورقص هم در آن اجرا می شد. همین معین خواننده هم کارش را از آنجا شروع کرد. بهر حال این دو زن هم که آن شب به باغ حاج تراب آمده بودند، از هنرمندان آنجا بودند و نام یکی شان الهام و دیگری نرگس بود. هر دو رقاصه بودند و نرگس که کمی هم چاق بود، از همان لحظه اول توجه همه ملاحا را بخود جلب کرد.

گفتم که از لحظه ورود الهام و نرگس، رقاصه های زیبا روی هتل عالی قاپو، میهمانی رنگ و روی دیگری گرفت. اصرارهای پی در پی باهتر و مصد منتظری برای آن که دو رقاصه زیبای اصفهانی، پای بساط منقل و تریاک بنشینند، بی فایده بود. حتی لب به مشروب هم نزدند و من در دنیایی از حیرت از خود می پرسیدم بین کار دنیا و روزگار به کجاها کشیده که رقاصه و مطرب شهرمان از می و مشروب و تریاک و نسق و فچور پرهیز می کند و در عوض علمای دینمان چمگکی نشه و دلبسته منکرات هستند!!

یکی دوبار هم ظلالی که تریاک نمی کشید اما خیلی لودگی می کرد و سیاه مست هم بود، سعی داشت دستی به تن و بدن رقاصه ها بکشد که هر بار با اعتراض شدید رقاصه ها روبرو شد و لاجرم کنار کشید. در میان اعضای ارکستر يك نوازنده نابینا هم بود که حالا اسمش را فراموش کرده ام، اما مطمئنم که مردم اصفهان همه او را می شناسند. خود من از قدیم با او آشنایی داشتم. وقتی مجلس در اوج عیش و نوش بود، آمسته بیخ گوش من گفت: فلانی از این اشخاصی که اینجا هستند، یکی دوتاشان شیخ و عماد بسر نیستند؟! خواستم بگویم، چرا بیشترشان! اما نمی دانم چرا چون طرف اعتماد سید مهدی هاشمی قرار گرفته بودم، دلم نیامد مرز این اعتماد را بشکنم، این بود که گفتم نه! و بلافاصله پرسیدم چرا این سؤال را می کنی؟ گفت حرف زدنتان مثل آخوندهاست!!

از ساعت دو بعد از نیمه شب، وقتی که رقص عربی و

هندی شروع شد و رقاصه ها با پوشیدن لباسهای مخصوص، سرگرم کار خودشان شدند، قیافه ها تماشایی تر شده بود، حالا کم کم، خلخال با آن شکم گنده و هیكل خنده آور، از جا بلند شده بود و در رقص عربی و هندی به تقلید الهام و نرگس می پرداخت، شیخ یوسف صانعی نیز با عاریه گرفتن فلوت یکی از اعضای ارکستر، آنچنان با آنها همنوایی می کرد که گویی یکی از نوازندگان حرفه ای است.

آن شب، بساط یزن و بکوب تا پنج صبح ادامه داشت و سر انجام وقتی هنرمندان، خسته و کوفته به شهر باز گشتند و مردان مذهب نیز مست و خسته تر از آنها، هر يك در گوشه ای از اتاق بخواب رفتند، تازه دنیای بیداری من و دنیای سوال و جوابهایم آغاز شد. مشغول جمع کردن ظرف و ظروف پخش و پلا شده در اتاق بودم و لحظه ای از این دنیای سوال و جواب بیرون نمی آمدم. دنیایی که در پایان کار جمع و جور کردن من، با سخنان سید مهدی هاشمی پایان گرفت و چه خوب هم شد که پایان گرفت.

سید مهدی هاشمی که آن شب نه لب به مشروب زد و نه پکی به وانور، در حالی که يك بسته اسکناس بمن می داد، از زحمات و راز داریم تشکر ها کرد و گفت این بیست هزار تومان دیگر را هم داشته باش که واقعاً امشب خیلی زحمت کشیدی! من بتو مدیونم و حالا می توانم رك و راست بتو بگویم که تو دیگر تا آخر عمرت با من هستی و انشاء الله روز بروز پولدارتر و ثروتمندتر خواهی شد.

بظاهر، جواب همه سوالهایم را گرفته بودم. بیست هزار تومان پول کمی نبود. برای من يك سرمایه بحساب می آمد. من داشتم بقول سید مهدی پولدار می شدم. چیزی را که همیشه در انتظارش بودم. و از آن هم مهمتر این که سید مهدی هاشمی بمن اعتماد پیدا کرده بود. هنوز يك هفته نگذشته بود که من بیست و هشت هزار تومان پول داشتم. چه کسی می توانست اینهمه به من کمک کند؟ بمن چه که خلخال می رقصد و یا صانعی خوب فلوت می زند و دیگران

مشروب می خورند؟! حساب و کتاب بهشت و جهنم آنها که
با من نیست. شاید هم اجازه دارند.
و، با این خیالات، درست وقتی که سید عبدالله آشپز
از خواب بیدار می شد من بخواب رفتم.

ساعت دو بعد از ظهر ، وقتی برای خوردن ناهار از خواب بیدار شدم ، همه آقایان شاد و سرحال مشغول بحث و قصص بودند ، بهشتی ، دستغیب شیرازی و خادمی هم برگشته بودند . من ، گمان می کردم که از ماجراهای دیشب حرفی نخواهند زد و سعی می کنند آنچه را که گذشته است از دید این آقایان پنهان دارند ، اما بر خلاف تصور من ، خیلی هم با شور و حرارت از رویدادهای شب گذشته و بخصوص حالاتی که هر يك از آنها داشتند ، با شوخی و خنده یاد می کردند و از این که آن سه نفر نبودند تا از آنهمه خوشی لذت ببرند ، اظهار تأسف هم می کردند .

شب جمعه بعد ، باز هم همین مجلس عیش و نوش تکرار شد و بالاخره پس از شانزده روز بی آن که من ، سید ابوالفضل و یا سید عبدالله بدانیم ، بجز آن هنگامه های خوشگذرانی ، آنها در جلساتشان چه می گویند و چه تصمیماتی می گیرند ، میهمانی بزرگ باغ حاج ثراب درچه ای پایان گرفت ، آقایان هر يك بسویی رفتند و من و سید عبدالله هم از زیارت مشهد برگشتیم و به خانه همام رفتیم .

تنها تفاوتی که حالا وجود داشت این بود که جعفر شفیع زاده قصاب ۱۶ روز پیش ، حالا با انعام ها و دستمزدهایی که از سید مهدی هاشمی و آیت الله بهشتی گرفته بود، هشتاد و پنج هزار تومان پول نقد در جیب داشت، که تا بیست روز پیش خوابش را هم نمی دید.

اینها را در مقدمه شرح این دوران از زندگیم برای این گفتم که بدانید وقتی می گویم همه چیز از یک بعد از ظهر گرم تابستان ۱۳۵۱ شروع شد، برای چه می گویم.

سید مهدی هاشمی، بهنگام خداحافظی ، گفت که روز چهار شنبه آینده، ساعت ۸ صبح در میدان عالی قاپو باشم تا باتفاق او برای گرفتن گذرنامه به شهربانی برویم. او حتی بمن نگفت که چرا خیال دارد برایم گذرنامه بگیرد. راستش را بخواهید، پس از ماجرای باغ حاج تراب درچه ای ، برای من هم دیگر مهم نبود که چه می کنم. سید مهدی هاشمی همه چیز را می دانست و پولی که بمن می رسید، جواب همه سوال هایم بود.

وقتی به خانه رسیدم، پدر و مادرم آنچنان خوشحال بودند و دست به سر و روی فرزند از زیارت برگشته شان می کشیدند که کم مانده بود خودم هم باور کنم براستی از مشهد بر می گردم. پیش از آن که صحبت سوغاتی مشهد پیش بیاید، بهر یک از آنها، یک اسکناس سبز هزار تومانی دادم و به این بهانه که در مشهد خواب دیده ام این پول را دور ضریح بعالم و بشما بدهم و تبرک است، سر و ته قضیه را بهم آوردم.

وقتی برق رضایت را در چشمان پدر و مادرم دیدم، پیش خود گفتم که پول، آنهم پول باد آورده ، راست راستی که حلال همه مشکلات روی زمین است. اما امروز ، امروز که در هر جای دنیا، در معرض کشته شدن توسط حزب الهی های رژیم هستم. حاضرم همه داراییم را که حالا سر به میلیونها می زند، بدهم و فقط یک لحظه دنیای بی دغدغه همان دوران قصابی را داشته باشم، ولی دریغ و حیف و صد

حیف !

رابطه من با سید مهدی هاشمی، روز بروز صمیمانه تر می شد. حالا دیگر همه می دانستند که من از کار قصابی در مغازه پدرم دست کشیده ام و بیشتر بعنوان راننده سید مهدی هاشمی کار می کنم. او هرگز جز همان مجالس وعظ و خطابه، کار دیگری نداشت و من بدرستی نمی دانستم آنهمه پول را از کجا و از چه طریق بدست می آورد. برایم مهم هم نبود. او پول خوب و فراوان بمن می داد و شاید مقدار زیادی از علاقه من به او نیز بهمین خاطر بود.

بهر حال، پس از آن که گذرنامه من آماده شد، با آقای هاشمی به تهران آمدم. اوایل مهرماه ۱۳۵۴ بود. به خانواده ام گفته بودم که بر اثر ارشادهای سید مهدی می خواهم به نجف بروم و طلبگی کنم. پول و پله بسیاری هم برایشان گذاشتم. چند روزی در تهران ماندیم و بعد من باتفاق غلامعباس توسلی که پس از انقلاب اسلامی رئیس دانشگاه اصفهان شد، با هواپیمای افرانس بسوی پاریس پرواز کردیم. این نه تنها اولین مسافرت من به خارج بلکه اولین سفرم با هواپیما نیز بود و بهمین دلیل دکتر توسلی مجبور بود، همه آداب و رسوم پرواز با هواپیما را بمن یاد بدهد!

وقتی به پاریس رسیدیم، از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم. من کجا و پاریس کجا؟ آیا اگر سید مهدی هاشمی نبود، من می توانستم به پاریس بیایم؟ حتماً نه!

پاریس برایم غریبه بود، اما از آن لذت می بردم. لذتی که چندان بطول نینجامید، زیرا که بزودی در حالی که فقط يك نامه در بسته بدستم داده بودند، توسلی سرا تا فرودگاه اورلی پاریس بدرقه کرد تا فقط پس از چهار روز اقامت در این شهر زیبا، راهی سوریه شوم. جایی که قرار بود زندگانی تازه ای را بخاطر ولینعمتم سید مهدی هاشمی شروع کنم.

در فرودگاه دمشق، به محض پیاده شدن از هواپیما،

توسط چند نفر نظامی استقبال شدم و بلافاصله با يك اتومبیل سوارى بسوى نقطه نامعلومى حرکت کردم. مى دانستم که برای دیدن يك دوره نظامى به آنجا آمده ام. مى دانستم که باید چشم و گوشم را باز کنم و طرز کار با اسلحه، تیراندازى، دشنه زنى، انفجار و فعالیتهاى از این قبیل را یاد بگیرم. اینها همه کارهاى بود که باید بخاطر سید مهدى هاشمى انجام مى دادم.

يكى دو روز در خانه اى نزدیک به دمشق سکنایم دادند و بعد مرا باتفاق چند نفر دیگر که ایرانی و پاکستانى بودند، به يك اردوگاه کامل چریكى منتقل ساختند!

دوران سختى بود. سخت و لذت آور. من که همیشه به رژیم شاه نصخ مى دادم که چرا جوانها را به سربازى مى برد و خودم هم بالاخره با گرفتن معافیت از زیر بار نظام در رنتم، حالا مجبور بودم چهار ماه تمام آموزشهای چریكى بینم، آنهم نه در کشورم و بخاطر کشورم، بلکه در سوریه و برای هدنهایی که سید مهدى هاشمى داشت.

بغیر از من، بیش از ۲۲ ایرانی دیگر هم در آن اردوگاه بودند و بجز من، بقیه دانشجو و بهر حال تحصیلکرده بودند. در این میان تنها تحصیلات من به ششم ابتدایى مى رسید و با اینهمه مى گفتند که بهترین چریک آنها هستم. این را مریبان سوری مى گفتند.

مدتی از شروع کار من در اردوگاه نگذشته بود که يك روز رئیس اردوگاه که يك سرگرد سوری سوسوم به « حامد محمد سودانى » بود، مرا به دفتر کارش خواست و با حضور يك ایرانی مقیم سوریه که ظاهراً مترجم و رابط ایرانی های اردوگاه با سید مهدى هاشمى بود، بمن اطلاع داد که آیت الله شمس آبادى در اصفهان کشته شده و در همین ارتباط سید مهدى هاشمى دستگیر گردیده و جمعى از خانواده ما نیز که نام فامیل شفیعی زاده داشته اند، زندانى شده اند.

لحظاتی از شنیدن این خبر دچار بهت و حیرت شدم و بعد بسرعت مشغول طرح سئوالهایم شدم تا بیشتر در

جریان آنچه که منتظرش بودم و اتفاق افتاده بود، قرار بگیرم. بمن گفته شد که يك روز صبح در کنار جاده درچه، جنازه آیت الله شمس آبادی در حالی که خفه شده بود، پیدا شده و بعد پسر عمه من « محمد حسین جعفرزاده » که دانشجوی دانشگاه اصفهان بود و همچنین یکی دیگر از منسوبینم بنام « اسدالله شفیع زاده » و چند نفر دیگر دستگیر شده اند که بر اثر بازجویی از آنها، سید مهدی هاشمی نیز بازداشت و زندانی شده است.

رئیس اردوگاه، سعی کرد بمن بقبولاند که ساواک آیت الله شمس آبادی را کشته است، اما من که خود در جریان کارها بودم و همه شفیع زاده ها را نیز خودم به سید مهدی معرفی کرده بودم، می دانستم قضیه از چه قرار است و چگونه جلسات میهمانی باغ حاج تراب درچه ای به نتیجه رسیده است. آنها فکر می کردند ناراحتی من از بابت دستگیری بستگانم و سید مهدی هاشمی است. در حالی که این طور نبود و اگر چه براستی از خبر دستگیری آنها ناراحت شدم، اما ناراحتی بیشتر من به این خاطر بود که طبق قرارهای قبلی با سید مهدی هاشمی، من باید بلافاصله از هر جا که بودم به قهدریجان بر می گشتم و برنامه دقیقی را که باید برای فرار دادن آنها از زندان عملی می شد، بمرحله اجرا در آورم. از این برنامه بجز من، سید مهدی هاشمی، آیت الله بهشتی، محمد منتظری و پدر بزرگش، کس دیگری آگاه نبود.

وقتی به رئیس اردوگاه، سرگرد حامد محمد سودانی گفتم که خیال بازگشتن به ایران را دارم، بطورجدی بمخالفت برخاست و گفت که بهیچوجه نمی تواند با چنین کاری موافقت کند و طبق برنامه من باید دوران آموزشی خود را بی پایان برسانم و بعد از شرکت در چند ماجرای واقعی چریکی که قابلیت هایم در آن مشخص شود، به ایران برگردم.

بعد از این جلسه، دوبار تلاش کردم از اردوگاه

بگریزم و در هر دوبار شکست خوردم و دستگیر شدم و ناگزیر هر بار بعدت پانزده روز مجبور به اقامت در سلول انفرادی شدم.

بهر حال این دوره هم بسر رسید و يك روز سرگرد محمد حامد سودانی مرا صدا زد و گفت : تو با آن که درس نخوانده ای ، بهترین چریك این دوره اردوگاه هستی و بهمین جهت فردا شب باید نتیجه تعلیماتی را که بتو داده ایم مرحله آزمایش بگذاری. حاضر هستی یا نه ؟

من که خیال کردم، باید آنچه را که یاد گرفته ام ، امتحان بدهم، گفتم : بلی ! اما چند دقیقه بعد وقتی آقای رازی ، مترجمی که در اردوگاه بود، ماچرا را تعریف کرد کم مانده بود از ترس سکتہ کنم !.

من باید فردای آنروز ، در کنار سایر اعضای يك جوخه مرگ، ۶ افسر سوری را تیرباران می کردم!، یعنی دست من حالا باید به خون، آن هم خون کسانی که دشمن شخصی من نبودند، آلوده شود.

چاره ای جز آری گفتن نداشتم، از همان بعد از ظهر گرم تابستان که سید مهدی هاشمی با دادن ۲۰ هزار تومان مرا و آینده مرا خرید، باید می دانستم که در این دنیای وانقسا و بی اعتبار که برادر، برادر را برای فقط یکصد تومان بقتل می رساند، این بذل و بخشش های ۱۰، ۲۰، ۳۰ هزار تومانی ، نمی تواند بی هدف و برنامه خطرناکی انجام شود!.

من سعی می کنم برای عبرت دیگران، این خاطرات را صادقانه تعریف کنم. سعی ندارم از خودم يك قهرمان بسازم و بنا بر این، واقعیت را اگر خیلی هم تلخ و زنده باشد، ناگزیر بیان می کنم.

آن شب، وقتی از اتاق سرگرد حامد محمد سودانی بیرون آمدم تا صبح که با حضور رفعت اسد، برادر حافظ اسد، به تمرین تیراندازی پرداختیم، لحظه ای از فکر و خیال باز نماندم. آنها پیشنهاد کرده بودند که در کنار يك

جوخه اعدام من هم دست به تفنگ ببرم و قلب انسانی را که نمی شناختم و بنظر مسئولان اردوگاه دشمن خلق سوریه بودند، نشانه بگیرم و کسی را بقتل برسانم که حتی یکبار هم پیش از آن، او را ندیده بودم. این در نظر اول خیلی ناراحت کننده بنظر می رسید، اما من که به اردوگاه نیامده بودم که تمرین آواز خوانی و مطربی کنم. من ، همانروز که تحت تلقینات سید مهدی هاشمی، برای دیدن این دوره چریکی رضایتم را اعلام کردم، باید می دانستم و می پذیرفتم که می آمدم و این درسها را یاد می گرفتم که کشته شوم یا بکشم! بنا بر این، هیچ کشتنی راحت تر از این نبود که خود بی آنکه مورد تهدید باشم، آدمهای دست و پا بسته ای را هدف گلوله قرار دهم. ضامن بهشت و جهنم آنها هم نبودم. رئیس اسد ، دلش خواسته بود مخالفانش را بقتل برساند یا بقول روزنامه ها اعدام کند، بمن چه؟ من تنها یک مأمور بودم. یک فشار روی ماشه. همین و همین! مگر این تیراندازی با همه تیراندازیهای قبلی چه فرقی داشت؟

با این خیالات شب را به صبح رساندم و صبح پس از چند تمرین تیراندازی مقدماتی، به من و ۸ نفر دیگر که ۴ نفر ایرانی، ۲ نفر پاکستانی و ۲ نفر انگلیسی بودند، اطلاع دادند که برای تمرین نهایی در حضور رفعت اسد، برادر حافظ اسد، در میدان تیر اردوگاه حاضر شویم. چون می دانم از اسم بردن انگلیسی ها تعجب کرده اید همین جا باید بگویم که در این اردوگاه، نه تنها انگلیسی ، فرانسوی و آلمانی که حتی عده ای چریک امریکایی سفید پوست و سیاه پوست نیز دیده می شد. اینها اکثراً متعلق به گروههای مبارزی بودند که علیه دولت هایشان مشغول مبارزه بودند و یک سازمان بین المللی که بعدها شرحش را خواهم داد، با دریافت شهریه های سنگین از کشورها و یا سازمانهای آزادیبخش، ترتیب اعزام آنها را به این اردوگاه و امثال آن می داد. از آدمهای سرشناسی که در این اردوگاه همراه با من دوره چریکی دیدند، یکی هم بابی ساندرز معروف ایرلندی

بود که بعد ها بر اثر اعتصاب غذا در زندان ایرلند در گذشت.

ساعت يك بعد از ظهر ، رفعت اسد برادر حافظ اسد در حالی که چند نفر نظامی سوری با او بودند ، به میدان تیر اردوگاه آمد و ستوان « محمد عابد رافض » که فرمانده جوبه اعدام بود ، بما اطلاع داد که برای تمرین آماده باشیم . ۹ جوبه اعدام در محوطه میدان تیر مستقر بود که پهر چوبه يك آدمک پنبه ای بسته بودند . فاصله ما تا آدمکها کمتر از ۱۵ متر بود . روی لباس آدمکها ، درست در جایی که زیر آن مثلاً قلب قرار دارد ، يك علامت ضربدر زده بودند و ما باید درست بهمان نقطه شلیک می کردیم . آنروز تفنگ های کلاشینکف روسی را از ما گرفته بودند و يك نوع تفنگ نیمه خودکار امریکایی که به ام.يك معروف است بدستمان داده بودند . همه مسائل آموزشی در اردوگاه طوری بود که ما را بشدت تحت تأثیر قرار دهد . مثلاً بما گفتند که چون این ۹ نفر جاسوسهای امریکایی هستند ، حیف است با اسلحه و گلوله روسی کشته شوند و بنا بر این باید توسط تفنگ و فشنگ خود امریکایی ها ، معدوم شوند .

فرمان ستوان محمد عابد رافض به زانو نشستیم و با فرمان آتش ، بسوی آدمکها تیراندازی کردیم . فاصله کم و بطور طبیعی نشانه گیری دقیق بود . لحظه ای بعد دیدیم که خون از محل تیر اندازی جاری شد . این نشانه آن بود که تیر انداز ، نشانه روی دقیق داشته است اما ، بعد ها فهمیدم که این کار تنها به این خاطر صورت می گیرد تا ترس ناشی از مشاهده خون از میان برود و هیچ چهریکی تحت تأثیر واقع نشود . من ، بعدها ، بارها آنرا در ایران ، ضمن آموزشهایی که می دادیم ، تکرار کردم . يك کیسه پلاستیکی را از خون گوسفند و یا گاو پر می کردیم و زیر لباس آدمکها در ناحیه قلب قرار می دادیم تا همه چیز در يك تمرین طبیعی بنظر آید . ما می توانستیم ، حتی از يك مایع رنگی استفاده کنیم اما بما گفته بودند که باید ترس از

خون و خونریزی را از میان برد و بهمین سبب تأکید همیشه بر این بود که حتماً از خون حیوانات در چنین تمرینهایی استفاده شود.

دقایقی بعد، وقتی رفعت اسد با يك يك ما دست داد و مهارت ما را مورد تمجید قرار داد، دانستیم که آزمایش قاتلهای جدید! قرین توفیق بوده است و تیراندازی و نشانه روی بدقت کامل انجام گرفته است.

بازیهای اردوگاه، تمرینات حساب شده اردوگاهی، تیراندازی بسوی آدمکهای پارچه ای که به يك تیر چوبی بسته شده اند و بجای يك قلب طپنده انسانی، با هزاران عشق و امید و آرزو، يك کیسه پلاستیکی خون گاو یا گاو میش در آن وجود دارد، با واقعیت، با جنگآوری، با نشانه گرفتن قلب يك انسان گناهکار و یا بیگناه که براستی در معرض نابود شدن است، تفاوت بسیار دارد. يك آدمک پارچه ای فقط يك نشانه گمراه کننده است، اما يك انسان، انسانی که دئرای هزاران امید و آرزوست، دهها نفر چشم به او دوخته اند و او نیز به دهها کس امید دارد ولو آن که بنظر جمعی گناهکار باشد، کشتنش کار ساده ای نیست. برایتان گفته بودم که پیش از همکاری با سید مهدی هاشمی، شغل من قصابی بود، پدرم هم قصاب بود. بعضی وقتها ما تا روزی ۱۰ - ۱۵ گوسفند هم سر می بریدیم، اما این با آدمکشی فرق داشت. درست است که من با خون، با کشتن با ذبح کردن آشنا بودم، اما آدمکش که نبودم. بعدها در جریان انقلاب و بعد از آن، من بارها بدستور سید مهدی هاشمی، دستم به خون خیلی ها، خیلی از انسانهای خوب آلوده شد، اما در آن سپیده دم سال ۱۹۷۷ که در يك پادگان نظامی در حومه دمشق بعنوان عضوی از جوخه امداد، آماده ملاقات با قربانیان خود شدم، هنوز دستم به خون يك انسان آلوده و آغشته نشده بود.

از ساعتی پیش، به همه ما، حتی به انگلیسی ها، لباس سربازان سوری پوشانده بودند. با همه علایم و نشانه هایش و

از دقایقی پیش همه ما در يك کامیونت روسی در انتظار بسر می بردیم. ساعت ۶ بامداد که هوا تازه گرگ و میش شده بود، ما را از کامیونت پیاده کردند. قربانیان را با چشمهای بسته و دست و پاهاى بسته، به تیرهای چوبی بسته بودند. ظاهراً همه مراسم معمول پیش از اعدام انجام شده بود. ما با فرمان نظامی، مقابل قربانیان خود قرار گرفتیم، با فرمان نظامی به زانو نشستیم و با يک فرمان آتش، شلیک کردیم. بهمین راحتی و بهمین سادگی! ۵ جنازه از چوب بزمین افتاد و ۴ جنازه دیگر همچنان به چوب بسته بود. ستوان محمد عابد رانفر، مرا مأمور شلیک تیر خلاص کرده بود. باز هم يك کلت سنگین امریکایی بدستم دادند. برای هر ۹ نفر در مجموع ۱۲ گلوله شلیک کردم. آنها بطور مستقیم روی سغز آنها، همه بجز دوتنفر با همان تیرهای اولیه مرده بودند. هیچ احساس شخصی نداشتم. نه ناراحت بودم و نه پشیمان. بعدها، وقتی خودمان در ایران خمینی این کارها را می کردیم، تازه فهمیدم علت انتخاب من برای شرکت در جوخه اعدام و سپس مأموریت برای شلیک تیر خلاص چه بوده است؟ ظاهراً کسانی انتخاب می شدند که هیچ حس و عاطفه ای نداشته باشند. آدمکشی و خونریزی برایشان آسان باشد و من یکی از آنها بودم. یکی از کسانی که از قتل و خونریزی نمی ترسید و مأموران و معلمان سوری هم از میان بیش از چهار صد نفر که در آن اردوگاه دوره چریکی می دیدند، مرا واجد چنین صفاتی شناخته بودند.

وقتی مراسم تمام شد، سربیان ما در آن اردوگاه، به همه ما تبریک گفتند و از این که خوب وظایفمان را انجام داده ایم، خوشحال بودند. نمیدانم، شاید هم سربازان سوری از این خوشحال بودند که در دنیا احتمالی مثل ما وجود داشت که بجای آنها می کشتیم تا دست آنها به خون هموطنانشان آلوده نشود.

بهر حال ماجرای اعدام ۹ افسر سوری و سپس شلیک

۱۲ تیر در مفرز آنها، نخستین تجربه من در آدمکشی و قتل بود. تجربه ای که بعدها و بدفعات اتفاق افتاد و با این تفاوت که در تجربه های بعدی بیشتر قلب و مغز هموطنان خودم هدف بود.

با پایان گرفتن دوران آموزش من در دمشق، سرگرد حامد محمد سودانی و سایر مربیان اردوگاه، خیلی تلاش کردند تا مرا همانجا نگاه دارند و در یک واحد چریکی که به مواضع اسرائیل حمله می کرد، بکار وادارند، اما من همیشه طفره می رفتم و دلم می خواست هر چه زودتر به ایران برگردم، پدر و مادرم را ببینم، برنامه فرار سید مهدی هاشمی و شفیع زاده ها را از زندان بمرحله عمل در آورم و در ضمن ببینم آن قرار سید مهدی هاشمی برای این که ماهیانه سی هزار تومان به حساب من بریزند، پس از دستگیری او عمل شده است یا نه ۱۲.

روزی که فرودگاه دمشق را بسوی پاریس ترك كردم، ديگر آن جعفر شفيح زاده تصاب قهديرچانی نبودم. حالا ديگر از زندان، زخمی كردن، كشتن، انفجار و تخریب نمی ترسيدم. حتی جان كندن انسانهای بيگناه هم مرا معذب نمی ساخت. وقتی درون هواپیمای سوری نشستم و هواپیما تا اوج آسمان پر كشيد، احساس می كردم يك نظامی، يك سرباز، يك گروهبان، يك افسر و حتی يك ژنرال هستم. این را در اردوگاه بما تلقین كرده بودند، اما بعدها در جریان جنگ بيهوده ايران و عراق دريافتم كه بر خلاف آنچه بما گفته بودند، نظامی ها آدمکش نیستند. دريافتم، هيچ نظامی باشرفی طالب جنگ نیست. نظامی ها صلح را دوست دارند و فنون نظامی را فرا می گیرند تا صلح وجود داشته باشد. دريافتم كشتن، تخریب، ترور و شكجه كار تروریست ها است كه به غلط لباس نظامی می پوشند. و من شاگرد تصابی كه حتی نتوانسته بودم به دبیرستان بروم، نه تنها نظامی نبودم بلكه جانی و تهكار بی احساسی بودم كه ديگران بخاطر منافعشان سرا بیازی گرفته بودند. بعدها در

ایران و در جریان روزهای انقلاب دانستم که بخاطر پول و مقده هایم ، خودم را ، شرف و ایمانم را ، خانواده ام ، را وطنم را و همه چیزهایی را که داشته ام قربانی مطامع و هدف و هوسهای ملاحای بی سیرت کرده ام ، اما ، بهر حال آن نیمروز گرمی که دمشق را با هواپیما بسوی پاریس ترك می کردم ، سراپا غرور بودم . هزاران طرح و نقشه با خود داشتم که خیال می کردم به محض رسیدن به ایران و اصفهان ، همه را بمرحله عمل در می آورم و از اینراه نه تنها سید مهدی هاشمی و قوم و خویشهایم را از زندان نجات می دهم بلکه با دستبرد زدن به بانکها و تهدید شروتمندانی که در اصفهان می شناختم ، خودم و همه را پولدار می کنم !!

وقتی در فرودگاه اورلی پاریس از هواپیما پیاده شدم و برای گرفتن چمدانهایم قصد خروج از طبقه اول ساختمان اورلی را داشتم ، در کنار قلامعباس توسلی ، سه نفر دیگر را نیز به انتظار خود دیدم ، آنها را هرگز ندیده بودم ، اما امروز همه آنها نامهای شناخته شده بین المللی هستند .

صادق قطب زاده ، ابوالحسن بنی صدر و حسن ابراهیم حبیبی مستقبلین تازه آشنای من بودند . وقتی با یک اتومبیل پژو که قطب زاده رانندگیش را بعهده داشت ، بسوی شهر پاریس براه افتادیم ، توسلی برایم تعریف کرد که امزام من به اردوگاه دمشق با توصیه و همکاری قطب زاده صورت گرفته است .

به اتفاق آنها ، به دفتر کاری که قطب زاده در پاریس هفدهم در خیابان کلیشی داشت ، رفتیم . بعدها فهمیدم که این دفتر در نزدیکی محله بدنام پاریس بنام پیگالی قرار دارد و قطب زاده که یک پلی بوی بظاهر اسلاسی بود ، از این دفتر برای ارتباط های جنسی خود با فاحشه های پاریسی و همچنین توزیع تریاک هایی که از ایران توسط سید مهدی هاشمی و از دوسلدورف توسط صادق طباطبایی فرستاده می شد ، استفاده می کند . همه این ماجراها را در این خاطرات بموقع خود تعریف خواهم کرد .

بهر حال آنروز، بلافاصله پس از ورود به دفتر قطب زاده و پیش از آن که حتی چایی را که حبیبی دم کرده بود، بخوریم، تلفن زنگ زد، قطب زاده گوشی را برداشت و پس از احوالپرسی مختصری که کرد، گوشی را بمن رد کرد و گفت صحبت کن!

با تعجب و ناباوری گوشی را گرفتم و صدای داود شوهر خواهرم را شنیدم. همان کسی که حالا بجای من کنار دست پدرم، مغازه قصابی قهدریجان را اداره می کرد. خیلی خوشحال شدم. داود گفت که باتفاق پدر و مادرم به مشهد رفته بودند و حالا در تهران هستند که شب بطرف اصفهان حرکت کنند. بعد با پدر و مادرم صحبت کردم. پدرم گفت که آنای پرورش همه ماهه به منزل ما می آید و از طرف تو ده هزار تومان به ما می دهد. این پولها را چکار کنیم؟ از پدرم پرسیدم آیا پیغام دیگری نمی دهد؟ پدرم گفت: چرا، گفته است که اگر تو تماس گرفتی بتو بگویم که آن امانتی حالا به دویست هزار رسیده است. داشتم از خوشحالی بال در می آوردم. چهار ماه در دمشق بوده ام و حالا علاوه بر ماهی ده هزار تومان که به پدر و مادرم داده اند، خودم هم دویست هزار تومان پول نقد در حساب بانکیم در ایستگاه یخچال اصفهان داشتم. به پدرم گفتم آن پولها مال شما و مادر است و هر طور که می خواهید خرج کنید. پدرم هم از شدت خوشحالی می خندید و شوخی می کرد. مادرم از این که پسرش پولدار شده بود زمین و زمان را شکر می کرد و بخصوص خوشحال بود که پول مسافرتشان را به مشهد آیت الله طاهری داده و مخصوصاً سفارش کرده که بتو بگویم حضرت رضا را بخواب دیده و او بوده که گفته است بخاطر خدمات جعفر به اسلام باید پدر و مادرش به زیارت و پابوسی بروند!

در نخستین ساعات ورود به پاریس اینها همه خبرهای خوبی بود. دوباره با داود صحبت کردم و گفتم که از پدر هر ماه یکهزارتومان دریافت کند. دوباره پدرم گوشی را

گرفت و گفت: قضیه آقا مهدی را که می دانی؟ گفتم: بله! پدرم گفت: اگر می توانی حالا يك مدت دیگری هم آنجا بمان، تا آنها از آسیاب بیفتند! هر چه دیرتر بیایی بهتر است!

ساعتی بعد، وقتی با توسلی، قطب زاده، بنی صدر و حبیبی به گفتگو نشستیم، معلوم شد چرا پدر و مادرم تلفن کرده اند. آنها فکر می کردند که من بخوام بسرعت به ایران برگردم و بنا بر این چون نباید می رفتم از پرورش خواست بودند که درست روزی که من از دمشق بر می گردم، ترتیب این گفتگوی تلفنی را بدهند و آنها باشند که برای برگشتنم توصیه می کنند! راستش را بخواهید، بقیه مسائل برای من مهم نبود، مهم این بود که پولها مرتب و بیشتر از رقم تعیین شده، پرداخت شده بود و پدر و مادرم و بستگانم هم راضی و خوشحال و سر حال بودند، پاریس هم جایی نبود که به آدمی بد بگذرد.

جلسه آنروز ما با توسلی، قطب زاده، بنی صدر و حبیبی تا ساعت يك بعد از نصفه شب بطول انجامید. توسلی قرار بود، فردا به ایران برگردد، او در مدتی که من در دمشق بودم، سه بار به تهران رفته و برگشته بود. آن روز و آن شب، میزبانان پاریسی خیلی سرا تر و خشک می کردند و گفتند چون به محض ورود به ایران، مرا هم با اتهام شرکت در قتل آیت الله شمس آبادی دستگیر می کنند، بهتر است مدتی در پاریس باشم و حدود ۱۵ - ۲۰ روز دیگر هم باتفاق قطب زاده سفری به لیبی بکنم.

برای من تفاوتی نداشت که کجا باشم، حالا سوار کار سر مستی بودم که از تصابی نجات پیدا کرده و با آدسهای حسابی سر و کار داشتم، تنها سؤال من این بود که من در اینجا یا در لیبی پول ندارم و باید پولهایم را از ایران بیاورم، قطب زاده خندید و به حبیبی اشاره ای کرد. حبیبی گفت فردا با آقای سلامتیان به بانک می روی، حساب باز می کنی و تا اینجا هستی از بابت پول ناراحتی نخواهی داشت،

در لیبی هم که میهمان ژنرال تذاذی هستی!

حالا خیلی چیزها برای من مسخره شده است اما اگر شما هم خودتان را جای من بگذارید شاید بهمان حالی دچار می شدید که من شدم. یک شاگرد تصاب قهدریجانی، ناگهان بصورت آدمی در می آید که به پاریس و سوریه و لیبی سفر می کند و یکدفعه کسی که از یک ژاندارم معمولی نجف آبادی هم می ترسید و هزار جور کونش و تعظیم و تکریم می کرد، مردی می شود که در سفر لیبی میهمان رئیس جمهوری آن کشور می شود! خوب، این همه تغییر و تحول هر کسی را دچار فرور می کند و مرا لابد بیشتر! آنشب، آنشب ورود به پاریس، همانجا استراحت کردم. در دفتر قطب زاده، قطب زاده گفت که این اتاق متعلق به تست و تا روزی که در پاریس هستی، همین جا منزل خواهی کرد. دفتر کار قطب زاده، سه اتاق داشت که در دوتای آن میز و صندلی و ماشین تحریر قرار داشت و سومی یک اتاق خواب کامل بود.

ساعت ۹ صبح فردا، وقتی که با شنیدن سر و صدا از خواب بیدار شدم، فکر کردم دیر شده است و سایر دوستان دیروزی و کارکنان دفتر قطب زاده آمده اند و مشغول کارند، بهمین جهت در اتاق را نیمه باز کردم و در کمال تعجب دیدم که یک دختر قد بلند و سوطیلایی در اتاق پهلویی مشغول آماده کردن میز صبحانه است. در را بستم، کمی خود را مرتب کردم و به این فکر بودم که چگونه با این دختر فرانسوی صحبت کنم. من بجز فارسی آنها با لهجه نجف آبادی و کمی هم عربی که در سوریه یاد گرفته بودم، زبان دیگری نمی دانستم و بهمین جهت فکر کردم آن قدر در اتاق می مانم تا قطب زاده و یا کس دیگری که فارسی بداند، وارد شود. روی لب تختخواب نشستم و هنوز به مشکل ندانستن زبان فکر می کردم که ناگهان در باز شد و همان دختر سوطیلایی فرانسوی، بفارسی و البته با لهجه بمن سلام داد. من هم سلام کردم و چون گفت میز صبحانه حاضر

است، به اتاق دیگر رفتم و باتفاق به خوردن صبحانه پرداختیم. معلوم شد شش سال است با قطب زاده کار می کند و فارسی را هم خوب صحبت می کند. اسمش بناتریس بود. خیلی زحمت کشیدم و تمرین کردم تا اسمش را یاد گرفتم.

ساعت ۱۱ صبح، قطب زاده، حبیبی و سلامتیان آمدند و بعد از کمی حال و احوال کردن بمن گفتند که با سلامتیان بدنبال کارهایم برویم. پیش از ترك دفتر کار قطب زاده، سلامتیان در حضور آنها، ۵ هزار فرانك فرانسه بعنوان پول تو جیبی بمن داد و گفت که فعلاً هم ده هزار فرانك به حسابی که برایت باز خواهد شد، می ریزم تا بعد ببینیم چه می شود.

همان زیر ساختمان يك شعبه بانك كردیت لیونه بود که سلامتیان برایم حسابی آنجا باز کرد و بعد هم در همان نزدیکیهای دفتر، به چند لباسفروشی مراجعه کردیم و دو دست لباس پارسی هم برایم خریداری شد. پول همه را سلامتیان داد. با سلامتیان خیلی راحت بودم. اصفهانی بود و ساعتها می توانستیم با هم درباره اصفهان و کسانی که می شناختیم صحبت کنیم. ساعت سه بعد از ظهر، سلامتیان مرا تا مقابل در ورودی دفتر قطب زاده آورد و چون خودش کار داشت، رفت و گفت که فردا صبح بدیدارم خواهد آمد. سلامتیان که رفت، برای اولین بار در پاریس خودم را تنها دیدم و فکر کردم کمی قدم بزنم و با آن دور و برها آشنا شوم. کمی بالا و پایین رفتم، مغازه ها را دیدم و بعد از ترس این که میادا گم شوم، برگشتم. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که وارد ساختمان شدم تا با آسانسور خودم را به طبقه چهارم برسانم. با کلیدی که قطب زاده همان شب پیش بمن داده بود، در دفتر را باز کردم، هیچکس نبود و گمان کردم، دفتر تعطیل شده است. در حالی که يك آهننگ عربی را که فیروزه خواننده مصری خوانده بود، با صدای بلند می خواندم، در اتاق خواب را باز کردم، اما با آنچه

که دیدم کم مانده بود پس بیفتم.

قطب زاده در حالی که فقط يك شورت آبی رنگ بتن داشت، روی تخت دراز کشیده بود و بئاتریس، لخت مادرزاد، در حالی که پشت به در ورودی داشت، خم شده بود و فندکی را برای روشن کردن سیگارش از روی زمین بر می داشت. خجالت زده و شرمگین، قصد برگشتن داشتم که قطب زاده گفت: کجا؟ بیا تو! اینجا اروپاست....

وبعد، در حالی که من هنوز از تعجب بیرون نیامده بودم، دیدم بئاتریس هم برگشت و بی آنکه احساس شرم و خجالت کند، همانطور که لخت مادر زاد بود، بطرف من آمد، چهار بار صورتم را بوسید و با لبخند گفت: چرا خجالت می کشی!

شاید باور نکنید، ولی این اولین باری بود که من در همه عمرم، يك زن را به این برهنگی کامل می دیدم. آنها لخت بودند و من خجالت می کشیدم. سرم همچنان پایین بود و قطب زاده و بئاتریس لاینقطع می خندیدند. آخر هم قطب زاده به فرانسسه چیزی به بئاتریس گفت که از در بیرون رفت و قطب زاده هم مشغول پوشیدن لباسش شد. ساعتی بعد همه چیز دوباره عادی شده بود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد. بئاتریس باز لباس پوشیده بود و تمیز و مرتب پشت میز کارش نشسته بود و من و قطب زاده و حبیبی که تازه از راه رسیده بود، مشغول گپ و گفتگو بودیم.

صحبت ها بیشتر درباره اردوگاه دمشق بود و آنها سعی می کردند، از زبان من حرف کشی کنند و از جزئیات اردوگاه اطلاعاتی بدست آورند. من هم که برایم مهم نبود، هر چه آنها می پرسیدند، با نهایت صداقت، جوابشان را می دادم. این نوع گفتگوها تا چند و چندین روز ادامه داشت.

در بیست روز اولی که در پاریس ماندم، بجز یکبار که با سلامتیان برای گرفتن عکس به يك عکاسی رفتم، بقیه اوقاتم بخصوص با قطب زاده، صرف عیش و نوش بمنمای

واقعی آن می شد. به پیشنهاد قطب زاده، بهاتریس یکی از دوستانش را که پاتریسیا نام داشت، با من آشنا کرد که مثلاً به من فرانسه یاد بدهد، اما در همان جلسه اول کار ما به عشتبازی و رختخواب کشید و اگر چه، بالاخره چند جمله ای فرانسه یاد گرفتم، اما بیشتر وقتها در کافه رستورانهای پاریس یا حومه پاریس می گذشت.

بعضی روزها، من و قطب زاده و گهگاهی هم با سلامتیان به فرودگاه دیگر پاریس شارل دوگل می رفتیم و از مسافرانی که از لندن یا آلمان می آمدند، بسته های کوچکی می گرفتیم که مثلاً امانتی بود اما بین ۵ تا ۲۰ لول تریاک در آن بود، تریاک ها، مشتریان مخصوص داشت که اوائل با قطب زاده یا سلامتیان و بعدها خودم به تنهایی آنها را به مشتریان تحویل می دادم. یکی از این مشتریان سید جلال تهرانی بود که بعد ها در ایام انقلاب رئیس شورای سلطنت شد و بعد در مسافرت پاریس با برنامه ای که برایش ریختند، استعفايش را به امام خمینی داد. بموقع ماجرای او و همچنین سنجابی را تعریف خواهم کرد.

قطب زاده، خودش تریاک نمی کشید اما در مشروب خوری و رابطه جنسی با زنها بخصوص زنان ولگرد بیداد می کرد. یکی از برنامه های تعطیل نشدنی قطب زاده و حبیبی که بعد من هم به آن اضافه شدم، رفتن به سینما و دیدن فیلمهای سکسی بود. اوائل من بدم می آمد اما بزودی من هم به تماشای آنها معتاد شدم و اگر يك روز در فاصله ساعت ۲ تا ۴ بعد ازظهر به سینماهای دور و بر پیگال نمی رفتیم، همگی عصبانی و پکر بودیم. بعد از بیرون آمدن از سینما هم معلوم بود که قطب زاده آنچه را که آسوخته بود با بهاتریس تجربه می کرد و من با پاتریسیا، حبیبی چون با يك دختر ایرانی دوست بود، نه او را به ما معرفی می کرد و نه بعد از سینما بلافاصله با ما به دفتر می آمد.

در چنین اوضاع و احوالی که گمان می کنم به من بیشتر از همه خوش می گذشت، يك روز قطب زاده اطلاع داد که

بزودی و پس از تأخیری که پیش آمده، عازم لندن می شویم
تا از آنجا به لیبی پرواز کنیم.

يك روز صبح، باتفاق صادق قطب زاده، عازم لندن شدیم. همانجا در فرودگاه هیث رو لندن، سه ساعت در انتظار ماندیم و بعد با يك هواپیمای لیبایی بسوی طرابلس حرکت کردیم. نکته ای که برای من خیلی جالب بود این بود که پس از چند لحظه پرواز، میهماندار هواپیما، به صادق قطب زاده حرفی زد که پس از آن قطب زاده از جا بلند شد و باتفاق میهماندار به کابین خلبان رفت. این اولین باری بود که من بخاطر همسفرم، قطب زاده، در صندلی جلو هواپیما نشسته بودم و از پذیرایی بسیار استثنایی و قابل توجهی بهره می بردم. وقتی که قطب زاده برگشت، بیشتر از همیشه شاد و شنگول بود، وقتی هم که در طرابلس به زمین نشستیم، از رفتن به قسمت گمرک و کنترل گذرنام خبری نبود، به محض ورود چشمان به يك مرسدس بنز سیاهرنگ که درست مقابل پلکان هواپیما پارک شده بود افتاد و با همین اتومبیل بود که باتفاق قطب زاده و چند نفر نظامی لیبایی و دو نفر شخصی که با ما سوار همان اتومبیل شدند، از فرودگاه بسوی نقطه نامعلومی حرکت

کردیم. پشت سر ما سه جیب نظامی و یک آمبولانس حرکت می کرد. رفتار لیبیایی ها با قطب زاده در حد استقبال از رئیس یک مملکت خارجی بود. البته اینها را با توجه به آنچه که بعدها فراگرفتم می گویم وگرنه آنروزها تنها عاملی که مرا بخود مشغول می داشت، استثنایی بودن همه این بازیها بود و دیگر حد و اندازه و میزان مقایسه آنها نمی دانستم.

لیبی از همان نگاه اول، چندان به دل من ننشست. من توقع داشتم لیبی را یک کشور آباد بینم اما بنظر من آنچه که در آن موقع می دیدم، شهر کوچکی بود که تازه داشت از صورت ده خارج می شد و این با آنچه از این کشور به من در دمشق و پاریس گفته بودند، تفاوت داشت.

ما وارد یک هتل امریکایی شدیم. هتلی که بیرون و درون آن تفاوت چشمگیری داشت. بیرون از این هتل همه چیز حالت دهاتی و روستایی داشت و داخل هتل شکوه و جلالی که در هتلهای پاریس هم با پاتریسیا و قطب زاده دیده بودم. همان چند دقیقه ای که پایین منتظر بودیم تا شماره اتاقهایمان مشخص شود، آنقدر امریکایی دیدم که گمان می کنم حتی در اسفهان که پایگاه امریکایی ها بود، آنقدر امریکایی ندیده بودم. یک لحظه نگر کردم، چرا همه دروغ می گویند؟ آخوندها، روی منبر از فسق و فجور می نالند، اما خودشان در میهمانی باغ حاج تراب درچه ای که می افتند، خلخالیش رقاص می شود و صانعیش قنوت زن و بقیه شان عرق خورهای قهار؟ و قذافی هم که صبح تا شب فریاد وا استعمار سر گرفته، کشورش لبریز از یانکی است.

طبق معمول، دامنه تخیلاتم زیاد به درازا نکشید و قطب زاده با جمله بزن بریم، به دنیای این سوالات بی جواب خاتمه داد.

اتاقهای من و قطب زاده کنار هم بود. البته اتاق او خیلی مجلل تر بود. دو قسمت داشت که در یکی می خوابید و در دیگری می توانست پذیرایی کند. اتاق من شیک

بود، اما آن قسمت دوم را نداشت.

بلافاصله پس از این که چمدانهایمان را باز کردیم، قطب زاده گفت که برای دیدن سرگرد عبدالسلام جلود، مرد شماره ۲ لیبی می رود و بمن گفت چون عربی می دانی خیالم از بابت تو راحت است، می توانی هر وقت خواستی به رستوران هتل بروی اما زیاد با کسی در تماس نباش، ژنرال قذافی از کسانی که زیاد سر و صدا کنند، خوشش نمی آید. تا می توانی بخور و بخواب... فردا هم زودتر از ساعت ۱۱ صبح حاضر نشو، چون امکان دارد که من شب دیر بیایم و بخوام بخوابم!

قطب زاده، باز مقداری نصیحت کرد که اینجا مثل پاریس و حتی سوریه نیست و باید خیلی مواظب باشی. راستش را بخواهید، پایتخت ژنرال قذافی آنچنان توی ذوقم زده بود که خودم هم جز خوابیدن، برنامه دیگری نداشتم. وقتی قطب زاده رفت و من روی تخت خواب ولو شدم، تازه بیاد پاتریسیا افتادم، آخر ۱۵ شب بود که هرشب با او بودم!

فردا صبح، ساعت ۶ از خواب بیدار شدم، اما توصیه قطب زاده که امکان دارد شب دیر بیاید بخاطر من رسید و بجای این که سراغ او بروم، به سالن غذا خوری رفتم تا به تنهایی اولین صبحانه ام را در لیبی نوش جان کنم! سالن غذاخوری از امریکایی ها موج می زد، پشت میز نشستم و دستور صبحانه مفصلی دادم، صبحانه ای که اگر پولش را قرار بود حتی در آن موقع خودم بدهم، از گلویم پایین نمی رفت، اما در این مدت یاد گرفته بودم که وقتی قرار نیست پولی پردازی هر قدر بیشتر « لرد بازی » در آوری، نزد سیزانیات مهتر جلوه خواهی کرد. این را قطب زاده یادم داده بود.

مشغول صرف صبحانه بودم که بلندگوی هتل، اول به عربی و بعد به انگلیسی که چیزی از آن نفهمیدم، نام مرا صدا زد. صبحانه را نیمه کاره گذاشتم و بطرف قسمت

اطلاعات و رزرواسیون هتل رفتیم و با کمال تعجب قطب زاده و دونفر افسر لیبیایی را منتظر خود دیدم. قطب زاده گفت که چند لحظه پیش به اتاقم تلفن زده و چون جواب نداده ام نگران شده است. گفتم که از فرصت استفاده کرده و چون زود بیدار شده بودم خیال کردم تا شما بیدار شوید، صبحانه ای بزنم. قطب زاده خندید و گفت: پس همه با هم سی خوریم. و، باین ترتیب من باتفاق تازه واردها به سر میز صبحانه بازگشتیم و آنها هم دستور صبحانه دادند. قطب زاده، پس از مبالغی شوخی و بذله گویی که از مشخصات همیشگیش بود، در حالی که یکهزار دلار اسریکایی بمن می داد، گفت که مجبور است برای یک هفته به دمشق برود و بعد دوباره به لیبی برگردد. گفتم: من هم با شما می آیم؟ گفت: نه! اینجا با تو کار دارند و کار مهمی هم دارند که باید باشی و انجام دهی و خوب هم انجام دهی! گفتم: مبارک است! چه کاری است که از دست من بر می آید؟ قطب زاده گفت: من هم بدرستی نمی دانم، این دو افسر ترا به اداره امنیت می برند و در آنجا در جریان قرار می گیری. فکر می کنم مسئله یک بازجویی در میان باشد. با عجله گفتم: از من؟ خندید و گفت: نه! تو باید از یک ایرانی دستگیر شده بازجویی کنی آقای قاضی القضاة!! و بعد غش غش خنده را سرداد و بعد اضافه کرد: در واقع حالت مترجم را داری، اما چون چریک بزن بهادری هم هستی، حتماً بازجویی بهتر از آب در خواهد آمد.

پرسیدم: پس کجا اقامت خواهم کرد؟ همین جا یا جای دیگری؟

قطب زاده با انصران لیبیایی صحبت کرد و بعد بمن گفت: همین جا! تا من برگردم و بعد به پاریس برویم تو در همین هتل خوشگل اقامت می کنی. درست مثل یک کارمند هستی. صبحها دنبالت می آیند، ترا به اداره می برند و بعد از اداره هم به منزل به این خوشگلی بر می گردی!

گفتم : برای من فرقی نمی کند!
قطب زاده خندید که نکند دلت برای پاتریسیا تنگ
شده است که منم به خنده افتادم !.

ساعتی بعد ، وقتی قطب زاده بطرف اتاقش براه
افتاد ، من و دو افسر لیبیایی نیز با یک جیب نظامی
امریکایی عازم اداره امنیت شدیم .

در اداره امنیت با دو دانشجوی ایرانی که اسم یکی
چایچی و دیگری احمدی بود آشنا شدم . آنروز تا پاسی از
شب گذشته ، چایچی و احمدی مشغول آموزش دادن بمن
بودند تا بیشتر در جریان کارهایی که قرار بود انجام دهم
قرار گیرم . قرار ومدارهایی بود که باید بخاطر می سپردم و
هنگام بازجویی رعایت می کردم . چه موقع باید خشونت
نشان دهم ، چه موقع دوستانه عمل کنم . تا کجا پیش بروم و
هر جا لنگ ماندم چگونه بازجویی را متوقف کنم و یا
علامتهایمان برای اجرای این موارد چه ها باشد .

اتاق بازجویی که هنوز کسی در آن نبود ، دو قسمت
داشت که در حقیقت یک قسمت آن پنهانی بود و جز ما و
کارمندان اداره امنیت ، کسی آنرا نمی دید . اتاق اصلی
بازجویی ، یک اتاق معمولی بود با یک میز چوبی معمولی و
چهار تا صندلی . وقتی در این اتاق بودیم ، اتاق معمولی بنظر
می آمد ، اما وقتی به آن اتاق مخفی می رفتیم ، از دو طرف
می شد درون اتاق اصلی بازجویی را دید . به عبارت دیگر
وقتی که من مشغول بازجویی بودم ، نه من و نه کسی که تحت
بازجویی بود نمی توانستیم بفهمیم از آن اتاق مخفی دارند
ما را نگاه می کنند . دو طرف اتاق از کف تا سقف آئینه
یکپارچه بود ، اما هنگامی که به اتاق مخفی می رفتیم این
آئینه ها مثل شیشه رنگی بود که به راحتی اتاق بازجویی را
می شد نگاه کرد . دستگاههای ضبط صوت و فیلمبرداری و
مکسبرداری هم در این اتاق مخفی تعبیه شده بود .

قرارمان این بود ، که چایچی و احمدی سئوالات را بمن
می دادند و من می رفتم از کسی که برای بازجویی می آمد

سئوال می کردم، اگر جواب می داد که هیچ، اگر جواب نمی داد با شیوه هایی که در اردوگاه دمشق یاد گرفته بودم باید او را مجبور به اعتراف می کردم. وقتی اعتراف می کرد، باید به او استراحت می دادم و بر می گشتم پیش چایچی و احمدی تا جواب را ارزشیابی کنیم و سئوال بعدی را مطرح سازیم. در تمام مدتی که من مشغول بازجویی بودم، آنها، مرا و سوژه را می دیدند، حرفهایمان را گوش می کردند و ضبط می کردند و از صحنه هایی هم که لازم بود فیلم و یا عکس می گرفتند. البته دو افسر لیبیایی نیز تقرر بود، کنار دست آنها باشند.

بعد از توضیحات کافی و بیش از ده بار تکرار آنها که چیزی از یادمان نرود و همه چیز هماهنگ باشد، بمن گفتند که در این هفته ما از دو نفر بازجویی می کنیم و روزهای آخر آن دو نفر را با هم روبرو می سازیم. این دو نفر که تقرر بود از آنها بازجویی شود، دو همافر نیروی هوایی بودند که برای دیدن دوره آموزشی به امریکا رفته بودند و در لانگ آیلند در حومه نیویورک در يك پایگاه نظامی زندگی می کردند، توسط چریکهای لیبیایی از خیابانهای نیویورک ربوده شده بودند و پس از آن که آنها را بیهوش کرده بودند، از نیویورک به طرابلس آورده بودند. اگر اطلاعاتی که چایچی می داد درست بود، ظاهراً این دو نفر همافر را در داخل دو صندوق چوبی از نیویورک به طرابلس آورده بودند.

همه چیز برای من جالب بود و بی شبهه از فردا که بازجویی شروع می شد، باز هم جالبتر می شد. و، من يك لحظه اندیشیدم از مغازه قصابی تهدریجان تا اتاق مدرن بازجویی لیبی، راه چندان درازی هم نیست!

وقتی کارها و تمرینات تمام شد، یکدست لباس افسری ارتش لیبی هم برایم آوردند و اجازه دادند که هر روز پس از ورود به اداره امنیت و مخابرات آنرا به تن کنم. هشدار دادند که خارج از محیط اداره حق ندارم از لباس

ارتش غذای استفاده کنم. به این ترتیب آنروز خسته کننده پایان آمد و هنوز ساعت ۹ شب نشده بود که باز در کنار دو افسر لیبیایی که صبح توسط قطب زاده با آنها آشنا شده بودم، درون یک جیب امریکایی به هتل باز گشتم. باز هتل پر بود از امریکایی ها که گفته می شد با درآمدهای عالی در لیبی مشغول فعالیت بودند.

موقع خداحافظی از یکی از افسران پرسیدم:

- من شهر شما را بلد نیستم و عادت هم ندارم که شبها زود بخوابم، اگر خواستم بروم در شهر و کمی گردش کنم، چکار باید بکنم؟ در ضمن پول لیبیایی هم ندارم و نمی دانم که می توانم دلار امریکایی در اینجا خرج کنم یا نه؟ افسری که طرف صحبت با من بود، گفت:

- البته می توانید در شهر گردش کنید، کارتی از هتل بگیرید که اگر خیلی دور شدید آنرا به راننده تاکسی نشان بدهید تا شما را به هتل برساند، اما من سعی می کنم فردا ترتیبی بدهم که یک اتومبیل با راننده در اختیار شما باشد. در مورد دلار هم خوب شدید گفتید. اینجا مبادله دلار کار صحیحی نیست و اگر در دست کسی جز بانک و توریست ها دیده شود، ایجاد اشکال می کند، بنا بر این سعی کنید پولتان را در بانک یا توسط هتل تبدیل کنید! افسر لیبیایی، در حالی که بگرمی دستم را می فشرد، اضافه کرد:

- دوست من! اگر از من می شنوید، امشب را هم در هتل بمانید و بیرون نروید تا فردا شب! بعد هم هر دو خداحافظی کردند و رفتند. راستش را بخواهید، زیاد هم برایم مهم نبود که بیرون بروم یا نه؟ بشدت از لیبی بدم آمده بود. تنها همان اتاق بازجویی بود که در من ایجاد هیجان می کرد. وقتی به اتاقم رفتم، احساس کردم، خیلی تنها هستم. هیچوقت آن قدر تنها نبودم. این شاید، واقعاً اولین شبی بود که در همه عمرم، احساس تنهایی می کردم.

این دلتنگی هم زیاد بطول نینجامید و دقایقی بعد وقتی برای خوردن شام به رستوران هتل آمدم و عده زیادی دختر خوش بر و روی خارجی را دیدم، این غصه هم فراموش شد. دختران شلوغ و پر سر و صدایی بودند. ظاهراً میهمانداران يك خط هوایی انگلیسی بودند که آن شب را در طرابلس بسر می بردند. سعی کردم بنحوی با آنها آشنا شوم، اما نه زبان می دانستم و نه ظاهراً توجه آنها را جلب کرده بودم. ساعت ۱۱ به اتاقم برگشتم و فکر کردم خواب بهترین کاری است که می توانم انجام دهم. باز هم دلم برای پاتریسیا تنگ شده بود.

فردا، ساعت ۹ صبح در اداره امنیت و مخابرات بودم. چایچی و احمدی هم بودند. هر سه لباس افسران ارتش لیبی را بر تن داشتیم و در اتاق مخفی در انتظار قربانی خود بودیم. خیلی راحت می شد حدس زد که چایچی و احمدی از من کارکشته تر بودند. ساعت ۱۰ صبح از پشت آینه ها شاهد ورود يك پسر جوان به اتاق بازجویی بودیم. لحظه ای بعد دو افسر لیبیایی وارد اتاق شدند. من تا آن موقع آنها را ندیده بودم ولی معلوم بود که با چایچی و احمدی آشنا هستند. نام یکی شان « عبدالسلام » و نام آن یکی « عبدالعمر » بود. از دیدن من اظهار خوشحالی کردند و همین که دانستند عربی هم می دانم، بیش از پیش خوشحال شدند. تصمیم گرفته شد که بی درنگ بازجویی را آغاز کنیم. من و عبدالعمر. هر دو، آرام و خونسرد وارد اتاق بازجویی شدیم. قربانی جوان که يك لباس کار نظامی بتن داشت از جا بلند شد و سلام کرد. عبدالعمر جوابش را نداد، اما من به فارسی سلام عليك کردم. پسرک جوان با شنیدن صدای من، در حالیکه دچار تعجب شده بود، گفت:

— شما ایرانی هستید؟

— بودم!

عبدالعمر، خندید. چرا؟ نمی دانم. ظاهراً او فارسی نمی دانست اما منم با لهجه اصفهانی جز آنچه کردم کار

دیگری از دستم ساخته نبود.

عبدالعاصر گفت کار را شروع کنم. من هم آرام و همچنان خونسرد و بی تفاوت روی صندلی نشستم و خطاب به قربانی جوان گفتم :

- چه قیافه مهربان و خوبی داری !

اینها را در دمشق یاد گرفته بودم و دیروز هم به اندازه کافی تمرین کرده بودیم و بعد بسرعت ادامه دادم :

- بهر حال با اتهامات سنگینی که بشما نسبت داده اند، بهتر است همه حقایق را بگویید، بجز حقیقت نگویید و جان خودتان را از این مخصه نجات دهید! من در اینجا، هیچکاره ام، اما چون شنیدم که شما ایرانی هستید، آمدم که اگر بتوانم کمکی بکنم. یادتان باشد، اتهام های شما سنگین است. دزدی اسلحه، قتل و از همه مهمتر جاسوسی !...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که صدای حق حق گریه اش بلند شد و لحظه ای بعد از روی صندلی بزمین افتاد و همانطور که اشک می ریخت، پاهایم را گرفت و گفت :

- آقا، بخدا دروغ می گویند. اینها همه دروغ است. اصلاً من کجا هستم. سه روز است از هورکس می پرسم جواب مرا نمی دهد. اینها عرب هستند. شما بگویید من کجا هستم؟

با لگد او را که روی پاهایم افتاده بود، پرت کردم و گفتم :

- ببین ! با این ادا و اطوارها، کار را خراب تر می کنی. چطور نمی دانی کجا هستی ؟ ترا در حال جاسوسی در این کشور گرفته اند، تو مرتکب قتل شده ای. دزدی کرده ای، حالا می گویی از هیچ چیز خبر نداری ؟

در حالی که بشدت عرق می ریخت و آهنگ گریه هایش اوج می گرفت، دوباره خودش را روی پاهایم انداخت و گفت :

- آقا، بخدا، به پیر، به پیغمبر من از آنچه که شما می گوئید بی خبرم!... من آخرین چیزی که یادم هست

اینست که باتفاق طاهری و جمشید به برادری رفته بودیم. مشروب زیادی هم خوردیم. نمیدانم. شاید با سه تا دختر امریکایی هم حرف زدیم ... همین و همین

عبدالعالم، در این موقع از اتاق بازجویی خارج شد و من هم بلافاصله تغییر رفتار دادم، با مهربانی از روی پاهای بلندش کردم و با مهربانی گفتم:

– ببین عزیزم! اینجا دمشق است. پایتخت سوریه. تا این بابا نیست بگذار برایت بگویم که اگر همکاری نکنی برایت خواب اعدام دیده اند. من مجبورم جلو آنها با تو خشن باشم ولی این را فقط خودت بدان و از یاد ببر. من از سأسوران ساواک هستم و این را هم می دانم که تو همافر هستی و در امریکا بوده ای، اما این که چطور می توانی به اینجا آمده ای را نمی دانم، باید خیلی ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که عبدالعالم در را باز کرد و به عربی گفت بیرون بروم، به همافر جوان چشمکی زدم و خارج شدم!

وقتی به اتاق مخفی برگشتم، عبدالسلام و عبدالعالم را در آشوش گرفتند و از مهارت و طرز کارم ابراز رضایت کردند. چایچی و احمدی هم خوشحال بودند، حالا در حالی که مشغول نوشیدن قهوه تلخ عربی بودیم، کوچکترین حرکات همافر جوان را هم تحت نظر داشتیم. مات و مبهوت ولی نگران و لرزان بود و گهگاهی با مشت محکم به شقیقه اش می کوبید. پس از تمام شدن قهوه گفتم برویم و شروع کنیم. عبدالسلام گفت: نه! باید بگذاریم خوب زجر بکشد. راستی تو این قسمت ساواک را شاهکار زدی. به عقل هیچکس نمی رسید. گفتم: نمی دانم همین طوری بیادم آمد و گفتم. عبدالسلام گفت: حالا بلند شو بسراغ دومی برویم! این حالا، حالا باید فکر کند! چایچی و عبدالعالم در اتاق مخفی ماندند و من و احمدی و عبدالسلام براه افتادیم.

پس از طی مسافتی نزدیک به سی متر، وارد اتاق مشابهی شدیم که درست کپی اتاق اولی بود. احمدی بی درنگ پشت دستگاه ضبط صدا نشست و عبدالسلام بمن گفت : هر وقت من سیلی به گوش سوژه زدم، تو وارد اتاق شو! و بدنبال این توصیه بلافاصله به اتاق بازجویی رفت. قریانی جدید بر خلاف اولی تنومند و رشید بود. من و احمدی مشغول تماشا شدیم. عبدالسلام که تا لحظه ای پیش قیافه يك افسر معمولی را داشت، ناگهان تبدیل به يك میر غضب تمام عیار شد. به محض ورود با صدای بلند و با عصبانیت به عربی شروع به فحش دادن کرد. پسرک یا نمی فهمید یا خونسردتر از آن بود که عکس العملی نشان دهد. عبدالسلام فقط سعی می کرد او را عصبانی کند و همافر جوان و ورزشکار، آرام و خونسرد، همه بد و بیراه ها را تحمل می کرد. شاید پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره همافر جوان صدا در آمد و با صدای بلند به فارسی و گهگاهی هم به انگلیسی می گفت:

چی میگی؟ من که از بلغور کردتهای تو سر در نمی

آورم! حالا تو تا فردا صبح نعره بزن! .. توی این خراب شده مترجمی، دیلماجی، کسی پیدا نمی شود که مثل آدمیزاد حرف بزند؟!

با بلند شدن و اوج گرفتن صدای همافر، عبدالسلام که حالا نشان می داد بشدت عصبانی شده است، جلو رفت و سیلی محکم و آبداری به گوش همافر زد. احمدی بمن گفت: - رفیق! حالا نوبت تست!

با عجله خودم را به اتاق بازجویی رساندم، در را باز کردم و به عبدالسلام، سلام نظامی دادم. به عربی مشغول صحبت با من شد و من هم بطوری که وانمود شود، هما فر را شناخته ام، همانطور که عبدالسلام مشغول دستور دادن بود، به جوانک گفتم: تو ایرانی هستی؟!

از ناباوری با چشمهای دریده مرا لفظه ای نگاه کرد و بعد در حالی که معلوم بود آشکارا خوشحال شده است گفت: - آره بابا!... من بدبخت ایرانی هستم!...

می خواست به صحبتش ادامه دهد که عبدالسلام باز با صدای بلند شروع به صحبت کرد و بعد اشاره کرد که باتفاق بیرون برویم.

این نوع کارها، ساده ترین و پیش پا افتاده ترین نوع بازجویی در فعالیت های چریکی است؛ ایجاد شرایط جنگ روانی و کاشتن تخم امید، ترس، وحشت از اعدام و ویران کردن سیستم اعصاب طرف بهر صورت و با هر وسیله ای که باشد.

از پشت شیشه، تماشای حرکات و رفتار همافر ورزشکار دیدنی بود، می خندید، بشکن می زد! و معلوم بود که پیدا شدن يك همزبان در آن حال و هوا، خیلی خوشحالش کرده است.

حالا باز باید منتظر گذشت زمان می شدیم تا طعمه هایمان بخوبی در میان افکار خود از پا می افتادند! و به این ترتیب ساعتی بعد و بعد از این نمایش ابتدایی هر پنج نفر در يك اتاق دیگر جمع شدیم تا بطور کلی، در جریان

اطلاعات بیشتری قرار گیریم، اطلاعاتی که بتوانیم مسیر بازجویی را بر اساس آن تعیین کنیم و یا به بیراهه بکشانیم. از همان اولین لحظات معلوم شد که عبدالسلام رئیس گروه بازجویان، یعنی همه ما است. او گفت خلاصه قضیه اینست که در نزدیکی شهر نیویورک، یک جزیره بنام لانگ آیلند وجود دارد که قسمتی از کارخانجات هواپیما سازی گرومن در آنجاست. این کارخانجات هواپیماهای اف ۱۴ را می سازد و بیش از یکصد نفر همافر ایرانی در قسمت آموزشی آن مشغول فراگیری تخصص های مربوط به این نوع هواپیما هستند. دو مسئله برای ما و کشورهای مترقی عرب در این رابطه مطرح است. اول آن که امریکایی ها، علاوه بر آموزش تکنیکی به این همافرها، آنها را مغز شویی می کنند و مطالبی با آنها در میان می گذارند که نوعی گرایش به چپ سارکسیستی است و در حقیقت همافران را برای فعالیتهای انقلابی علیه رژیم شاه آماده می کند. آنها بطور مرتب مشغول ایجاد نفرت نسبت به رژیم شاه در میان همافران هستند و اغلب آنها هم تحت تاثیر قرار گرفته اند و به محض ورود به ایران، نوعی فعالیت سیاسی و یار گیری می کنند که این با توجه به همکاری ایران با آمریکا برای ما و کشورهای مترقی عرب و همچنین اتحاد جماهیر شوروی که تأمین کننده سلاح جنگی بیشترین کشورهای عربی است سؤال بر انگیز است. در این زمینه ما فقط می خواهیم بدانیم چرا، آمریکا دارد گور رژیم شاه را می کند. همین و همین. اما مسئله دوم شامل دو قسمت است، یکی این که علاوه بر این دونفر که امروز دیدید یک نفر سوم هم هست که از چنگمان در رفته است و هر سه اینها، مأموران ضد اطلاعات و جاسوسی رژیم شاه در میان همافران هستند که گزارش بچه ها را به تهران می فرستند و ما می خواهیم از آنها به سود خودمان و اهداف مترقی و انقلابی خودمان استفاده کنیم و دیگر این که با عنایت به این که کشورهای عربی اکثراً دارای سلاحهای روسی هستند و اف ۱۴ هواپیمای

بسیار پیشرفته ای است که روسها مشابه آنرا نتوانسته اند، هنوز به بازار بدهند، اگر بشود ترتیبی بدهیم که نقشه ها و بعضی لوازم این هواپیما را برای استفاده و مطالعات خودمان بدست آوریم. داشتن يك نقشه کامل از تأسیسات پایگاه لانگ آیند، این فهرست خواستهای ما را تکمیل می کند! و اینها ، مطالبی است که باید از دل این بازجویی ها بدست آید!

اعتراف می کنم که هنوز هم نمی دانم عبدالسلام هم حقیقت را می گفت یا این هم بازی دیگری بود از بازیهای قهپز در کردن عربها! درست است که من از شاگرد تصابی تا آنجا آمده بودم، اما این را می دانستم که مثلاً اگر خودم می خواستم بروم از خوراسگان ، گوسفند قنچاق بخرم، حتی به داود شوهر خواهرم، يك مقصد عوضی دیگر می گفتم و بنا براین ، این لیبیایی ها باید خیلی احمق باشند که به این روشنی از نوکری برای روسیه و هواپیما سازی برای من و چایچی و احمدی ، تمه بگویند. البته بگویم برای من هم مهم نبود. آنچه در آن لحظات فکر و ذهن مرا مشغول می داشت، این بود که دلم می خواست بدانم چطور می توانم آدم گنده را بی آن که خودشان بفهمند، دزدیده اند و به این راحتی از نیویورک به طرابلس آورده اند. برای من فقط همین مهم بود. بالاخره هم طاقت نیاوردم و وقتی توضیحات عبدالسلام تمام شد ، موضوع را با او در میان گذاشتم . خندید و گفت: اگر همین طور پیش بروی ، بزودی خودت هم در کار مشابهی شرکت خواهی کرد!

آنروز صبح، ساعت ده نخستین مرحله بازجویی را شروع کرده بودیم و حالا برای دومین بار وقتی به اتاق اولی بر می گشتم تا باز جویی از همان جوان را شروع کنم، ۲/۵ بعد از ظهر بود و یعنی این که فربانی ما چهار ساعت بود که از تنهایی و فشار روحی زجر می کشید. ما مطمئن بودیم که چنین فرصتی آنهم در يك دنیای تنها، پر از وهم و خیال و بدون پاسخ ، برای شکستن قدرت هر طرز روحیه ای

کافی است. این بار وقتی وارد شدم، يك پرونده هم زیر بغل داشتم. قرار بود به تنهایی بازجویی را انجام دهم. آنها در اتاق مخفی همه چیز را می دیدند و می شنیدند و ضبط می کردند. به محض آن که وارد شدم، پرونده را روی میز گذاشتم، با او دست دادم، سیگاری تعارف کردم و در مهربانانه ترین حالت، دعوت به نشستنش کردم. گفتم:

- اسم من سعید رجایی است و بالاخره موافقت اینها را جلب کردم که شخصاً از شما بازجویی کنم. این که دیر شد به این خاطر بود. اول موافقت نمی کردند، اما پھر ترتیب که بود راضیشان کردم.

در حالی که با اشتیاق به سیگارش پک می زد، گفت:
- نمی دانم، با چه زبانی از شما تشکر کنم. باور کنید که دارم دیوانه می شوم. آخر فکرش را بکنید، من در نیویورک بودم، حالا شما می گویید در دمشق هستم. چطوری ممکن است اینهمه راه را آدمی آمده باشد بی آن که خودش خبر دار شده باشد؟.

لحظه ای ساکت ماندم و بعد، گفتم:

- اتفاقاً، این سوال همین دوستان ما است. یعنی ما نباید بشما بگوییم که چطوری آمده اید، شما باید بگویید و راست هم بگویید که چطوری از امریکا سر از دمشق در آورده اید؟ با چتر نجات و زیر نظر ارتش امریکا؟ یا بطریق دیگری؟ به این دلیل است که می گویم وضعیت خراب و بسیار خراب است و صحبت از اعدام و مصاحبه و دزدی و جاسوسی در میان است.

آشکارا، رنگ از رویش دوباره پشیده بود و باز به گریه و التماس افتاده بود که آقا! ترا بخدا کمک کنید. رحم کنید.

گفتم: ببین با گریه و زاری که کار درست نمی شود! من هر کاری از دستم ساخته باشد برای تو انجام می دهم، اما بشرط آن که تو هم همکاری کنی! بنا بر این بجای گریه و زاری، حواست را جمع کن و بگذار از اول يك بازجویی

حسابی انجام بدهیم. بهر حال من تا آنجایی که بتوانم از تو حمایت خواهم کرد. خوب. حالا بگو اسم، نامیل و مشخصات تو چیست ؟

چند ثانیه ای ساکت ماند و چون شاید براستی چاره ای نداشت، شروع به پاسخ دادن کرد.

اسمش عبدالرضا تقوی نیا، فرزند محمد و متولد سال ۱۳۳۰ بود. همافر و ابواب جمعی پایگاه خاتمی در اصفهان بود. سه ماه بود که برای طی يك دوره تکمیلی به نیویورک و پایگاه لانگ آیلند آمده بود. دو سال پیش ازدواج کرده و يك کودک ششماهه با اسم مهرداد داشت. از هیچ چیز دیگری هم خبر نداشت.

گفتم : حالا بگو که چطوری توانسته ای از امریکا به دمشق بیایی ؟

دوباره گریه و زاری شروع شد که بخدا خودم هم نمی دانم!

گفتم : سعی کن بیادت بیاید. هر چه را که بیاد داری بگو! آخرین چیزهایی که بخاطرت مانده تعریف کن ، شاید بتوانی به سرنوشت خودت کمکی بکنی !.

گفت : بعد از ظهر جمعه بود. من با دونفر از دوستانم از لانگ آیلند به نیویورک آمدیم. دوروز تعطیل در پیش بود و خیال داشتیم يك تعطیلات خوب و خوش بگذرانیم. مدتی در ساترال پارک قدم زدیم. بعد سه تایی خیابان پنجم نیویورک را قدم زنان بطرف بالا آمدیم و از خیابان چهل و دوم وارد پارک اوینیو شدیم. مهدی امیر حسینی، یکی از همقطارها گفت برویم يك نوشیدنی الکلی بخوریم. از يك بار ژاپنی در پارک اوینیو شروع کردیم، بعد شام خوردیم و در يك رستوران مکزیکی که در کمرکش این خیابان بود ، با سه تا دختر امریکایی آشنا شدیم. اسمشان جودی ، کارول و سونیا بود. سونیا تعریف کرد که در ایران زندگی کرده و مدتها در شرکت آی بی ام ، سمت منشی و سکرتر داشته است. دخترهای بسیار خوشگلی بودند. ساعت

۱۱ شب بود که دخترها پیشنهاد کردند برویم در برادوی، خیابان معروف نیویورک و کمی سیر و سیاحت کنیم. مست تر از آن شده بودیم که بتوانیم در برابر چنین پیشنهادی نه بگوییم. راه افتادیم و شاد و سرحال خودمان را به برادوی رساندیم. برادوی زنده و سرحال بود. شلوغ و پر جمعیت. از این ور به آن ور رفتیم و باز تا توانستیم مشروب خوردیم. من دیگر برآستی چیزی نمی فهمیدم، اما همینقدر یادم هست که سونیا پیشنهاد کرد، همگی به آپارتمان او برویم. این را هم یادم هست که همگی سوار یک ماشین بزرگ امریکایی شدیم. شبی را هم از خانه سونیا بیاد دارم، اما دیگر چیزی بخاطرم نمی آید تا سه روز پیش که در زندان اینجا بهوش آمدم. بالاخره اگر من این راه را آمده باشم، باید چیزهایی بخاطرم مانده باشد، ولی هیچ، هیچ چیز بخاطرم نمی آید. این همه واقعیت است اما می دانم که شما باور نخواهید کرد... خودم هم باور ندارم که از نیویورک و خانه سونیا یکدفعه در دمشق پیدا شوم...

در این موقع و درست در حالی که عبدالرضا تقوی نیا داشت گرمتر و پر حرارت تر از همیشه صحبت می کرد، ناگهان در اتاق بازجویی باز شد و عبدالعامر خشمگین و عصبانی وارد شد و در حالی که با اسلحه لخت بطرف من اشاره می کرد، شروع به داد و فریاد کرد و سپس با مشت و لگد بجان من افتاد. متعاقب آن سه نفر سرباز وارد شدند و مرا که کمی هم زخمی شده بودم، خونین و مجروح از اتاق بازجویی بیرون بردند. در آخرین لحظه خروج از اتاق دیدم که عبدالعامر بجان عبدالرضا افتاده و با قنداق کلت مرتب به سر و صورت او می زند. آنقدر از حرکت ناگهانی و غیر مترقبه عبدالعامر گیج و منگ بودم که حتی نتوانستم کوچکترین اعتراضی بکنم. همین که با آن صورت خونین وارد اتاق مخفی شدم، شلیک خنده چایچی، احمدی و عبدالسلام بلند شد و تازه فهمیدم که این هم یک صحنه سازی از نوع لیبیایی بوده است.

از پشت آینه، می دیدم که عبدالعمر با چه خشونت و بیرحمی با باطوم و اسلحه بجان تقوی نیا افتاده و دمار از روزگارش در می آورد. عبدالسلام در حالی که عذر خواهی می کرد، با پنبه آغشته به نوعی مواد ضد عفونی کننده، صورتم را پاک کرد و بعد با یک چسب زخم بندی، قسمتی را که زخمی شده بود پانسمان کرد.

حالا هر چهار نفر با خیال راحت به تماشای کتک خوردن عبدالرضا تقوی نیا نشستیم. ساعت شش بعد از ظهر کار روزانه مان تمام شد، بی آن که بدانم چرا آنهمه خشونت و بیرحمی غیر لازم در مورد این مرد جوان اعمال می شود. همین قدر بگویم که وقتی عبدالعمر از اتاق بازجویی خارج شد، دست و لباسش پر از خون بود و در حقیقت سربازها، کالبد بیهوش عبدالرضا را از اتاق بازجویی به سلول انتقال دادند.

از چایچی و عبدالسلام جویای حال آن یکی شدم. عبدالسلام خندید و گفت: فردا نوبت اوست. آن شب، تا موقعی که برای خواب به هتل بازگشتم، میهمان عبدالسلام و عبدالعمر در باشگاه افسران لیبی بودم. در این باشگاه مرا بدوستانشان معرفی کردند و از من بعنوان یک تهرمان رزم دیده در جبهه های فلسطین یاد کردند. دروغهایی که گاهی خودم هم از شنیدن آن خنده ام می گرفت!

فردا باز در اداره امنیت و مخابرات بودم. درست همان برنامه روز پیش تکرار شد. این بار من و عبدالسلام مشترکاً و با مهربانی از همافر تنومند و ورزشکار بازجویی کردیم. او هم، همان حرفهایی را تکرار کرد که عبدالرضا تقوی نیا گفته بود. تنها تفاوتی که داشت نام و فامیلش بود. بقیه داستان یکی بود، او هم برای یک خوشگذرانی پایان هفته با دوستانش به نیویورک آمده بود و از خانه سوئیا به بعد، هیچ چیزی بخاطر نداشت. اتهام هایی هم که ما به او می زدیم، همانها بود: جاسوسی، قتل، دزدی اسلحه

و شکستن مرز بازجویی از ساعت ۱۰ صبح شروع شد و دو بعد از ظهر خاتمه یافت. قربانی جدید، نامش جمشید نعمانی بود. ترس و ضعف عبدالرضا را نداشت و در بازجویی سرسختی نشان می داد. بالاخره ساعت دو بعد از ظهر، پس از يك بازجویی حساب شده که در طول آن جمشید نعمانی منکر اتهامات بود و بصراحت می گفت: جز آن که مرا دزدیده باشند، امکان دیگری وجود ندارد، عبدالسلام دستور داد که من بروم و بگویم که ترتیب رفتن ما را به اداره پزشکی قانونی بدهند.

من، به اتاق مخفی برگشتم و پس از نیمساعت برگشتم. ظاهراً همه چیز آماده بود. چشمهای جمشید را بستند و بعد سر او را در يك کیسه سیاه کردند و همین که مطمئن شدند، جایی را نمی بیند، چایچی و احمدی وارد اتاق شدند و او را کشان کشان از اتاق بازجویی خارج کردند و در کنار در ورودی اداره امنیت و مخابرات در يك مینی بوس که شیفته نداشت و درست مثل ماشین های زندان بود، قرار دادند. ما هم همگی سوار شدیم و حدود ده دقیقه در خیابانهای طرابلس دور زدیم و سپس باز به اداره امنیت برگشتیم و این بار بطرف سالتی که تا آن موقع ندیده بودم، براه افتادیم. قبل از این که وارد این سالن شویم، چایچی و احمدی به اتاق دیگری رفتند و بعد بدستور عبدالسلام، من ابتدا کیسه سیاه رنگ و بعد چشم بند را باز کردم. لحظه ای بعد، هر سه نفر وارد سالتی شدیم که بوی تند الکل و مواد ضد عفونی کننده از آن بمشام می رسید. پیر مرد سفید پوشی روی يك میز تشریح خم شده و گزارشی را مطالعه می کرد. پیر مرد به عبدالسلام سلام کرد. عبدالسلام به آهستگی چیزی به پیر مرد گفت که سبب شد، پیر مرد مطالعه اش را ناتمام بگذارد و بسوی سمت دیگر سالن حرکت کند. ما هم با اشاره عبدالسلام دنبالش براه افتادیم. پیر مرد، مقابل دیواری که دریاچه های فلزی روی آن قرار داشت متوقف شد و بعد یکی از دریاچه ها را کشید. تازه

فهمیدم که وارد يك سردخانه شده ایم . سرد خانه پزشکی قانونی، من و عبدالسلام جلو رفتیم. يك ملحفه سفید روی جنازه کشیده شده بود. عبدالسلام ابتدا خودش و بی آن که من بتوانم ببینم، ملحفه را عقب زد و سپس آنرا بسرعت روی جنازه بر گرداند و آنگاه جمشید را صدا زد. جمشید که حالا دچار ترس و وحشت شده بود و بشدت می لرزید، پیش آمد. عبدالسلام بمن گفت به او بگویم که ملحفه را عقب بزند و ببیند که جنازه را می شناسد یا نه؟ من عین سخنان عبدالسلام را برای جمشید ترجمه کردم. جمشید بی آن که حرفی بزند، در حالی که تمام بدنش می لرزید، جلو تر آمد و به محض آن که ملحفه را عقب زد، با کشیدن يك نعره و جیغ نقش بر زمین شد!

راستش را بخواهید، حال من هم دست کمی از جمشید نداشت و کم مانده بود که من هم از ترس سگته کتم، چون جنازه ای که در کشو سردخانه قرار داشت، جنازه کسی نبود جز عبدالرضا تقوی نیا ...

برای اولین بار از خودم بدم آمد. من در دمشق ۶ افسر سوری را تیرباران کرده بودم و سیزده گلوله در جمجمه هاشان گذاشته بودم، من دیگر از کشتن این و آن ترس و واژه ای نداشتم، اما این یکی ، بی شك بی گناه ترین آدمی بود که کشته شده بود. يك لحظه فکر کردم ، چرا او را کشته اند؟ او که داشت همه چیز را می گفت ، چیز بهی هم که نبود و همه این صحنه سازیها هم در حقیقت يك جنگ روانی بودن برای درهم شکستن او و بعد بخدمت گرفتنش برای جاسوسی، مزدوری ، نوکری و یا هر چیز دیگری، پس چرا باید کشته شود؟

عمر این اندیشیدن هم زیاد بطول نینجامید، چرا که عبدالسلام از پییر مرد سپید پوش خواست که برای بهوش آمدن جمشید کاری صورت دهد و بعد او را به سلولش بفرستد.

کار آنروز هم با این صحنه سردخانه تمام شد و من نیز

ترجیح دادم که هرچه زودتر به هتل برگردم و استراحت کنم. آن شب برای اولین بار در عمرم، نتوانستم راحت بخوابم. تا صبح درباره مرگ عبدالرضا تقوی نیا فکر می کردم. همه خاطراتم را دوباره مرور می کردم و می دیدم چگونه يك شاگرد قصاب قهدریجانی بخاطر پول براهی کشیده شده که این جور کارها از آب خوردن هم در آن ساده تر است. از خودم و از پول دیگر بدم آمده بود. ده بار فکر کردم به محض آن که از جهنم لیبی خارج شوم، به ایران فرار می کنم و اگر قرار است زندانی هم بشوم، بهتر است که در همان ایران باشد. اینها را فکر می کردم و بعد بخودم نهیب می زدم که تو این قدر ترسو و بزدل نبودی! عبدالعاصر، عبدالرضا را کشته است، بتو چه مربوط؟ تو يك چریک هستی. کار تو کشته شدن یا کشتن است و برای آن که کشته نشوی پس باید بکشی!

و، فردا صبح، وقتی ساعت ۹ به اداره امنیت و مقابرات رسیدم، بطور کلی از بیادم رفت که شب پیش چه جنگ و جدالی با خودم و وجدانم داشته ام. همه چیز باز روبراه بود!

بچه ها همه خوب بودند. هم عبدالسلام و عبدالعاصر و هم چایچی و احمدی. کار روزانه را باید شروع می کردیم. در حین نوشیدن تهوه تلخ عربی قرار شد که من به بازجویی از جمشید نعمانی بپردازم. خودم هم مشتاق بودم ببینم حال و احوال این هانر ورزشکار پس از واقعه سردخانه و دیدار جنازه دوست و همکاری از چه قرار است. وقتی به اتفاق بازجویی رفتم، نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که جمشید، حد اقل از دیروز ۵ تا ۶ کیلو وزن کم کرده بود. تصمیم گرفتم بیش از آنچه لازم است با او مهربان باشم. او را در بغل گرفتم، صورتش را بوسیدم و بعد طوری وانمود کردم که خود من هم در معرض خطر هستم و گرنه بیشتر همدلی با او نشان می دادم. بنظر می آمد که جمشید هم آن آدم خونسرد و آرام دو روز پیش نیست و نگرانی و اضطراب مثل موریانه به جانش افتاده است. به او گفتم:

- باید خیلی مواظب باشی! من علاقمندم بتو کمک کنم ولی اگر اینها بو ببرند که چنین خیالی دارم، وضع من هم بهتر از تو نخواهد شد...

جشیدد نعمانی که قیافه یک آدم عزادار و مصیبت کشیده را داشت ، گنت :

- آقا! بخدا من تعمیری ندارم، این عبدالرضا صمیمی ترین دوست من بود. من چطور می توانم او را که عزیزترین کس من بود بقتل برسانم. شما او را نمی شناختید! در مهربانی نظیر و مانند نداشت. او یک بچه ششماه داشت. زنش را به حد پرستش دوست داشت. چطور، چطور ممکن است من او را کشته باشم؟
با تعجب نگاهی به او انداختم و پس از چند لحظه سکوت ، گفتم:

- ببین، خواهش می کنم به من دروغ نگو! تو سی گویی او زنش را به حد پرستش دوست داشت و عاشق بچه اش بود. پس چطور دیروز گفتی که با سه دختر امریکایی بمنزل سوئیا رفته اید؟ اینها با هم جور در نمی آید!
بلافاصله گنت: خدا شاهد است که او را بزور بردیم. نمی آمد. او حتی وقتی که در پایگاه لانگ آیلند بودیم، شب و روز جز نامه نگاری برای زنش و اشک ریختن کاری نداشت. دلم می خواهد باور کنید، حتی اگر اینها مرا اعدام کنند، مهم نیست. من آنقدر از کشته شدن عبدالرضا ناراحتم که مرگ هم دیگر برایم اهمیتی ندارد. همه اش در این فکرم که چه بر سر خانواده او خواهد آمد؟.

گفتم: ببین! بهر حال تو متهم به قتل عبدالرضا هستی و باید کمک کنی تا حقیقت قتل او فاش شود. اگر واقعاً تو مرتکب قتل نشده باشی، دلیلی ندارد ترا اعدام کنند و وقتی اعدام نشدی، می توانی به ایران برگردی و سر پرستی زن و بچه عبدالرضا را تقبل کنی. اما، مسئله یکی و دوتا نیست ، قتل است. دزدی است. جاسوسی است. مرز شکنی است و خیلی حرفهای دیگر ، برای اینها چه جوابی خواهی داشت؟
هنوز حرفهایم تمام نشده بود که باز صحنه دیروز تکرار شد، انسر لیبیایی با اسلحه لخت وارد شد، ابتدا بجان من افتاد و تا سربازها مرا بیرون بردند، هجوم به

جمشید نعمانی آغاز گردید. همان سناریو بدون کوچکترین تغییری!

و، باز در اتاق سفلی، خنده و شوخی، تهوه و پانسماں انتظارم را می کشید!

حالا دیگر کم کم از چایچی و احمدی بدم می آمد. فکر می کردم چرا این دونفر وارد کار بازجویی نمی شوند، چرا همه کارهایی را که به عذاب و شکنجه ختم می شود، بمهده من می گذارند و این دونفر در پشت صحنه قرار دارند. هنوز، تهوه ام را تمام نکرده بودم که عبدالعالم گفت:

— برای بازجویی حاضری؟

گفتم: می بینی که طرف همچنان مشغول کتک خوردن است، خودم هم بعد کافی برای امروز خورده ام!

همگی خندیدیم و... عبدالعالم گفت:

— نه، جمشید را نمی گویم!

می خواستم بگویم نه! می خواستم فریاد بزنم که دیگر حاضر نیستم شریک جنایتهای آقای ژنرال قذافی و مأموران امنیتهش بشوم، اما همه فریادها در گلویم خشکید و لحظه ای بعد در حالی که هر سه نفر سیگارهاشان را روشن کرده بودیم، بطرف اتاق بازجویی شماره ۱ براه افتادیم! همان اتاقی که عبدالرضا تقوی نیا را آخرین بار در آنجا زنده دیده بودم. چایچی و عبدالعالم به اتاق مخفی رفتند و من کج خلق و بی حوصله ببنهایی وارد اتاق بازجویی شدم و در نخستین نگاه کم مانده بود قلبم از کار بیفتد. باور نکردنی بود. میان تعجب و شادی، میان خوشحالی و ناباوری، میان خنده و حیرت به آنچه در برابرم بود می نگریستم!

عبدالرضا تقوی نیا، مردی که دیروز جنازه اش را در سردخانه، در کثو مرده ها دیده بودم، روی صندلی، در جای همیشگیش نشسته بود و سیگار می کشید!

لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم، برایم باور کردنی نبود. من شاهد آن حمله و شکنجه و خشونت بیرحمانه ای که عبدالعالم در حق این جوان بکار برده بود، بودم. من ،

دیروز ، همین دیروز جنازه او را در کشتو سردخانه اداره امنیت و مخابرات لیبی دیده بودم ، حالا چطور امکان داشت که همان قربانی ، همان معافر که دیشب بخاطر او برای اولین بار عذاب وجدان را حس کرده بودم ، نمرده باشد و صحیح و سالم ، جای همیشگیش ، روی صندلی اتهام اتاق بازجویی ، مقابلم نشسته باشد؟ گویی که از لحظه ورود به این ساجرا ، باید همه چیز برای من رنگی از حادثه و اتفاق داشته باشد! همه چیز در دنیایی از دروغ و نیرنگ و فریب خلاصه شود ، بهر حال اینها انکاری بود که شاید مجموعه آن در يك لحظه از خاطرم گذشت ، چون بلافاصله خندیدم و عبدالرضا را که سلام می گفت و از جا بلند می شد ، بوسیدم و از حادثه دیروز با خونسردی ابراز تأسف کردم .

عبدالرضا گفت :

– من نگران شما بودم که داشتید بمن کمک می کردید و بخاطر این محبتتان خودتان مورد بی احترامی همکارانتان قرار گرفتید .

خونسرد و آرام ، در حالی که او را با اشاره دعوت به نشستن می کردم ، گفتم :

– اینها هم بالاخره حق دارند! سوه تفاهمی شده بود که خوشحالم و برای شما خوشحالم که بر طرف شد . فکر می کردند چون من ایرانی هستم شاید بشما کمک کنم . آدم بدجنس هم که همه جا پیدا می شود . گزارشی هم داده بودند که من نقشه فرار شما را از زندان ریخته ام و بهر حال آنچه اتفاق افتاد شد ، اما بالاخره حقیقت روشن گردید و می بینید که پرونده شما مجدداً در دست من است ، اما شما هم باید قول بدهید که با توجه به همه این مسائل در بازجویی همکاری کنید و بگذارید قاتل قضیه را بکنیم .

و ، بعد بازجویی را شروع کردم .

قصد من از تعریف این ساجراها ، شرح حادثه ها و رویدادهای لیبی نیست . امروز ، دیگر همه مردم دنیا از جنایاتی که در لیبی و سوریه می گذرد ، آگاهند . من اگر

بشرح این خاطرات می پردازم به این سبب است که شما بدانید در دنیای جاسوسی، تعلیمات چریکی و بالاخره تا پاسدار خمینی شدن، مثلاً يك آدم كم سواد تهدریجانی چه مراحل و اوضاعی را باید طی کند. به عبارت دیگر من این خاطرات را شرح می دهم تا جواب کسانی را داده باشم که می پرسند و با تعجب هم می پرسند که چرا این پاسداران اینقدر قسی القلب هستند؟ من می خواهم بگویم، من و بسیاری دیگر از کسانی که همگی از پایه گذاران کیمیتها و سپاه پاسداران بودیم، قبل از این که خمینی پیروز شود، دستان به خون آغشته بود، جنگ کرده بودیم، آدم کشته بودیم، تخریب کرده بودیم، به انفجار دست زده بودیم و همیشه هم شرح حوادث طوری بود که اگر چهار مورد قتل واقعی می کردیم يك مورد هم مثل همین مورد تقوی نیا بود که قتل صورت نگرفته بود، یعنی که نصف ماجراها واقعی و حقیقی بود و نصف دیگر قلابی و ساختگی و این شیوه ای بود که ما خودمان خودمان را گول بزنیم و هرگز نتوانیم يك تصمیم واقعی بگیریم.

از همین تجربه لیبی بود که فهمیدم در دنیای چریکی می توان بر اهتشی آب خوردن يك اسیر را شکنجه داد، کتک زد، بزندان انداخت، یا يك آپول بیهوشی برای یکی دو ساعت او را بمنوان جنازه در کشو معمولی يك سردخانه گذاشت، ملحفه روی او کشید، تا از دل همه این صحنه سازیها، کاری که معلوم نبود سر نفس بدست کیست انجام بگیرد. بارها و بارها، پس از تجربه لیبی، من این شیوه های ضد انسانی را در ایران خودمان بکار بردم و نتایج مؤثر بدست آوردم! شرحش را بموقع خواهم داد.

بهر حال، در آن هفته، کار همگی ما به بازجویی از عبدالرضا تقوی نیا گذشت و فردای آنروز، درست همان برنامه ای را که برای جمشید نعمانی پیاده کرده بودیم، برای عبدالرضا تقوی نیا ترتیب دادیم. این بار جنازه جمشید نعمانی در سردخانه بود و تقوی نیا باید آنرا شناسایی می

کرد. ظاهر قضیه این بود که هر یک از آنها، متهم به قتل دیگری بود و طبیعتاً چون این دو همافر جوان از اتهامهایی که به آنها زده می شد، آگاهی نداشتند، حرفی هم برای گفتن نداشتند، اما عبدالسلام و عبدالعامر، دست بردار نبودند و در پایان هر روز، وقتی نوبت به برنامه ریزی طرز کار فردا می رسید، مقداری وعده و وعید، شکنجه و قول و قرار، تهدید و تحویب سفارش می دادند که فردا توسط من باید در بازجویی های تکراری و ملال آور اعمال می شد.

نکته ای که برای خود من هم سؤال بر انگیز بود، این بود که مقامات امنیتی لیبی هرگز حقیقت را حتی به خود من هم نمی گفتند. من فقط یک آلت بلا اراده در دست آنها بودم. بعدها فهمیدم که همه این طرحها و نقشه ها، همه آنچه که بمن می گفتند و انجامش را از من می خواستند، جز دروغ و فریب چیز دیگری نبوده است.

این بازجویی ها، ده روز بطول انجامید و طی این ده روز مقامات امنیتی لیبی از این دو همافر فیلم، مدارک جاسوسی، امضاهای جعلی زیر اوراق بازجویی، عکسهای سکی و بسیاری اسناد ساختگی دیگر تهیه کردند و آنچنان آنها را تحت فشار قرار دادند که حاضر به انجام هر کاری بودند.

پس از ده روز بازجویی، وقتی که رو کردن هر یک از مدارکی که تهیه شده بود، چه از نظر دولت شاهنشاهی ایران، چه از نظر مقامات دولت آمریکا و حتی پلیس بین المللی می توانست بمعنای اعدام این دو موجود بیگناه باشد، آنچه که لیبیایی ها « جلسه مهم » می گفتند، آغاز شد.

کار من دیگر تمام شده بود. حالا برای روزهایی آینده، قرار بود که جای من با چایچی و احمدی عوض شود. من راهی اتاق مخفی می شدم و مرحله تازه کارشروع می شد.

آنروز صبح شنبه بود. وقتی که من به اداره امنیت و مخابرات رسیدم، در اتاق مخفی اوضاع به حالت دیگری

بود. عبدالسلام و عبدالعامر لباسهای همیشگی ارتش لیبی را بتن داشتند، اما چایچی و احمدی لباس همانران نیروی هوایی شاهنشاهی ایران را بتن کرده بودند. در اتاق بازجویی هم يك پروژکتور نمایش فیلم گذاشته بودند.

ساعت ۱۰/۲۰ صبح عبدالرضا تقوی نیا را وارد اتاق بازجویی کردند. دست بند بدست داشت و لباس نیروی هوایی ایران بر تن و هاج و واج به دستگاه نمایش فیلم نگاه می کرد. نزدیک به نیمساعت او در اتاق تنها بود تا این که عبدالعامر، عبدالسلام و چایچی در کنار یکدیگر وارد اتاق بازجویی شدند. تقوی نیا، بی اختیار فریاد زد:

— سلام چایچی! تو اینجا چکار می کنی؟

و، چایچی که خشک و عبوس بنظر می آمد، خونسرد

و آرام گفت:

— آمده ام ترا تحویل بگیرم!

این گفتگو چندان طولانی نبود، چون بدستور عبدالسلام، چراغ اتاق بازجویی خاموش شد و نمایش فیلم شروع شد. فیلم از همان لحظات اول برای من هم جالب و دیدنی بود. فیلم عبدالرضا تقوی نیا و جمشید نمائی و چند نفر دیگر را بهنگام خروج از پایگاه هوایی لانگ آیلند نشان می داد. بعد آمدنشان به نیویورک، گردش در خیابانها، رفتن به رستوران و بار، دختران جوان، و صحنه هایی سکسی که ظاهراً باید در خانه سونیا فیلمبرداری شده بود. بعد صحنه های دیگری نمایش داده شد که در آن تقوی نیا مشغول بد و بیراه گفتن به شاه و رژیم پادشاهی بود. من با دیدن این صحنه ها، مات و مبهوت بودم، چون صحنه ها بنظرم آشنا بود، منم در صحنه هایی از فیلم حضور داشتم اما حرفهایی که تقوی نیا در فیلم می زد همانهایی نبود که در صحنه واقعی بمن گفته بود. صدا هم صدای خود تقوی نیا بود. داشتم از تعجب دیوانه می شدم. عکس تقوی نیا در يك پاسپورت سوریه ای نشان داده شد و خیلی صحنه های دیگر. حدود بیست دقیقه نمایش فیلم طول کشید. من که

در نیمی از اینهمه برنامه ها شرکت داشتیم از آنچه می دیدیم غرق در حیرت بودم ، چه رسد به بیچاره تقوی نیا !

یکی دوبار اعتراض کرد، اما به اعتراض او خندیدند. وقتی چراغ اتاق بازجویی دوباره روشن شد، عبدالسلام يك پرونده قطور به چایچی داد و باتفاق عبدالعاصر از اتاق خارج شدند و به اتاق مخفی آمدند.

چایچی بر خلاف لحظات ورود، این بار با لحنی دوستانه به تقوی نیا گفت :

- عبدالرضا، چطور، چطور توانستی اینهمه به وطنت خیانت کنی ؟

- اینها دروغ است! بخدا دروغ است! چایچی تو مرا

می شناسی

- چطور دروغ است؟ مگر فیلمها را ندیدی؟ فیلم به این روشنی که دروغ نمی شود! تو فکر نکردی ایران و سوریه دارای روابط سیاسی هستند و وقتی اعلیحضرت بخواهند، ترا تحویل می دهند! بیین چه سرنوشتی برای خودت ساخته ای . من، دوست تو باید بیایم اینجا ترا تحویل بگیرم ، به ایران ببرم... در آنجا هم که تکلیف معلوم است. زندان، بازجویی و بعد هم به جرم جاسوسی و خیانت تیرباران! والسلام!

تقوی نیا، گریه و زاری و التماس می کرد، خدا و پیغمبر را به شهادت می طلبید که اینها همه صحنه سازی است و او مرتکب قتل، جنایت و جاسوسی نشده است، اما چایچی هم که همه اینها را می دانست قرار نبود گوش شنوایی داشته باشد!

نیمساعت بعد، مجدداً عبدالعاصر و عبدالسلام وارد اتاق بازجویی شدند، فیلم را به چایچی دادند و سربازان لیبیایی بار دیگر تقوی نیا را به سلول باز گرداندند.

حالا نوبت تکرار همین صحنه برای جمشید نعمانی بود، آنها باید قانع می شدند که در آستانه تحویل شدن به مقامات نظامی دولت شاهنشاهی ایران هستند و زندان و اعدام در

ایران انتظارشان را می کشد. همه چیز حکایت از موفق بودن این صحنه سازه‌های مصنوعی و ساختگی می کرد. در پایان روز، وقتی که همه ما برآستی خسته شده بودیم، عبدالسلام گفت که باید دست کم دو روز آنها را در حالت انتظار بگذاریم تا نتیجه کار قطعی تر شود. قرار بعدی برای ورود من به صحنه، صبح روز سه شنبه بود. ساعت ۱۰ شب به هتل رسیدم و می درنگ حمامی گرفته و خوابیدم، اما ناگهان با زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. گمان می کردم قطب زاده است اما صدای چایچی بود که از من می خواست به فوریت لباس بپوشم و تا چند دقیقه دیگر به مقابل در ورودی هتل بیایم که او بدن‌بالم خواهد آمد. وقتی پرسیدم چه شده است؟ جواب داد: عجله کن، بزودی خواهی فهمید!

سراسیمه از جا برخاستم، صورتم را شستم، لباس پوشیدم و در حالی که بشدت ناراحت و مضطرب بودم، خودم را به کنار در ورودی هتل رساندم. هزار و یک سوال در مغزم بود. آنقدر صحنه سازی و ماجراهای ساختگی و مصنوعی دیده بودم که کم کم داشتم به وضع خودم هم مشکوک می شدم که مبادا من نیز به دام افتاده ام و بنحوی همان بلاهایی که بسر تقوی نیا و نعمانی می رود، برای من هم پیش بینی شده است. دقایقی بعد جیب نظامی رسید. بجز راننده لیبیایی، فقط چایچی بود. گفتم: چه شده است که این موقع شب باید به اداره برگردیم؟ چایچی گفت: به اداره نمی رویم، عازم بیمارستان هستیم! پرسیدم: چرا بیمارستان، مگر چه اتفاقی افتاده است؟ چایچی در حالی که نگران و دستپاچه بنظر می آمد، گفت: چیز مهمی شاید نباشد، تقوی نیا خودکشی کرده است! بلافاصله گفتم: از آن خودکشی‌ها؟ خندید و گفت: نه! جدی جدی خودکشی کرده است! گفتم: یعنی می خواهی بگویی این دفعه حکایت سردخانه پزشکی قانونی حقیقی است؟ گفت: اگر دیر برسیم و دکترها دیر بجنبند، شاید! پرسیدم: چکار باید کرد؟

گفت : برای همین ترا بیدار کردم، می دانی که من اجازه ندارم با او روبرو شوم، من نماینده دولت ایرانم ولی تو باید به دادش برسی و کارهایش را روبراه کنی !، گفتم : یک آدم خودکشی کرده چه کاری دارد که من بتوانم انجام بدهم، من که دکتر نیستم ! گفت : فراموش نکن که اینجا لیبی است و دکتر و پرستارها زبان فارسی بلد نیستند و تو باید کمک کنی !.

جیب نظامی سرعت وارد بیمارستان نظامی طرابلس شد و عبدالعامر در کنار در ورودی بیمارستان در انتظارمان بود. از جیب بیرون پریدم و با عجله پرسیدم: چه خبر !
خونسرد و آرام گفت : در اتاق عمل است!
گفتم: امیدی هست!
عبدالعامر جوابداد:

... فقط خدا می داند، رگهای دستش را زده است !
خوشبختانه، عبدالرضا تقوی نیا از مرگ نجات یافت. با لبه قاشق غذاخوری رگهای دستش را بطرز فجیعی قطع کرده بود. نجات دادنش از مرگ به معجزه شباهت داشت. همین که ساعت ۸ صبح او را از اتاق عمل بیرون آوردند، نشان می دهد که چه عمل جراحی سنگینی بر روی او انجام گرفته بود. او را که همچنان بیهوش بود به یک اتاق اختصاصی انتقال دادند و اجازه داده شد که من بالای سرش باشم. ساعت ۹ احمدی و عبدالسلام آمدند. من خوشحال بودم که از مرگ نجات یافته است و آنها خوشحال بودند که بهانه ای بدست آمده است تا زودتر طرف را رام کنیم! عبدالسلام مقداری دستور تازه داد و آنگاه با احمدی رفت. بار دیگر رشته کارها بدست من بود. وقتی در حدود ساعت ۲ بعد از ظهر تقوی نیا بیهوش آمد و چشم باز کرد، از این که من در کنارش بودم، آشکارا خوشحال بود، اما تا بتواند حرف بزند، هنوز باید مدتی انتظار می کشیدم.
هنگامی که توانست صحبت کند، سعی کردم با او مهربان باشم. مبالغی پند و اندرز به او دادم. وقتی خواست

تشکر کند، گفت: در همه عمرش، آدمی به مهربانی من ندیده است!! و بعد از ماجرای فیلم گفت، از این که نمی داند، چطوری آن حرفها را زده است و وقتی صحبت باز گشت به ایران و سرنوشتش پیش آمد بار دیگر آنچنان منقلب شد که تردید نداشتم اگر می توانست بار دیگر تجربه خودکشی را تکرار می کرد!

دلداری بسیار به او دادم و همه حکایت هایی را که از رفتن آدمهای بیگناه به پای چوبه دار و نجات معجزه آسایشان سراغ داشتم، برایش تعریف کردم و کوشیدم آرامشی برایش پدید آید. گمان کردم برای اذیت کردنش باز هم فرصت خواهد بود!

چند روز بعد عبدالرضا از بیمارستان به زندان منتقل شد. حالا هر دو آنها یقین داشتند که بزودی توسط مقامات سوری به نیروی هوایی ایران تحویل داده می شوند و در تهران محاکمه و اعدام انتظارشان را می کشد.

فردای روزی که تقوی نیا از بیمارستان معخص شد، من در زندان بدیدارش رفتم. دستور عبدالسلام بود. قبلاً کار را با نعمانی تمام کرده و قول مساعد همکاری با رژیم مثلاً سوری و در حقیقت لیبی را از او گرفته بودم و حالا نوبت تقوی نیا بود.

به او گفتم که خیلی دوستش دارم و چون هموطن من است خیال دارم کمکی به او بکنم. از خوشحالی در پوست نمی گنجید. فکر کرده بود در صدد فرار دادن او هستم. این را خیلی زود اعتراف کرد اما متوجه اش ساختم که فرار بهیچ روی امکان ندارد و اضا فه کردم:

- ببین! اتهامات تو خیلی سنگین است. به محض آن که به ایران برسی ترا تیرباران می کنند. این خودکشی تو مرا به این فکر انداخته است تا با مقامات اینجا صحبت کنم و طوری رضایتشان را جلب کنم که به مأموران اعزامی از سوی دولت ایران بگویند تو خود کشی یا فرار کرده ای و تو هم در عوض قول بدهی که اینجا بماسی و با مقامات اینجا

همکاری کنی!

تقوی نیا که در تمام این مدت با اشتیاق به سخنان من گوش می داد، دستهایش را بهم کویید و گفت:

– یعنی تازه خیانتت به وطن را شروع کنم!

گفتم: اسمش همکاری است اما آیا چاره دیگری هم داری. اگر داری بگو تا من هم کمکت کنم!

گفت: نمی دانم ولی آیا شما با مقامات اینجا در این مورد صحبت کرده اید؟

شاهن هایم را بالا انداختم و گفتم: نه! یعنی هنوز نه! و از همه مهتر شاید اصلاً موافقت نکنند و وضع خود من هم بد تر شود! بهر حال کار ساده ای نیست.

تقوی نیا، اندکی سکوت کرد و آنگاه در حالی که آه بلندی می کشید، گفت:

– باید روی آن فکر کنم! یک امشب بمن فرصت بدهید!

گفتم: هر طور میل تست، ولی فکر می کنم فردا تا بعد از ظهر مراسم تحویل رسمی تو به نمایندگان دولت ایران انجام می شود و باید سریعتر تکلیف خودت را روشن کنی. می دانی که رئیس جمهوری باید تصمیم نهایی را بگیرد و دسترسی به او هم در آخرین ساعت ها کار ساده ای نیست!

با لبخند تلخی که نخستین بارقه های تسلیم در آن دیده می شد، گفت:

– پس شب جواب می دهم. همین امشب!

شب که شد، دوباره در زندان بیدارشد رفتم. در میان اشک و آه و افسوس رضایتش را اعلام کرد و تنها نگرانیش درباره وضع همسر و فرزندش بود. هیچ قول مشخصی به او ندادم، ولی گفتم می روم که شبانه با مقامات سوری مذاکره کنم و نتیجه را برایش بیاورم، اگر آنها با ماندنش موافقت می کردند شاید می شد، ترتیب انتقال زن و بچه اش را هم داد!!

گفتم که نعمانی، با صحنه سازی مشابهی رضایتش را

اعلام کرده بود و حالا دو روز بود که از زندان به يك خانه امن انتقال یافته بود و زیر نظر مقامات لیبیایی دوره ای را می گذراند تا روزی که بتواند موثر باشد. نعمانی ازدواج نکرده بود و چون بمراتب خونسردتر از تقوی نیا بود، خیلی زود تسلیم شد و زندگی را بر تیرباران ترجیح داد!

بدستور عبدالسلام، صبح فردای آنروز اجازه نداشتیم بدیدار تقوی نیا بروم. او باز هم باید با يك صحنه ساختگی دیگر روبرو می شد. پیش از ظهر نزد او می روند، او را به سلمانی و حمام می فرستند و به او هشدار می دهند که تا چند ساعت دیگر، تحویل مقامات ایرانی خواهد شد. تقوی نیا، پی در پی سراغ مرا گرفته بود و هر بار جواب سربلایی به او داده بودند. سرانجام، چند دقیقه قبل از آن که فرصت فرضی تمام شود، من نفس زنان سراغش را گرفتم و بالاخره سژده دادم که موافقت شخص رئیس جمهوری را بدست آورده ام و چنانچه همکاریش مورد رضایت مقامات باشد، ترتیب انتقال زن و فرزندش نیز داده خواهد شد.

ساعتی بعد، عبدالرضا تقوی نیا نیز به يك خانه امن منتقل شد تا دوره تازه ای از زندگیش را شروع کند.

همین جا گفتنی است که این چهار نفر یعنی رضا چایچی، حمید احمدی، عبدالرضا تقوی نیا و جمشید نعمانی، بعدها، پس از انجام چند عملیات تروریستی تمام میار در اردن و اسرائیل، در يك ماجرای هواپیما ربایی نیز شرکت کردند و یکسال و چند ماه در لیبی ماندند و بعد بعنوان محافظان شخصی خمینی در نوفل لوشاتو با من همکاری داشتند و همگی با هواپیمای افرانس و در کنار خمینی به تهران رفتیم. هر چهار نفر در نخستین روزهای ورود به تهران سر دسته همافران قلابی ای شدند که از برابر خمینی رژه رفتند و نخستین شکاف و شکست در ارتش شاهنشاهی را با این نمایش ساختگی بمرحله عمل در آوردند. ماجراهایی که بموقع خودش از آن سخن خواهم گفت.

من اگر بخواهم خاطرات روز بروز خود را برای شما تعریف کنم، سالها بطول خواهد انجامید، اما همین دو سه موردی که تعریف کردم، می تواند نشان بدهد که هسته مرکزی کیمت ها و سپاه پاسداران خمینی را چه کسانی و با چه تجربیات و طرز تفکری تشکیل دادند. همه ما، ابتدا فریفته پول مفت و بی درد سر شدیم و با از طریق پرونده سازی و درگیر شدن در مسائلی که تقوی نیا و نعمانی هم به آن مبتلا شدند، قدم در این راه گذاشتیم. بعد از این مرحله قدرت به ما لذت داد. اسلحه و حمایت دولتهای تروریست پرور، دلگرممان ساخت و همین که دستمان به خون آغشته شد، دیگر راه بازگشتی برایمان باقی نماند. بدنبال یک جنایت ساده، قتل، انفجار، تخریب و کشتارها تکرار شد و لاجرم قبح و زشتیش را از دست داد و بزودی بصورت عادت در آمد. بنا بر این مثلاً شبی که روی پشت بام مدرسه رفاه و در برابر چشمان آیت الله های تازه بقدرت رسیده، قلب انسران ارتش را نشانه گرفته بودیم تا به زندگیشان خاتمه دهیم، دیگر چیزی بنام ترس از کشتن در ما وجود

نداشت. شاید زشت بود و بهمین دلیل هم خود خمینی گفت تا شایع کنیم جوخه سرگ را فلسطینی ها تشکیل داده بودند، اما راستش اینست که کشتن دیگر حرفه ما بود و اگر از آن لذت نمی بردیم، دست کم ناراحت هم نمی شدیم. این دیگر دتیای ما شده بود.

بهر حال، پس از ماجرای همانها و تسلیم اجباری و گوسفند وار آنها، من هر روز مثل یک کارمند و عیغه شناس در اداره امنیت و مخابرات لیبی حاضرمی شدم و با عبدالسلام و عبدالعمر و چایچی و احمدی در موارد مشابهی همکاری داشتم و به تناوب گاهی با نعمانی و زمانی با تقوی نیا نیز دیدار می کردم و به آنها آموزشهایی می دادم.

این را همین جا اضافه کنم که آنها برای مدت یک سال و نیم همچنان یکدیگر را مرده می پنداشتند، در حالی که هر دو در یک شهر می زیستند و وقتی از حقیقت ماجرا آگاه شدند که دیگر خیلی دیر شده بود، دوستان ساده دل ما دیگر دستشان به خون، کشتار و هواپیما ربایی آلوده شده بود و امن ترین مکان برایشان همان بارگاه آقای قذافی بود. زن و بچه تقوی نیا نیز همچنان در تهران ماندند، بی آن که تلاشی برای آوردن آنها به لیبی صورت بگیرد، خانواده نعمانی و تقوی نیا هم، بر اساس یک خبر جعلی که در یکی از روزنامه های بیروت بدستور عبدالسلام چاپ شد، باور کردند که ساواک و ضد اطلاعات ارتش، فرزندان آنها را در اسیریکا کشته و جنازه آنها را به رودخانه هودسن نیویورک انداخته است. آنها حتی برای فرزندانشان مجلس ختم و فاتحه ترتیب دادند و تنها پس از پیروزی انقلاب بود که به حقیقت ماجرا پی بردند. خوشبختانه همسر تقوی نیا همچنان به عشق خود وفادار مانده بود و توانستند زندگی خود را ادامه دهند، تا سرگ فجیع تقوی نیا رخ داد.

قطب زاده که بمن قول داده بود ظرف مدت یک هفته به طرابلس برگردد، دوماه برنگشت، اما هر هفته دوبار تلفن می کرد. در این مدت دوماه، دولت لیبی دوبار و

هر بار دوهزار دلار امریکایی بعنوان حقوق بمن پرداخت کرد. وقتی صادق قطب زاده، پس از دو ماه و چند روز به طرابلس آمد، پس از پرس و جو درباره آنچه انجام داده بودم، از محاکمه سید مهدی هاشمی و بستگانم خبر داد و باز توصیه کرد که رفتن به ایران هنوز به صلاحتم نیست و بعد پرسید علاقه‌مندی با او به پاریس برگردم و یا همچنان در لیبی بمانم. خیلی صادقانه با او جواب دادم که پاریس را دوست دارم ولی این ماهی دوهزار دلار خیلی زیر دندانم مزه کرده و اگر تفرار است در پاریس بیکار باشم و انگلی دوستانی مثل او ترجیح می‌دهم در لیبی باشم و دلار روی دلار اضافه کنم، بشرط آن که او ترتیبی بدهد که بتوانم هر چندماه یکبار به پاریس بروم.

قطب زاده که دسی از خندیدن باز نمی‌ماند، گفت که با مقامات لیبیایی صحبت می‌کند و بعد نتیجه را بمن خواهد گفت. حال پاتریسیا را پرسیدم، با خنده گفت اگر نوری به دانش نرسی وفاداریش ابدی نخواهد بود!

من با قطب زاده همیشه خوش بودم، او یک خوشگذران بمعنای واقعی بود و هر لحظه نشستن با او برای من تجربه تازه و دلچسبی به حساب می‌آمد. یک ماه در طرابلس ماند و بعد باتفاق راهی پاریس شدیم. مقامات لیبیایی با اشتیاق مایل به اداسه همکاری من بودند و به این ترتیب قرار شد، در بازگشت از پاریس یک منزل با آشپز و یک اتوبویل با راننده هم در اختیارم بگذارند، تا از اقامت در هتل لعنتی راحت شوم!

قطب زاده گفت، حاضرم کاری کنم که پاتریسیا هم به لیبی کوچ کند اما بشرط آن که از آن ماهی دوهزار دلار، حد اقل هزار دلارش را به پاتریسیا بدهی!، گفتم در پاریس درباره اش صحبت می‌کنیم!

با قطب زاده سوار بر هواپیمای لیبیایی ابتدا به لندن رفتیم و بعد بی آن که منتظر بشویم، راهی پاریس گردیدیم. ورود و خروج پاریس همیشه بجز یکبار با

هواپیمای غیر لیبیایی انجام می گرفت و چرایش را هرگز ندانستم.

شب، باز همه دور هم بودیم؛ قطب زاده، بنی صدر، سلامتیان، حبیبی، پاتریسیا و بناتریس....

عمر سفر من به پاریس که قرار بود بیست روز باشد، بمیل خودم به پانزده روز تقلیل یافت و دوباره به طرابلس برگشتم. دولت لیبی با آمدن پاتریسیا موافقت نکرده بود.

این را قطب زاده گفت و شاید هم که دروغ می گفت اما بهر حال من هم کسی نبودم که ماهی هزار دلار به پاتریسیا بدهم! از آن پس هر بار که به پاریس می آمدم و معمولاً هر دو یا سه ماه این مسافرتها انجام می شد، دوستان پاریسی را گرفتارتر از دفعه قبل می دیدم. تنها دقایق خوش با قطب زاده می گذشت و دیگران آنقدر مشغول بحث و گفتگوهای سیاسی بودند و برنامه ریزی می کردند که براستی حضور در جلساتشان خسته کننده شده بود.

بهر حال از آن زمان تا پنج روز پیش از مسافرت خمینی به پاریس، من مقيم لیبی بودم و در اداره امنیت و مضاربات کار می کردم و هر دو یا سه ماه یکبار سری هم به پاریس می زدم و هر بار سر خورده تر از دیدار این دوستان به لیبی باز می گشتم. تنها، جاذبه ای که پاریس برایم داشت، علاوه بر دیدار قطب زاده و همسواپی با پاتریسیا، تلفن هایی بود که به اصفهان می کردم و با پدر و مادرم و داود، صحبت می کردم. این تلفن ها هم بیشتر برای آن بود که بدانم دوستان بر سر قول و قرارشان هستند، یانه؟ و آیا پول بطور مرتب به پدرم داده می شود و به حساب خودم هم واریز می شود یانه؟ که جواب هم همیشه مثبت بود. تنها، یکبار بطور جدی تصمیم گرفتم به ایران برگردم و آن سوتعی بود که در جسرپان سحاکه سیدمهدی هاشمی و بستگانم به اتهام قتل آیت الله شمس آبادی قرار گرفتیم.

تا از لیبی خودم را به پاریس برسانم، دادگاه رأیش

را صادر کرده بود و سید مهدی هاشمی، سردی که اینهمه پول و دهبده و کبکبه را از او داشتم، به دوبار اعدام محکوم شده بود. من معنی دوبار اعدام شدن را نمی دانستم و همین موضوع سوژه ای شده بود تا قطب زاده لودگی کند و سرا دست بیندازد.

به قطب زاده گفتم: هر طور شده من باید خودم را به ایران برسانم و سیدمهدی هاشمی را از زندان نجات دهم. به قطب زاده گفتم: من حالا دیگر تنها نیستم و حد اقل پنجاه شصت نفر مثل خودم در لیبی زیر دستم کار می کنند که از هیچ چیز ترس ندارند و می توانیم از کوه بزئیم برویم ایران و بهر قیمتی که شده سید مهدی هاشمی را نجات دهیم!

قطب زاده گفت: اولاً از کجا معلوم که آن شصت نفر بدون اجازه تذاقی باتو همکاری کنند، ثانیاً هنوز که خبری نیست، این يك رأی ابتدایی است که ما و کنفدراسیون هم داریم علیه اش اقدام بین المللی می کنیم و هرگز هم اجرا نخواهد شد، ثالثاً يك دادگاه تجدید نظر هم بدنبال دارد و بعد تازه استیناف و اعاده دادرسی و از این جتقولك بازیهای حقوقی و بعد در حالی که از بنی صدر تأیید گفته های خودش را می خواست، به خنده گفت: حالا، معنی دوبار اعدام را فهمیدی؟ گفتم: نه! گفت: یعنی اگر یاز اول که خواستند اعدامش کنند، تو و سپاه شصت نفریت به تهران نرسیدی، بار دوم حتماً خواهید رسید! و بعد غش غش خنده را باتفاق سایرین سر داد.

پیش از آن که دوباره به لیبی برگردم، معلوم بود که به خواست قطب زاده، آیت الله بهشتی، پرورش و پدرم تلفنی صحبت کردند و گفتند فکر آمدن به ایران را فعلاً از سرم بیرون کنم. پدرم گفت این پیام خود آقا مهدی است! چاره ای جز تسلیم نداشتیم و ناگزیر به لیبی باز گشتم. همان کارهای همیشگی و همان بی خبری های تحویلی. تنها دلخوشیم پول بدست آوردن بود. همین و والسلام، و

برای آن حاضر به هر کاری بودم. در لیبی بمن خوش می گذشت و بتدریج احساس می کردم که دارای شخصیت تازه ای می شوم. شخصیتی که دیگر نمی تواند در فقر و دکان قصابی زندگی کند. شخصیتی که باید حتماً راننده و آشپز داشته باشد، در حالی که می داند هر دو آنها مأموران امنیتی رژیم آقای قذافی هستند.

يك روز صبح بسيار زود به وقت طرابلس، صادق قطب زاده از پاریس تلفن کرد و گفت که هر چه زودتر خودم را به پاریس برسانم، چون کارهای اساسی شروع شده و به وجودم در پاریس و تهران بیشتر نیاز است تا در لیبی. قطب زاده گفت که با مقامات لیبیایی هم صحبت خواهد کرد و چون آنها هم در جریان همه امور هستند، می توانند ترا با اولین پرواز به پاریس برسانند. قطب زاده گفت که دیگر به لیبی باز نخواهم گشت و بنابراین هر چه دارم با خودم به پاریس ببرم.

من که در آن موقع هنوز بمعنای واقعی کلمه سیاسی نشده بودم و خط زندگیم بیشتر از منجلاب تروریسم و چریک بازی می گذشت، با شنیدن نام تهران از زبان قطب زاده، گمان کردم برنامه فرار دادن سید مهدی هاشمی در دست اجراست و حالا نوبت من است که همه محبت ها و مهربانی های سید مهدی هاشمی را با نجات دادن او از زندان، جبران کنم.

کمتر از بیست و چهار ساعت بعد، در فرودگاه

طرابلس آماده پرواز بسوی پاریس بودم. عبدالسلام، عبدالعاصر و چایچی هم برای بدرقه در فرودگاه بودند و همین جا بود که عبدالسلام يك چك پنجاه هزار دلاری بعنوان هدیه مخصوص ژنرال قذافی بمن داد. اعتراف می کنم که اگر مسئله نجات سید مهدی هاشمی در نظر من نبود، بهیچ روی مایل نبودم، موقعیتی را که در اداره امنیت و مخابرات لیبی بدست آورده بودم، از دست بدم.

در طول پرواز از طرابلس به پاریس و این بار بدون آن که برخلاف همیشه به لندن بروم، به مرور زندگانیم از لحظه ای که بشاطرم می آمد تا آن زمان پرداختم. و، اعتراف می کنم که با معیارهای آنروزهایم، جز پیشرفت و ترقی چیزی در آن نمی دیدم.

در فرودگاه اورلی جنوبی، بنی صدر و قطب زاده با استقبال آمده بودند و بزودی معلوم شد که محل اقامت همچنان دفتر کار قطب زاده خواهد بود و حتی پیش از آن که به دفتر او برسیم، آگاه شدم که خواب و خیالهای من برای نجات سید مهدی هاشمی جز يك توهم نبوده و علت مهم دیگری حضور مرا در پاریس و شاید بعد تهران ایجاب کرده است.

اینک وقت آن است که اعتراف کنم، اقامت خمینی در پاریس برخلاف همه آن چیزهایی که گفته اند و نوشته اند، تصادفی نبوده است و همه چیز از مدتها پیش برنامه ریزی شده بود. دست کم، خود من از لحظه ورود به پاریس یعنی شش روز قبل از این که خمینی به پاریس برسد، از این که او چه زمانی، با چه پروازی و به اتفاق چه کسانی به پایتخت فرانسه می آیند، آگاه بودم. بنا بر این، سناریو رفتن خمینی از عراق به مرز کویت و امتناع از ورود او به کویت توسط مقامات این کشور، همه و همه جز يك ترفند و شگرد تبلیغاتی برای جلب توجه افکار عمومی در جهان و همچنین بیگانه نشان دادن، مقامات فرانسوی و امریکایی نبود. خمینی و برنامه ریزان او در پاریس، پیشاپیش می

دانستند که مقامات کویتی اجازه ندارند به او ویزای ورود به کویت بدهند و او طی يك برنامه پر سر و صدا باید وارد پاریس شود.

فردای روزی که من به پاریس رسیدم در هتل مریدین پاریس شاهد و ناظر جلسه ای بودم که طی آن از این برنامه ها آگاهی یافتم. این را هم اضافه کنم که همان روز اول ورودم به پاریس، قطب زاده بمن گفت که سی نفر از چریکهایی را که در طرابلس زیر نظر بودند، از میان بقیه افراد انتخاب کنم، نام آنها را به او بدهم تا پس از جلب موافقت قذافی بعنوان گارد شخصی و محافظ خمیسی از طرابلس به پاریس بیایند. لیست آنها را من همانروز به قطب زاده دادم و طبیعی است که چایچی، احمدی، تقوی نیا و نعمانی هم جزو آنها بودند.

همانطور که گفتم فردای روز ورودم به پاریس با اتفاق قطب زاده، بنی صدر، سلامتیان، غضنفر پور، خاتم سدیفی، علی و خسرو شاکری، خسرو قشقایی و حبیبی به هتل مریدین پاریس رفتیم. در این جلسه برای اولین بار با دکتر ابراهیم یزدی که در سعیت چند امریکایی و از جمله رمزی کلارک، ریچارد کاتم، فالك، سرهنگ ادوارد تامسون و زن مرسوزی بنام دوریان مك گری به پاریس آمده بود، آشنا شدم. بروس لینگن که بعدها کاردار سفارت امریکا در تهران شد و بهنگام گروگان گیری در تهران بود، همزمان با ورود خمینی به پاریس به این جمع اضافه شد. البته، در آن روز و در آن جلسه من بجز نام آشنای دکتر یزدی، حتی قادر به تلفظ صحیح نام اینها نبودم، چه رسد که با آنها آشنا شوم. طی روزهای بعد و مطرح شدن جهانی بعضی از آنها این معرفتی که امروز به آن اشاره می کنم حاصل شد.

بهرحال، آنروز يك اتفاق بزرگ، در هتل مریدین پاریس در اختیار این جماعت بود و غضنفر پور و من هم بعنوان مسئولان حفاظتی و امنیتی، درون اتاق ولی پشت در نشسته بودیم. من، بجز هنگامی که دکتر ابراهیم یزدی

مطالعی را از امریکایی ها برای دیگران ترجمه می کرد، از صحبت های آنها، چیزی دستگیرم نمی شد.

این جلسات دو روز صبح و عصر ادامه داشت. ده صبح همگی می آمدند و تا ساعت دو بعد از ظهر مشغول بودند، بعد همانجا ناهار مختصری که هر دو روز از حد ساندویچ و همبرگر تجاوز نکرد، می خوردند و ساعت چهار بعد از ظهر دوباره شروع می کردند که هر دوشب تا دو بعد از نیمه شب بطول کشید.

آنچه که از ترجمه های دکتر ابراهیم یزدی و قطب زاده و همچنین سخنان ایرانی ها، چه در گفتگوی میان خودشان و چه بهنگام گفتن به یزدی برای ترجمه، دستگیرم شد، این بود که کار شاه تمام است و ایران آبستن حوادثی نظیر خرداد ۱۳۴۲ است. همه برنامه ریزیهای مربوط به اعتصاب، ارتباط مستمر تلفنی با تهران و شهرهای مذهبی، تعیین صلاحیت کسانی که بعد ما اعضای شورای انقلاب نام گرفتند، برنامه ریزی مسافرت خینی به کویت و سپس فرانسه و همچنین بررسی گزارشهای دست اولی که توسط رضا قطبی، مجید تهرانیان، عدنان مزارعی و محمد درخشش بوسیله آیت الله بهشتی و فضل الله محلاتی ساعت به ساعت به دست آنها می رسید و همچنین برنامه هایی برای جابجا شدن روحانیون انقلابی به خارج از کشور و یا در داخل کشور، جزئی از مسائلی بود که در جلسات طولانی این دو روز مورد بحث آقایان و آن دوزن امریکایی و ایرانی بود. سرهنگ ادوارد تامسون که هر دو روز با لباس نظامی در جلسات حاضر می شد، یک کیف ماشی رنگی که با اندازه یک چمدان کوچک بود همراه داشت، که وسایل بسیار پیشرفته مخابراتی در آن تعبیه شده بود و هر روز چند نوبت با آن بطور مستقیم با امریکا تماس می گرفت. این بجز ارتباط های تلفنی بود که با نوعی بیسیم کوچک با سفارت امریکا در پاریس برقرار می کرد. این گفتگو ها معمولاً هنگامی صورت می گرفت که از مذاکرات فیما بین خودشان نتیجه ای نمی

گرفتند. از بعد از ظهر روز دوم، قطب زاده و سودابه سدینی که همسر غضنفر پور بود از شرکت در جلسه کنار گذاشته شدند تا به کمک بناتریس و پاتریسیا در هتلهای پاریس و حومه برای همراهان خمینی و کسانی که قرار بود از ایران به فرانسه بیایند، اتاق رزرو کنند و سلامتیشان، بنی صدر و حبیبی نیز مأمور شدند تا چند حساب بانکی افتتاح کنند.

در ساعات آخر، پس از آن که رمزی کلارك تلفنی با واشنگتن صحبت کرد، دکتر ابراهیم یزدی مأموریت یافت که فردای همانروز به عراق برود و خمینی را از نتیجه جلسات آگاه سازد. در آخرین لحظات از سفارت کانادا در پاریس دو جلد گذرنامه برای سرهنگ ادوارد تامسون و خانم دوریان سک گری رسید، که من آنها را تحویل گرفتم و بعد معلوم شد بمنظور مسافرت این دو نفر به بغداد تهیه شده، تا بد گمانی های خمینی از همه جهت برطرف گردد.

وقتی ساعت ۲/۲۰ بامداد به دفتر قطب زاده رفتم، خبر داد که طی فردا و پس فردا سی نفر چریکی که صورت داده بودم به پاریس خواهند رسید و باید هم ترتیب استقبال از آنها را با کمک برادران شاکری بدهم و هم سرپرستی آنها را بعهده بگیرم. قطب زاده با شاکری ها میان ای نداشت و توصیه پشت توصیه می کرد که مبادا اجازه دهم، کنترل چریکها از دستم خارج شود. او تنها يك نفر را تعیین کرد که می توانم از دستوراتش پیروی کنم و آن هم مردی بود پاکستانی بنام اقبال احمد که قرار بود از لندن برای محافظت شخص خمینی به پاریس برسد.

این بهترین خبری بود که در این چند روز شنیده بودم. بحث های سیاسی و گفتگوها و برنامه ریزی های آنها برای من لال آور بود. من دنیای خودم را می خواستم که عرصه عمل و قدرت بود و با آمدن چریکهایم این شرایط فراهم می شد.

مانطور که گفتم ورود خمینی به پاریس و اقامتش در

توفل لو شاتو ، هرگز تصادفی نبود. حد اقل سه روز پیش از ورود او به فرانسه، سن و سی نفر از چریکهایم در توفل لو شاتو از هر دو خانه ای که برای اقامت خمینی اجاره شده بود ، محافظت می کردیم. در همین مدت بود که نقطه ۱۶ خط تلفنی و خطوط دیگر مخابراتی در اندرونی نصب شد. من و حتی چریکهایم می دانستیم که خمینی بهنگام ورود سه روز در خانه بنی صدر خواهد ماند و این را هم اضافه کنم درست روزی که ما محافظت ویلاهای توفل لو شاتو را بعهدہ گرفتیم، یکصد و چهل سه نفر از ملاها و روضه خوانهایی که بعدها در جمهوری اسلامی صاحب مشاغل و عنوانهای حکومتی شدند، از تهران و نجف به پاریس آمدند و در انتظار ورود خمینی بودند. بنا بر این ملاحظه می کنید که افسانه تصادفی بودن سفر خمینی به فرانسه از بیخ و بن دروغ است. حتی این که می گویند، امریکایی ها در نزدیکی ویلاهای توفل لو شاتو، ساختمانی اجاره کرده بودند تا کارهای خمینی را زیر نظر بگیرند، به تعبیری درست و به تعبیری نا درست است. درست است از این جهت که این ساختمان توسط امریکایی ها اجاره شده بود و یازده نفر نظامی و غیر نظامی امریکایی با تجهیزات مفصل مخابراتی در آن اقامت داشتند و دروغ است اگر گفته شود برای جاسوسی از کارهای خمینی بوده است، بر عکس هدف آنها از این برنامه حمایت از خمینی و راهنمایی او بود. هر جا و هر لحظه که مشکلی پیش می آمد، بلافاصله دکتر ابراهیم یزدی سراغ این ساختمان می رفت، مدتی آنجا می ماند و بعد بر می گشت و لحظاتی بعد، خمینی یک تیر دیگر از ترکش حرفهایش رها می کرد. ما که در آنجا اقامت داشتیم و از همه مسائل با خبر بودیم، می دانستیم که دکتر ابراهیم یزدی بطور مستقیم با امریکایی ها، بنی صدر با اسرائیلی ها و قطب زاده همزمان با فرانسوی ها و انگلیسی ها در ارتباط ساعت به ساعت و حد اقل روزانه بودند. طی دو ماه اقامت خمینی در فرانسه، دوبار هم چند نفر از همین مأموران امریکایی ، پس از نیمه

شب در پوشش خبرنگار به منزل خمینی رفتند و با او ملاقات کردند. یکی از این دفعات هنگام مسافرت مهدی بازرگان بود که پس از بازگشت از همین ستاد امریکایی ها و ملاقاتش با خمینی، یزدی امریکایی ها را برای ملاقات پس از نیمه شب دعوت کرد. سر پرستی این ستاد امریکایی ها بعهدہ همان سرهنگ ادوارد تامسون بود.

نکته دیگری که شاید جای گفتنش همین جا باشد، بی توجهی شخص خمینی و خانواده اش به آداب و رسوم مذهبی بود. در این مدت خمینی بجز در مقابل دوربین های تلویزیونی هرگز نماز نخواند و گوشت ذبح اسلامی و غیر اسلامی هم برای او تفاوتی نداشت.

از نکات دیگری که باید به آن اشاره کنم، یکی هم جلیقه ضد گلوله و آگر تعجب نکنید عمامه ضد گلوله خمینی بود که از سوی امریکایی ها به آلمان سفارش داده شده بود و خمینی پس از انتقال از منزل بنی صدر به نوفل لو شاتو از آن استفاده می کرد. پارچه عمامه خمینی یک لایه ضد گلوله داشت و اگر به عکسهای او در مدت اقامتش در نوفل لو شاتو توجه کنید، بزرگتر بودن عمامه اش را نسبت به زمان اقامتش در منزل بنی صدر و بعد در ایران بخوبی ملاحظه می کنید. عمامه ضد گلوله مورد بازبینی حفاظتی قرار نگرفت ولی بدستور اقبال احمد و با نظارت یزدی، قطب زاده و سید احمد، یک روز بعد از ظهر در جنگلی نزدیک به شهر ورسای آنرا بتن جمشید نمائی کردیم و یزدی با تفنگ امریکایی به آن شلیک کرد تا مطمئن شود. جان امام آینده محفوظ خواهد ماند. بهنگام این آزمایش، وقتی من به یزدی گفتم که تفنگ لگد می زند و مواظب شانه اش باشد، گفت که او دوره چریکی را باتفاق قطب زاده و چمران در مصر گذرانده است.

بهر حال وقایع اقامت خمینی در نوفل لو شاتو را همه بخاطر دارند و من تلاش می کنم آنچه را که از دید دوربین های تلویزیونی پنهان می ماند و واقعیت رویدادهای آنروز

را تشکیل می دهد، بخاطر بیاورم و باز گو کنم. البته این را هم بگویم که من يك پاسدار ساده بودم و بطور طبیعی خیلی چیزها را نمی فهمیدم و خیلی کسان را هم نمی شناختم و چون برایم مهم هم نبود، توجه چندانی به آن نمی کردم، اما دیگرانی هستند که آگاهی هایشان در مقایسه با اطلاعات من اگر يك باشد، هزار است و یقین دارم بالاخره يك روز برای تبرئه خودشان هم که باشد، زبان باز خواهند کرد و خواهند گفت، مگر آن که مثل قطب زاده از گفتن باز بمانند.

چون ناگزیرم برای حفظ تداوم زمانی ، خط خاطراتم را روی مسائل سیاسی از نوفل لو شاتو تا تهران و قم و جماران تعقیب کنم، شاید مناسب باشد که همین جا، به چند خاطره مهم که در همانزمان در نوفل لو شاتو و پاریس اتفاق افتاد و پیش از آن که جنبه سیاسی داشته باشد، جنبه شخصی و خصوصی دارد اشاره کنم تا شناخت بیشتری با شخصیت بسیاری از دست اندرکاران انقلاب پیدا شود. برای نمونه بد نیست گفته شود که فی المثل بسیاری از اختلافاتی که بعدها در تهران رخ داد، پایه و اساسش در همین نوفل لو شاتو گذاشته شد که برای نمونه اختلاف شیخ ملا شهاب اشراقی و حسن نزیه از آن جمله بود.

شیخ ملا شهاب اشراقی از همان نوفل لو شاتو خواب مدیر عاملی شرکت نفت را می دید و انگلیسی ها حسن نزیه را کاندیدای این سمت کرده بودند، دلیلش هم بنا به تعریفی که قطب زاده همانموقع برآیم کرد، این بود که اولاً نزیه مورد اعتماد انگلیسی ها بود و ثانیاً چون نزیه حقوقدان و رئیس کانون وکلای دادگستری بود، سعی داشتند توسط او

قراردادهای نفتی ایران و کنسرسیوم را بنحوی خمینی پسند، تجدید کرده و جنبه قانونی بدهند. تا آنجا که قطب زاده برایم تعریف کرد، انگلیسی ها با تهدید به افشای يك پرونده جنایی که منجر به خودکشی زن برادر نزیه موسوم به نصرت الله نزیه، بر اثر يك تجاوز جنسی در زمان دانشجویی حسن نزیه شده بود، او را در مشمت گرفته بودند. کار این اختلاف تا آنجا بالا گرفت که حتی به پیشنهاد انگلیسی ها قرار بود، شیخ شهاب اشراقی در رأس وزارت نفت و نزیه در رأس شرکت نفت قرار گیرد که البته در آن موقع موافقتی نشد، اما بهر حال خمینی وزارت نفت را تأسیس کرد.

نمونه دیگر، دزدی و دستگیری سید محمود دعایی در فروشگاه معروف گالری لافایت پاریس بود. گفته بودم که پیش از ورود خمینی و همزمان با ورود او و تا روزی که در فرانسه بود، هر روز بر عده عماله بسرها در این شهر اضافه می شد. ملاهای اروپا ندیده، با پولی که بدستور خمینی، احمد سلامتیان به آنها می داد، بجان فروشگاههای پاریس افتاده بودند و گهگاه دستشان چسبناک هم می شد و وسائل ارزان و ساده ای را هم کش می رفتند. عبا و لباده، پوشش مناسبی برای این نوع سرقت ها بود. هم از نظر چشمگیر بودنش برای فرانسویان که بهر حال آنها را مردان خدا می دیدند و هم تا جایی که می شد، يك گلدان بزرگ کریستال را در جیبهایش جا داد!!، حجت الاسلام و المسلمین سید محمود دعایی که نزدیک به ده روز پس از ورود خمینی خودش را به پاریس رسانید و از نورچشمی های خمینی بشمار می آمد، سرانجام مرتکب بيك سرقت منجر به دستگیری شد که کم مانده بود سر و صدای آن به آبروریزی مطبوعاتی بینجامد و بدستور شخص خمینی با پرداخت پول توانستیم او را از زندان نجات دهیم. گفتم که سید محمود دعایی از نورچشمی های خمینی بود و چرایش شنیدن دارد. خمینی با آن که بمدت چهارده سال در عراق زندگی می کرد،

نمی توانست و هنوز هم نمی تواند به زبان عربی صحبت کند! او مثل بقیه ملاهای ایران فقط قرآن خوانی بلد است و بهمین سبب در تمام مدت اقامت خمینی در عراق، سید محمود دعایی سمت مترجم او را داشت و حتی وقتی در جریان همکاری خمینی با دولت عراق و بر ضد حکومت شاه یک فرستنده رادیویی به توصیه سپهد تیمور بختیار در اختیار خمینی قرار گرفت، سید محمود دعایی برنامه های این رادیو را که بزبان فارسی پخش می شد، گویندگی و اداره می کرد. شیخ مهدی کروی برای من تعریف کرد که یک بار بهنگام گفتگوی یکی از مقامات امنیتی عراق با خمینی، مقام عراقی که به فارسی آشنایی کامل داشته است، متوجه می شود که سید محمود دعایی خباثت از خود نشان می دهد و ضمن ترجمه، هرچه که خود می خواهد به آن اضافه می کند. کروی می گفت که با دیدن این صحنه، مأمور عراقی سر انجام بفارسی تکلم می کند و خمینی را در جریان این حقه بازی دعایی قرار می دهد. بهر حال این سید محمود دعایی، پس از ورود به پاریس، هرروز به گالری لافایت می رفته و هر بار مقداری اشیای کم قیمت از این فروشگاه بزرگ پاریس سرقت می کرده است. سر انجام یک روز وقتی که شیئی گرانتیمتی را بر می دارد، مأموران حفاظتی فروشگاه متوجه می شوند و درست بهنگام خروج از فروشگاه او را دستگیر می کنند و به کمیسریای محل می برند. دعایی از آنجا تلفن زد و با بنی صدر صحبت کرد و اشکریزان می خواست که بفریادش برسیم وگرنه بزندان خواهد رفت. بنی صدر تفسیه را باطلاع خمینی رساند و خمینی به شیخ ملا شهاب اشراقی دستور داد که هر طور شده او را نجات دهند. سلامتیان، حبیبی و غضنفر پور راهی پاریس شدند و با پرداخت چهل هزار فرانک فرانسه بعنوان وجه الضمان، حجه الاسلام را از زندانی شدن نجات دادند. از آن پس، اسم سید محمود دعایی تبدیل شد به «دعایی لافایت»، نامی که هنوز هم روی او مانده است و

من بارها بگوش خودم در ایران شنیدم که هاشمی رفسنجانی، شبستری و خامنه ای او را به این عنوان صدا می زدند.

آسان می شود تصور کرد که چنین موجوداتی وقتی بقدرت برسند، چه کارها که نخواهند کرد. من خود از کسانی بودم که حالا دیگر می دانید از کجا به کجا رسیدم و چگونه همه چیز برایم در پول و قدرت خلاصه می شد، اما فراموش نکنید که من یک بچه تعصب کم سواد بودم و اینها هر یک ملا و عماله بسری که دم از بهشت و جهنم می زدند و خیلی تفاوت ها میان ما بود.

بیش از دو هفته از ورود خمینی به پاریس می گذشت که یک شب اقبال احمد مرا صدا زد و گفت آماده باشم که برای یک مأموریت شبانه، باید به خارج از نوفل لو شاتو بروم. اقبال احمد توصیه کرد که مسلح باشم و بهر قیمتی که شده از شخصیت هایی که بهمراشان خواهم بود، محافظت کنم. یک کلت کمری که مارک دولت سوریه را داشت، بمن تحویل داد. پرسیدم، اجازه تیراندازی خواهم داشت؟ اقبال احمد گفت: البته که نه! مگر اینکه جان آیت الله زاده براستی در معرض خطر باشد. به این ترتیب معلوم شد که شخصیت مهم این مأموریت سید احمد خمینی است. آن شب از شبهای شلوغ نوفل لو شاتو بود. اعتصاب کارکنان نفت در ایران شروع شده بود و هیئت هایی برای جلب رضایت خمینی به نوفل لو شاتو می آمدند تا پیرمرد را راضی به صدور یک اعلامیه مبنی بر شکستن اعتصاب کنند، تلویزیونها، فیلمهایی نشان می داد که مردم ایران را در صف های طویل، پشت مغازه های نفت فروشی نشان می داد. تلاشها، بی ثمر بود. کسانی که در نوفل لو شاتو نشسته بودند، خوش خیال تر از آن بودند که بفکر سرمای تهران و دستداران انقلاب باشند و یکی از آنها، همین آیت الله زاده سید احمد خمینی بود.

ساعت ده شب، وقتی که یک هیئت تازه از تهران رسیده، بیدار خمینی رفتند، اقبال احمد بمن مأموریت داد

که در معیت صادق قطب زاده بسوی انجام وظیفه بشتابیم. این اولین یا دومین باری بود که پس از ورود خمینی یا قطب زاده تنها می ماندم. از روزی که خمینی به فرانسه آمده بود، مسابقه ای فشرده در جلب محبت او، بین قطب زاده، یزدی و بنی صدر شروع شده بود. هیچیک حاضر نبودند، حتی دقیقه ای از کنار اماسی که خودشان ساخته بودند، جدا شوند.

قطب زاده به محض آن که پشت فرمان اتومبیل نشست، گفت:

— جعفر! خیلی باید مواظب بود. پیرمرد راستی راستی باورش شده که امام شده است. ۱۶ میلیون دلار پول زبان بسته را من از ارباب سابق تو قذافی گرفته ام، حالا بنی صدر و یزدی خودشان را جلو انداخته اند و با این سنار و سه شاهی که از تهران می رسد، خیال می کنند کارها پیش می رود. سلامتیان و بنی صدر یک حساب به اسم خودشان باز کرده اند و هرچه از تهران می رسد یا زیر تشکچه آقا می رود، مستقیماً می رود توی این حساب، تازه یک رقم پنج میلیون تومانی هم این وسط گم شده است. بهر حال تو یکی مواظب باش! هنوز مرا نشناخته اند! امشب هم هوش و گوشت را باز کن، داریم سید احمد را به فسق و فجور و منکرات می بریم! خودش خواست، منم ترتیب دادم. فقط یادت باشد، اگر تصادفاً دیدی کسی مشغول عکس گرفتن است، چریک بازی در نیار و شتر دیدی ندیدی! یکدفعه خرید نکنی، یقه عکاس بیچاره را بگیری، این جورری که بوش می آید، خیلی زود به این عکسها احتیاج داریم!

ساعتی بعد، در پاریس سه میهمان عزیز به ما پیوستند: سید احمد خمینی، محمد منتظری و پنااتریس معشوقه و منشی قطب زاده! باور کنید که حضرات یعنی سید احمد و شیخ محمد منتظری با قیافه و لباس جدید، اصلاً قابل شناسایی نبودند. سید احمد یک کت و شلوار سورمه ای ابریشمی با دستمال گردن بتن داشت و محمد

منتظری با آن هیکل ریز و لاغرش يك دست كت و شلوار مشکی پوشیده بود. موها، مرتب و بوی ادوکلن پیداد می کرد! ظرفیت اتومبیل تکمیل بود. من و قطب زاده جلو، باتریس روی صندلی عقب بین سید احمد و شیخ محمد و اتومبیل مرسدس بنز ۴۵۰ از کمر کش خیابان معروف فوش بسوی کلیشی و دفتر صادق قطب زاده در حرکت بود. مأموریت شبانه آغاز می شد!

در دفتر قطب زاده، باتریسیا انتظارمان را می کشید. بساط تریاک و منقل و وافور هم پیشاپیش جور شده بود. تا ساعت ۱۱/۵ شب در دفتر قطب زاده، آقایان به تریاک کشی پرداختند و سپس همگی بسوی يك کلوب شبانه بنام راسپوتین که در يك کوچه فرعی خیابان شانزه لیزه قرار دارد، رفتیم. کلوب آشنایی که صادق قطب زاده در آنجا برو بیایی داشت. زنان نیمه لخت و با سینه های برهنه بعنوان پیشخدمت از سیهمانان تازه وارد پذیرایی می کردند. در همان نیمساعت اول، قطب زاده با دو دختر جوان که در انتظار بودند، سر صحبت را باز کرد و آنها را کنار دست سید احمد و محمد منتظری نشانید. يك ساعت بعد سید احمد، منتظری و قطب زاده، دست تر از آن بودند که متوجه حضور خانم دوریان مك گری، بشوند، اما من بسرعت او را که در يك لباس شیک شبانه، گوشه ای نشسته بود و با دو مرد امریکایی صحبت می کرد، شناختم. به محض این که متوجه حضور خانم دوریان مك گری در کلوب شبانه راسپوتین شدم، با نگاه به جستجو پرداختم بلکه چهره های آشنای دیگری را هم بینم، اما ظاهراً بجز این زن رموز امریکایی، کس دیگری که همراهان مرا بشناسد در آنجا حضور نداشت. چند دقیقه بعد وقتی دوریان از جا بلند شد و بطرف دستشویی براه افتاد، من هم با اندک فاصله ای، باتریسیا را تنها گذاشتم و بدنبالش براه افتادم. دوریان با دربان کلوب صحبت کرد و بعد از يك در کنار دستشویی زنان که روی آن علامت ورود ممنوع وجود داشت،

داخل محل ناشناخته ای شد. لحظه ای فکر کردم و تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم. همین که سعی کردم در را باز کنم، ناگهان دستی به شانه ام خورد. سراسیمه برگشتم و با تعجب، قطب زاده را دیدم. بلافاصله گفتم: «هی! مگر قرار نبود بگذاری مردم کارشان را بکنند!» گفتم: «این همان خاتم امریکایی است!» گفتم: «می داتم! از خودمان است.» نکته حیرت انگیز دیگر در این برخورد این بود که متوجه شدم قطب زاده بهیچ وجه مست نیست و تنها ادای مستها را در می آورد. لحظه ای بعد دوباره برگشتیم و قطب زاده باز در جلد يك مست لایعقل رفت.

ساعت ۴ صبح، در حالی که همه بجز من مست مست بودند و در حالی که دختران تازه آشنا شده به بهانه کمبود چای، روی پاهای سید احمد و محمد منتظری نشسته بودند، با اتومبیل قطب زاده که برآستی دیگر جای نفس کشیدن و لول خوردت هم در آن نبود، بسوی نقطه نامعلومی براه افتادیم. شاید حالا که این خاطرات را می گویم باور نکنید اما هنگامی که در همان خیابان معروف فوش، توقف کردیم تا داخل يك ساختمان بزرگ چند طبقه بشویم، دو دختر کلوب راسپوتین نیمه لخت بودند. بشاتریس که از مستی، دست کمی از بقیه نداشت، توجه می کرد که زیاد سر و صدا براه نیندازیم. قطب زاده که همچنان ادای مست ها را در می آورد، بمن چشکی زد و من به عجله و تقریباً کشان کشان همه را وارد ساختمان کردم و بعد با آساتسور به طبقه ششم يك ساختمان بسیار مجلل رفتیم. پئاتریس، در را باز کرد و لحظه ای بعد صدای قهقهه و خنده فضا را پر ساخت. چند دقیقه بعد، قطب زاده هم که اتومبیل را پارک کرده بود، وارد شد و در حالی که از مستی خبری در او نبود، پرسید: این لره‌های زن ندیده کجا هستند؟ پئاتریس اطاق خوابها را نشان داد. قطب زاده در حالی که به فرانسسه، دستوراتی به پئاتریس و پاتریسیا می داد، بمن گفت: پهلوان! دنبال من بیا!

من و قطب زاده به اطاق دیگری رفتیم که خانم دوریان مك گری و يك زن و سرد جوان ديگر هم آنجا بودند. دوریان، قطب زاده را بوسید و بعد به فارسی روانی بمن گفت که چرا در كلوب تعقیبش کرده ام !!.

اندکی بعد، پاتریسیا برایمان تهوه آورد. چیزی که همگی به آن احتیاج داشتیم و بعد همگی در همان اطاق روی صندلی های نرم و راحتش نشستیم تا بتول قطب زاده، يك برنامه تلویزیونی ببینیم. من با تعجب پرسیدم: حالا که تلویزیون برنامه ندارد! دوریان گفت: چرا! تلویزیونهای صادق همیشه برنامه دارد.

مرد جوان که دومینیک نام داشت، يك نوار ویدئو روی دستگاه گذاشت و لحظه ای بعد، تصاویری از سید احمد و منتظری که مشغول تعویض لباس آخوندی با لباسهای جدید بودند، نشان داده شد. بطور خلاصه، در فیلم ویدئو، ابتدا رفتار و کردار آقایان را پیش از ورود من و قطب زاده به صحنه نشان می داد و بعد صحنه تریاک کشی در دفتر قطب زاده و بعد هم ماجرای كلوب راسپوتین را. نکته ای که برایم جالب بود، این بود که فیلم طوری تهیه شده بود که در هیچیک از صحنه ها، من، قطب زاده، پاتریس و پاتریسیا دیده نمی شدیم.

قطب زاده و دوریان، هر دو به دومینیک تبریک گفتند. من پرسیدم که آیا در این لحظه هم از اطاق خوابها فیلمبرداری می شود؟ دوریان خندید و قطب زاده گفت: پهلوان! همه کارها را که يك شبه نمی توان انجام داد! و بعد همه خندیدیم.

قبل از این که به ادامه خاطراتم پردازم، همین جا باید بگویم که با توسل به این فیلم بود که سید احمد در تهران تحت فشار قرار گرفت تا پدرش را راضی کند که قطب زاده داماد خانواده خمینی شود. این که شایع شده بود، قطب زاده می خواهد شوهر نوه خمینی بشود، همه و همه مربوط بهمین فیلم بود و بخاطر همین فیلم هم قطب زاده

کشته شد. ماجرایش را بموقع و در زمان خودش تعریف خواهم کرد.

ساعت ۱۰ صبح، وقتی باز به نوفل لو شاتو بر می گشتیم، آیت الله زاده ها، باز عمامه و عبا بر سر وتن داشتند و چنین از قیافه شان بر می آمد که مدتهاست نماز صبحشان را خوانده اند!

وقتی به نوفل لو شاتو رسیدیم، قطب زاده، آهسته بمن گفت که امشب نه، ولی فردا شب آماده باش، نماز جماعت بمذاق آقایان خوش آمده است.

ورود ما به نوفل لو شاتو، مصادف با لحظه ای بود که خمینی می خواست از اندرونیش، یعنی ساختمانی که خانواده اش در آن زندگی می کردند، به حیاط باغ سیب برود. در کمر کش کوچی، ضمن دیدار کسانی که خمینی را همراهی می کردند، در یک لحظه چشمم باز به خانم دوریان مک گری افتاد که چادر بسر، امام را همراهی می کرد!

بعد از آن شب پر حادثه، هر دو سه شب یکبار برنامه فسق و فجور سید احمد خمینی و محمد منتظری باتفاق قطب زاده، بناتریس و پاتریسیا، آنهم زیر نظر خانم دوربین مک گری و البته با فیلمبرداریهای دومینیک و دستیارش ادامه پیدا می کرد. آیت الله زاده ها، آنچنان حریص و بی پروا شده بودند که برآستی اعمال و کردارشان در محیط پاریس هم که این جور چیزها عادی است، جلب توجه می کرد. پایان این عیاشی ها، با حادثه ای رسوایی آفرین، درست یک هفته پیش از ترك پاریس و پرواز بسوی تهران، صورت گرفت. هنوز بدرستی نمیدانم که آنچه اتفاق افتاد یکی از توطئه های صادق قطب زاده علیه سید احمد خمینی و محمد منتظری بود یا نه؟ بهر حال در این چند شب آخر برنامه عیاشی آیت الله زاده ها به این ترتیب بود که همگی باتفاق به یک هتل درجه یک که در کمرکش خیابان فرانسوای اول قرار داشت و مرکز اجتماع فاحشه های بسیار گرانتقیمت پاریس بود، می رفتیم و آیت الله زاده ها زیر عنوان جعلی پرنس های عرب به شکار فاحشه ها می پرداختند و بعد آنها

را سوار کرده به آپارتمان خیابان فوش می رفتیم. ریخت و پاش های مالی که توسط آیت الله زاده ها صورت می گرفت، فاحشه های پارسی را برای دلربایی از آنها، به مسابقه واداشته بود. پولهای باد آورده یازاریان تهران، فقط صرف عیاشی و خرید آقایان عمایه بسرها می شد و سایر هزینه های اقامت خمینی و همراهان، از محل همان ۱۶ میلیون دلاری که قطب زاده از تذانی گرفته بود، تأمین می شد. اینها را برای این می گویم که بازاریان تهران، که حالا بشدت هم سورد سوء ظن خمینی هستند، بداندند که وجوه اهدایی آنها، بکار انقلاب نیامد، بلکه از محل همین پولها بود که سید احمد خمینی، جواهرات یکمصد هزار فرانکی به فاحشه های پارسی که قیمت معمولیشان حد اکثر هزار فرانک بود، هدیه می کرد.

آن شب، یعنی آخرین شب این عیاشی ها، سید احمد و شیخ محمد منتظری با دوناحشه بسیار زیبا و گران قیمت پارسی که يك ایرانی فکل کراواتی با اسم کامران - فامیلش را فراموش کرده ام - ترتیب آشنایی آنها را داد، و اسم یکی شان کارمن و دیگری سروین بود، روی هم ریختند و پس از صرف مشروب، همگی باتفاق راهی آپارتمان خیابان فوش شدیم.

کارمن و سروین شرط کرده بودند که تا ساعت دو بعد از نیمه شب می توانند میهمان آقایان باشند و بعد از آن باید به خانه هاشان برگردند. توافق آنها نیز بر سر مبلغ ده هزار فرانک بود. رقمی که برای من و قطب زاده هم غیر قابل باور می آمد. همه چیز حکایت از يك شب خوب و خوش، مثل شهای دیگر می کرد و در واقع همینطور هم بود. کارمن و سروین، براستی در کار خود، یعنی در دلربایی و آتش به جان مرد زدن استاد بودند. آن شب، برای اولین بار در این مدت، بساط تریاک کشی هم از دفتر قطب زاده به آپارتمان خیابان فوش منتقل شده بود. شبی که با شادی و خنده و رقص و پایکوبی آغاز شده

بود، در ساعت يك بعد از نیمه شب، بتدریج بسوی يك حادثه تغییر مسیر داد. کارمن و سروین که قرار بود، ده هزار فرانك فرانسه بگیرند، ناگهان نرخ خود را بالا برده و تقاضای دویست هزار فرانك فرانسه کردند. ابتدا موضوع به شوخی برگزار شد، اما حرکات و رفتار بعدی حکایت از جدی بودن قضیه می کرد.

کارمن که در حقیقت متکلم وحده بود، در میان يك دنیاتهدید و دلبری که گاهی از این استفاده می شد و گاهی از آن، بالاخره آب پاکی را روی دست همه ریخت و گفت: ما بچه های احتمالی نیستیم و شما را هم خوب می شناسیم و بنابراین فکر نمی کنیم که برای حفظ آبرویتان هم که شده، دویست هزار فرانك، مبلغ زیادی باشد.

این چك و چانه زدن‌ها، تا ساعت دو بعد از نصفه شب ادامه داشت. از اینطرف سید احمد، محمد منتظری و صادق قطب زاده زیر بار نمی رفتند و تهدید می کردند که به پلیس تلفن خواهند زد و از آن طرف فاحشه ها، غش غش می خندیدند و اصرار می کردند که این تلفن زودتر صورت بگیرد!

در میان الدرم بلدروم های سید احمد بزبان فارسی که ما پرنس های عرب هستیم و مصونیت سیاسی داریم و غش غش خنده های کارمن، ناگهان زنگ در آپارتمان بعدا در آمد.

بئاتریس با يك حرکت سریع در را باز کرد و ناگهان ۴ مرد قوی هیکل و مسلح با سرعتی باور نکردنی وارد آپارتمان شده، به بهانه این که کارمن و سروین، همسران و خواهران آنها هستند، فضایی از اضطراب، نگرانی، ترس و تهدید و وحش و ناسزا، بجای آن شور و خنده ها گذاشتند. من حتی فرصت نکردم که به نحوی با مهاجمین مقابله کنم. سرعت عمل آنها از يك سو و مسخره بودن آن صحنه سازی به روش فیلمهایی که در گذشته بارها در سینماهای اصفهان دیده بودم، از طرف دیگر، آنچنان همه ما را مبهوت

کرده بود که برآستی کاری از دستمان بر نمی آید. مهاجمین حرفه ای و گردن کلفت و قلدر بودند و آیت الله زاده ها تا حد نیمه مدهوش، مست و لایعقل و بهوش بوده هایش هم که قطب زاده، من، بناتریس و پاتریسیا باشیم، کاری از دستمان ساخته نبود. تنها دلخوشی من، این بود که گمان می کردم، خانم دوریان مک گری، دو مینیك و دستیارش در ساختمان هستند و بدون این که مهاجمین آگاه باشند، همه این صحنه ها را می بینند و اگر ساختگی نباشد، به کمکمان خواهند آمد. هنوز، چند دقیقه ای نگذشته بود که سه میهمان جدید نیز به جمع ما اضافه شدند. من یقین داشتم که پس از ورود آن چهار نفر سرد قوی هیکل مسلح، در آپارتمان توسط یکی از آنها بسته شد، اساساً وقتی سه نفر با لباس پلیس فرانسه وارد شدند، در باز بود و تازه واردین نیازی به زنگ زدن نداشتند. پلیس ها که ابتدا گمان می کردم ساختگی و جزئی از برنامه هستند، واقعی از آب در آمدند و بی درنگ بدست همه ما، زن و مرد، دستبند زدند و پس از تفتیش بدنی که اسلحه کمری من نیز بدستشان افتاد، همه ما را به مرکز پلیس پاریس بردند.

ندانستن زبان، هر عیبی که داشته باشد، این بیک حسن را هم دارد که آدمی متوجه همه جریانهایی که روی می دهد، نمی شود. آن شب و آنروز هم، حال ما چنین بود. بجز قطب زاده، بناتریس و پاتریسیا که فرانسه می دانستند، نه من و نه آیت الله زاده ها، هیچیک زبان فرانسه نمی دانستیم و بهمین جهت هم تا زمانی که همه با هم بودیم، نمی فهمیدیم که چه گفتگویی میان مأموران و صاحب منصبان پلیس و دستگیر شدگان فرانسوی دان انجام می شود. آنچه سهم گوشهای من بود، فغان و گریه و زاری آیت الله زاده ها بود که پس از نزدیک به یکماه و نیم عیاشی و خوشگذرانی، تازه با وضعیتی که روی داده بود، ترس از آن داشتند که انقلاب پدر عزیزشان به خطر بیفتد.

نزدیک به یکساعت پس از ورود به مرکز پلیس که در

نزدیکی های شهرداری پاریس قرار داشت ، همه ما را از هم جدا کردند و هر يك را به سلولی فرستادند. در آخرین لحظات ، قطب زاده خیلی آهسته گفت: بخاطر اسلحه وضع تو از همه خرابتر است !، با اینهمه گمان نمی کنم در میان همه دستگیر شدگان کسی خونسردتر و بی اعتنا تر از من بود !.

فکر می کردم چرا این قدر خونسرد و بی تفاوت شده ام ؟ در زمان شاه، وقتی که بعزت ذبح غیر بهداشتی بزندگان افتادم، آنچنان وحشتی کردم که همان وحشت، سبب نزدیکی من به سید مهدی هاشمی شد و خلاصه جریانهایی که حالا دیگر شما هم می دانید در زندگیم اتفاق افتاد. چریک شدم، تروریست شدم، آدم کشتم، مردم را شکنجه می دادم و خیال می کردم دارم انتقام می گیرم، اما حالا در پاریس بخاطر فسق و فجور آیت الله زاده هادر زندان بودم و عین خیالم هم نبود. شاید هم این خونسردی و بی اعتنائی برای این بود که براستی برای من فرقی نداشت. من نه پسر آیت الله خمینی بودم و نه پسر شیخ حسینعلی منتظری ! نه پدرم قصد انقلاب داشت و نه خودم می خواستم کاره ای بشوم. ولو این که در زندان هم می ماندم، در سوریه و لیبی آنقدر یاد گرفته بودم که بتوانم بهر قیمتی شده فرار کنم. یکی دوبار پلیس را صدا زدم و هر بار شکسته و بریده بخیال خودم چیزهایی به فرانسه گفتم که معلوم شد نفهمیده اند، چون در عوض حرفهای من ، برایم غذا و دوبار هم دو نخ سیگار آوردند.

ساعت ۹ شب بالاخره مرا از سلول انفرادی بهمان اطاقی که در لحظات ورود به مرکز پلیس آورده بودند، بردند و در آنجا بود که متوجه شدم، پیش از من همه متهمین پرونده بجز کارمن، سروین و شوهران و برادرشان را از سلول ها بیرون آورده اند و علاوه بر ما، بنی صدر، سلامتیان، حسن ابراهیم حبیبی ، حاج مانیان، پروفسور سیف الدین نبوی و یکی دو وکیل فرانسوی هم در آنجا

هستند. پاتریسیا در برابر چشم همه، مرا بوسید و قطب زاده در حالی که باد به غبغب انداخته بود، گفت: زیاد هم خوشحال نباشید، محاکمه اصلی در نوفل لو شاتو خواهد بود! در همین هنگام سر وکله خانم دوریان مک گری پیدا شد و پس از آن که مرا بوسید، گفت: از میان همه اینها دلم تنها برای تو شور می زد، تو از همه اینها بیگناه تر بودی و سنگین ترین اتهام هم متوجه تو بود. دیگر هرگز نه از اقبال احمد و نه از هیچ احمق دیگری يك اسلحه نشاندار که مربوط به دولت يك کشور است، نگیر! و اگر هم بزور بتو دادند، در اولین فرصتی که پیدا کردی آن را دور بینداز! اگر این اسلحه لعنتی نبود، تمام امروز را در زندان نمی ماندید! با تعجب گفتم: ولی جریان چیز دیگری بود، گفت: همه را می دانم، از شانس بد شما، پلیس در تعقیب این زن و مردها بوده است، چون بظاهر اینها يك باند هستند و کارشان همین است و چندی پیش همین بلا را سر وزیر نفت عربستان آقای زکی یمانی هم آورده اند، آنها با يك میلیون دلار و نقد هم گرفته اند! گفتم: حالا وضعمان چطور می شود، گفت: همگی آزاد هستید و حتی می توانید علیه آنها شکایت کنید، اما وضع تو بخاطر اسلحه فرق می کند، ترتیب آن را هم قرار شده است بدهیم، آقای ژیسکار دستن علاقمند نیست خطری برای انقلاب ایران بوجود آید!... و بعد، دوباره مرا بوسید و گفت: دنیای کثیفی است، نه؟ و من فقط توانستم بخندم!

نزدیک ساعت یازده شب، تشریفات مربوط به آزادی ما تمام شد و همگی بسوی نوفل لو شاتو حرکت کردیم. به محض ورود، دکتر یزدی که حالت نوعی سرزنش بخودش گرفته بود، گفت: متفرق نشوید که امام می خواهد همگی را یکجا ببیند! قطب زاده هم در مقابل چشم همه و از جمله چند نفر که اصلاً در جریان نبودند، با سرعتی باور نکردنی، یقه دکتر یزدی را در میان دستهای درشتش گرفت و در حالی که بدترین فحش های ناسوسی را می داد، گفت: مادر

تعبه! اگر فکر می کنی از این قضیه می توانی آب گل آلود کنی، کور خوانده ای. حواست جمع باشد، تا حالا هم خیلی آقایی کرده ام. پرفسور نسوی، یزدی را از دست قطب زاده نجات داد و چون در همین هنگام، یعنی نزدیک به دو بعد از نصفه شب سرهنگ تامسون، آقایی بنام ساسانفر و اسدالله مبشری که بعدها در دولت بازرگان وزیر شد، از اطاق خمینی بیرون آمدند، غائله ختم شد و ما منتظر شدیم تا خمینی صدایمان بزند.

ابتدا سید احمد و بعد بقیه وارد اتاق شدیم، خمینی روی مخته نشسته بود و تنها کسی که اجازه یافت برود و پهلوی دستش بنشیند، خانم دوریان مک گری بود. پس از لحظه ای، خمینی در حالی که بشدت عصبانی بنظر می رسید، خطاب به بنی صدر گفت: چه شد؟! بنی صدر گفت: مسئله مهمی نبود، یک سوء تفاهم جزئی بود که چون آقایان بجز آقای قطب زاده، زبان فرانسه نمی دانند، ایجاد اشکال کرده بود. اینجا هم که فورمالیته و کاغذ بازی بیداد می کند، این بود که تا اقدامات لازم انجام شود، کمی طول کشید، خمینی رو به سلامتیان کرد و گفت: پس مسئله پانصد هزار فرانک چه بوده است؟ سلامتیان دستپاچه و سراسیمه، گفت: خوشبختانه احتیاجی پیدا نشد! قطب زاده که بالای دست من نشسته بود، بأرامی گفت: ای مادر سگ! خمینی با صدای بلند خطاب به سید احمد و شیخ محمد منتظری گفت: شما ها ناسلامتی زن و بچه دارید و از منسویین من هستید، مگر نمی دانید دنیا چشم باز کرده تا همه کارهای خوب از ما صادر بشود. این خاك بر سر بازیها را بگذارید برای بعد! يك شبانه روز است، اینجا همه در اضطراب هستند، در ضمن از آقای قطب زاده هم می خواهم که دیگر به تقاضاهای این دو خبیث توجه نفرمایند.

بعد هم در حالی که برای اولین بار لبخندش را می دیدم، خطاب به من گفتم: از بابت شما صحبت های فراوان شنیده ام و فداکاریهایی که برای ما و اسلام کرده اید، خدا

خودش اجر شما را خواهد داد. حالا همگی این قضیه را فراموش کنید و از بابت غیبت از اینجا هم بگویید که دنبال يك كار سياسى بوده آيد، احمد و محمد بمانند و بقيه مى توانند بروند!

به محض آن که از اطاق بیرون آمدیم، قطب زاده به سلامتیان گفت؛ یکی طلب من است و بچه ها تو زندانیم و تو می خواهی پانصد هزار بالا بکشی! مگر خود من شقاقت گرفته ام! دوریان که تازه از اطاق بیرون آمده بود، قطب زاده را با خود برد و من و دیگران هم از هم جدا شدیم. خواب تنها چیزی بود که به آن احتیاج داشتم اما مگر فکر و خیال می گذاشت؟

آنچه که بنظر من آمد این بود که در چهار چوب نوفل لوشاتو، هر آنچه که می گذشت، دروغ بود و همه اصرار داشتند دروغ بگویند! امام دروغ می گفت، بنی صدر دروغ می گفت، قطب زاده دروغ می گفت، یزدی دروغ می گفت، و دروغ و دروغ و دروغ آن هم میان کسانی که همدیگر را خوب می شناختند! من بهیچوجه نمی خواهم در این خاطرات وارد ماجراهای خصوصی افراد بشوم وگرنه از این نوع فسق و فجورها بسیار دیدم و البته این به آن معنی هم نیست که من خودم سببی از عیبم، خیر، ولی من اگر صاحب هر عیب و ایرادی که باشم، که گفته ام و بقیه را هم با صداقت خواهم گفت، دیگر ادعایی ندارم، دم از خدا و پیغمبر و محشر و معاد هم نمی زنم.

بهر حال همین جا این را هم اضافه کنم که بعد از این ماجرا، قطب زاده بگهمی نفهمی از چشم خمینی افتاد و گرنه تا آن شب، قطب زاده چشم و چراغ خمینی بود، بخصوص بابت حمایتهایی که از سوریه، الجزایر و لیبی برای خمینی جلب کرده بود. این جورى که خود قطب زاده بمن گفت، اگر این ماجرا پیش نیامده بود، بجای سرپرستی رادیو تلویزیون، او باید نخست وزیر جمهوری اسلامی می شد. و اما نکته دیگری که در رابطه با این ماجرای عیاشی باید

گفته شود اینست که پس از این ترضیه فاطمه خمینی، یعنی همسر سید احمد و خواهر صادق طباطبایی تا پای طلاق و طلاق کشی پیش رفت و چون با پیادر میانی همسر امام و برادرش و خواهر امام موسی صدر ناگزیر به سکوت شد، شاید هم به اندیشه انتقام عاشق یک خبرنگار بخت برگشته کانادایی شد که حکایت آن را هم بموقع برایتان خواهم گفت. اختلاف سید احمد و فاطمه نزدیک به چهارسال بعد از پیروزی انقلاب ادامه داشت.

چون می خواهم هر چه زودتر به خاطرات ایام اقامت در ایران برسم، ناگزیر باید کمی دیگر هم از بعضی مسائل که یا در نوفل لوشاتو رخ داد و یا بنحوی با حوادث ایران ارتباط دارد، اما پایه های اولیه اش در نوفل لوشاتو گذاشته شد، صحبت کنم. مثل ماجرای سنجابی، یا سیدجلال تهرانی و یا لیست کسانی که قرار بود اعدام شوند و قبل از آن که به همه اینها برسم، این را بگویم که طی مدت دوماه اقامت خمینی در پاریس من بعنوان سرپرست محافظان ایرانی او، از کسانی که یا از ایران می آمدند و یا از کشورهای دیگر و من می توانستم بنحوی ترتیب ملاقات آنها را بدهم، نزدیک به ۲۲۰ هزار دلار، انعام و دستخوش گرفتم که به راهتمایی دوریان مک گری در لندن به حسابی گذاشتم که هنوز هم از بهره آن استفاده می کنم. حالا حساب کنید، وقتی چنین بلخی گیر من آمده، سهم اقبال احمد که رئیس من بود و یا کسانی مثل یزدی، بنی صدر و دیگران چقدر می تواند شده باشد! و باز بخاطر داشته باشید که این پولها را دوستان و دوستانان خمینی نمی دادند، راه ارتباطی آنها، حاج عراقی، مانیان و این جور آدمها بودند، پولهایی که نصیب ما می شد از ناحیه دوستان نمک شناس شاه بود که با چه خفت و مذلتی و با چه اعداد وارقامی به پابوسی خمینی می آمدند و چون هنوز در خواب و خیالهای گذشته بودند، دم ما را می دیدند، و خمینی اگر در همه عمرش یک کار خوب کرد، همین بود که قبل از همه حساب

اینها را رسیدا.

در ایام اقامت خمینی در پاریس، علاوه بر آنچه توسط خبرگزاریها و رادیو تلویزیونها پخش می شد و در حقیقت ظاهر تضایا بود، وقایع و حوادث دیگری نیز در پشت پرده جریان داشت که اگر یکصدم آنرا، همان رادیو تلویزیونها پخش می کردند، بی شک پای خمینی و یاران او، که من هم یکی از آنها هستم، هرگز به ایران نمی رسید. برنامه های نوفل لو شاتویک جنبه آشکار و علنی داشت و یک جنبه مخفی و پنهانی . حالا پس از گذشت چند سال و با تجربیاتی که بدست آورده ام می توانم بصراحت بگویم که همه آن چیزهای آشکار و علنی فقط دروغ و توطئه بود. مثلاً بازی خمینی با دکتر شاپور بختیار، آخرین نخست وزیر شاه و همه آن چیزهایی که آنروزها گفته می شد و بعد ها نوشته شد، جز دروغ نیست و حقیقت آن است که اگر در جلسات شبانه نوفل لو شاتو ، توافق بر فهرست اسم کسانی که باید در همان ده روز اول انقلاب اعدام می شدند، حاصل شده بود، هم بختیار به پاریس می آمد و هم احتمالاً اگر یزدی و قطب زاده و بنی صدر می گذاشتند،

بجای بازرگان نخست وزیر می شد.

خلاصه ماجرا از این قرار است که امریکایی ها و انگلیسی ها يك فهرست مشترك تهیه کرده بودند که ۴۸۲۰ نفر از امرای ارتش، افسران ارشد، وزرا، وکلا، بازرگانان، استادان دانشگاه، مهندسان مقاطعه کار، پزشکان شاغل کارهای دولتی، روحانیون و روزنامه نویسان باید طی همان ده روز اول انقلاب به چوبه دار آویخته می شدند. خمینی و مشاوران نزدیک او بسیاری از این افراد را نمی شناختند و شاید بهمین دلیل هم خمینی زودتر از آنچه که همه فکر می کردند با اصل برنامه موافقت کرد، اما اختلاف میان امریکایی ها و انگلیسی ها، کار تصمیم گیری را روزهای روز به عقب انداخت. از این فهرست ۲۰۰۰ نفر در فهرست امریکایی ها قرار داشت و ۱۸۲۰ نفر در لیست انگلیسی ها، هر گز هم هیچیک از ما نپیمیدیم که چرا سرهنگ تامسون امریکایی و مستر ساندرز انگلیسی بجای آن که میان خودشان مسئله را حل و فصل کنند، آن را به نزد خمینی می آوردند. بطوری که گفته می شد امریکایی ها همین لیست را به سفیر شاه، اردشیر زاهدی داده بودند و در یکی از سفرهایی که وی به تهران می رفته است آنها با خود برده بود. فهرستی که امریکایی ها به زاهدی داده بودند، بالای چهار هزار نفر بود، البته بدون در نظر گرفتن لیست انگلیسی ها. این را دوریان مک گری بعدها در ایران و در جریان اعدامها برایم فاش ساخت.

در لیست امریکایی ها، بیشتر نظامیان قرار داشتند و در فهرست انگلیسی ها شخصی ها. ۲۵ نفر روحانی صاحب نام هم در لیست انگلیسی ها بود که در حد اطلاعات من بسیاری از آنها بدون سر و صدا و محاکمه، بطرز فجیعی کشته شدند. آیت الله علامه بوشهری، آیت الله سید محمد خلیف نائینی، آیت الله سید محمود سادات اشکوری، آیت الله حاج سید اسدالله نظام‌العلمای تفرشی و آیت الله رحمت الله امامی دستجردی از جمله این روحانیون بودند که من در

جریان قتل نجیح آنها قرار گرفتیم. نکته جالبی که در این رابطه باید گفته شود اینست که نام آیت الله سید محمود طالقانی هم در لیست انگلیسی ها بود و تنها موردی که خمینی به آن روی خوش نشان نداد، همین بود و همین جا هم اضافه کنم که بر خلاف همه شایعات موجود، طالقانی به تصریک و دستور آیت الله بهشتی کشته نشد و طراحان و مجریان قتل طالقانی، دکتر چمران و فخرالدین حجازی بودند که بموقع ساجرای آن را هم خواهم گفت.

برای آن که از سرنوشت سایر روحانیون این فهرست آگاه شده باشیم، این نکته را نیز باید برای اولین بار فاش کنم که، درست در شب اعدام ژنرالها که نصیری و ناچی تیرباران شدند، صادق خلخالی به زندان قصر رفت و ۲۱ نفر از روحانیون را در مسجد زندان قصر به رگبار مسلسل بست که متأسفانه، چریکهای زیر نظر من در این قتل عام شرکت مؤثر داشتند، این شب در میان خودشان به شب آخوند کشان نامگذاری شد.

می بینید که این گونه کارها، بنیه و اساسش در نوفل لو شاتو گذاشته شد و نه در تهران که از فرط درهم ریختگی کارها، قدرت تصمیم گیری در چنین موارد خطیری عملاً در مرحله صفر بود. یا از نمونه دیگری یاد کنم. طرح رژه همافران از مقابل خمینی، در نوفل لو شاتو برنامه ریزی شد، در همان جلسات نیمه شب به بعد که ادوارد تامسون و دیگران می توانستند با خمینی خلوت کنند، در این برنامه ریزی بدلیل آن که چریکهای زیر نظر من، مسئولیت اصلی را بعهده داشتند، از کم و کیف قضایا آگاه هستم. حقیقت قضایا اینست که پس از رفتن ژنرال هایزر امریکایی به ایران، فکر ایجاد رخنه و نفوذ در ارتش، مثل خوره بجان جلسات شبانه نوفل لو شاتو افتاد. امریکایی ها و خمینی می دانستند که ارتش در برابر آنها تسلیم نمی شود و همچنان به سوگند خود وفادار خواهد ماند. سوگند آن هم به کلام الله مجید، یک امر مذهبی بود که آیت الله مذهبی نمی توانست

تا مقدماتی فراهم نشده باشد، حکم بر بطلان آن بدهد. بنا بر این، بنظر آنها تنها شرط موفقیت، ایجاد اختلاف، شکاف و بعد نفوذ در ارتش بود. کلنل تامسون امریکایی بارها و بدفعات می گفت که شما فکر نفوذ در میان امرا و افسران و حتی درجه داران، یا حتی خریداری کردن آنها را از ذهنتان خارج کنید، او می گفت: البته ما تنی چند نفر ناراضی را در مشت داریم اما این بمعنای نفوذ در ارتش نیست، تنها زمینه ای که مناسب است همافران نیروی هوایی و نیروی دریایی هستند که در امریکا دوره دیده اند و برای این کارها تربیت شده اند و هر دو گروه هم زیر نظر دو نفر از معاونان نیروی دریایی و نیروی هوایی آماده اند، اما باید طی یک برنامه نمایشی ترس و خوف را ابتدا از آنها دور کرد. بر این اساس و بر پایه پیشنهادی که آن دو معاون نیروی هوایی و نیروی دریایی از تهران توسط مستشاری امریکایی به نوفل لوشاتو فرستادند و سرهنگی بنام گست از تهران آنها آورد، قرار شد در نخستین روزهای ورود خمینی به تهران، همافران از مقابل او رژه بروند.

بر این اساس چاپچی و جمشید نعمانی و یک همافر نیروی دریایی بنام عباس رضا زاده با یک هواپیمای نظامی مستشاری به تهران رفتند تا زیر نظر سپهد آذر بزرگین معاون نیروی هوایی و دریادار مجیدی معاون نیروی دریایی و با کمک کسی که حاج مانیان از جبهه ملی معرفی می کرد، هم با همافران که فهرست آنها را تامسون داد، تماس برقرار کنند و هم بهر حال ترتیب آن نمایش ساختگی را یا توسط همافرها و یا اگر نشد بوسیله کسانی که به لباس همافرها در می آمدند، بدهند. به این ترتیب، چریکهای من با کمک حاج مانیان، سفارش دوخت چهار صد دست لباس همافری به اندازه های مختلف به خیاطی بنام خلیل عمادی در خیابان ژاله و نزدیک به آب سردار دادند و بهمین اندازه هم کلاه، بتدریج از کلاه فروشی تاج در خیابان پهلوی، چهار راه سپه

خریداری شد و رژه ساختگی بدون حضور يك همانرا واقعي و با شرکت کسانی که دلشان به يكدست لباس و يك جفت كفش و نفری پنجهزارتومان خوش بود، انجام گرفت و كمر آن ارتش غول آسا را شكست.

خاطرات ايام اقامت در پاریس و نوفل لو شاتو را نمی شود بدون اشاره به ماجرای دكتر كريم سنجابی و استعفای سيد جلال تهرانی پيپايان رسانيد، بخصوص که قبلاً قول داده بودم درباره هر دو موضوع صحبت کنم.

اواسط ايام اقامت خمینی در نوفل لو شاتو بود که يك شب صادق قطب زاده مرا صدا زد و گفت: «جعفر! دونفر از بچه ها را که مورد اعتماد خودت باشند، انتخاب کن که فردا صبح به فرودگاه برويد و يك شخصيت سياسی عاليعتقاد را که از تهران می آيد، استقبال کنيد. پرسيدم: شما هم میاييد؟ گفت: نه تنها من که بنی صدر، حبیبی و بهائيريس هم خواهند آمد. من، دونفر از بچه ها را انتخاب کردم و صبح زود با سه اتومبيل به فرودگاه رفتيم. ميهمان تازه وارد دكتر كريم سنجابی، رهبر جبهه ملی بود که در سر راه سفر خود به کانادا برای شرکت در يك جلسه، توقفی هم در پاریس داشت. سنجابی ابتدا بسيار متکبر و متفرعن بود، اما همين که پایش به نوفل لو شاتو رسيد و فهميد کسی برای او تره هم خورد نخواهد کرد، بتدریج تغيير رفتار داد و بقول قطب زاده خاکی شد. خمینی، مخصوصاً دو روز او را معطل کرد و هر دو روز به بهانه های مختلف او را نپذيرفت. کسی که اين بی اعتنائی ها را توصیه می کرد، دكتر ابراهيم یزدی بود و من به گوش خود شنيدم که به سفارش مهندس بازرگان اين کسارها را انجام می داد. بالاخره، بعد از دو روز سنجابی، بنای اعتراض گذاشت و خطاب به حبیبی، بنی صدر و قطب زاده گفت: شما نمی توانيد از پاریس کاری انجام دهيد و تا جبهه ملی نخواهد، در تهران کاری صورت نخواهد گرفت. اين سه نفر خیلی سعی می کردند به سنجابی احترام بگذارند، اما دكتر یزدی

بر خلاف اینها بالاخره حرف آخر را زد و گفت: آقای دکتر سنجابی! امام بسیار گرفتارند و نمی توانند ملاقات خصوصی داشته باشند، اما شاید بتوان ترتیبی داد که شما هم همراه دیگران به حضور ایشان بروید. قیافه سنجابی پس از شنیدن این حرف، تماشایی بود. پیر مرد عملاً در حالتی شبیه سگته بود، اما بالاخره پس از چند ثانیه گفت: حالا که این طور است من هم بیش از این مبر نخواهم کرد و به کانادا خواهم رفت. قطب زاده که سعی می کرد سنجابی ناراحت نشود با او به اطاق دیگری رفتند و ماجرا بظاهر تمام شد، اما يك ساعت بعد من مأمور شدم که آقای دکتر سنجابی را برای شرکت در يك جلسه از نوفل لوشاتو به آپارتمان خیابان فوش ببرم.

سوار بر يك اتومبیل پژو، باتفاق علی شاکری و دکتر سنجابی به آپارتمان خیابان فوش آمدیم. پاتریسیا، در را باز کرد و خوشآمد گفت و من به محض آن که چشم به دکتر یزدی و خانم دوریان مک گری افتاد، فهمیدم که باز بساط توطئه تازه ای پهن شده است.

دوریان مک گری ابتدا دکتر سنجابی و بعد مرا بوسید و بی آن که به علی شاکری اعتنایی کند، پرونده نسبتاً قطوری را به سنجابی داد و گفت: تا من ترتیب قهوه را بدهم جناب وزیر نگاهی به این پرونده بیندازند!

همین که پرونده در دست سنجابی قرار گرفت و ورق زدن و مطالعه آنرا آغاز کرد، رنگ از رویش پرید. گفتم که پرونده نسبتاً قطوری بود و سنجابی بسرعت مشغول ورق زدن شد و بعضی وقتها روی يك برگ معطل می ماند و این در حالی بود که پیر مرد در آن هوای سرد پاریسی مشغول عرق ریختن بود. آخر الامر هم مطالعه پرونده به پایان نرسید و سنجابی در حالی که آنرا می بست خطاب به یزدی گفت: مثل این که امام حساب همه کارها را کرده اند! و حالا بفرمایید با این ترتیب چه باید بشود؟

دکتر یزدی در حالی که می خندید، پرونده را از

سنجایی گرفت و گفت: البته که شما به کانادا نخواهید رفت. این دستور حضرت امام است و در عوض فردا به حضور ایشان مشرف می شوید و بعد هم این اعلامیه را که حالا با نظر خودتان کم و زیادش می کنیم، امضا سیفرمایید، تا به روزنامه ها و خیرگزاریهها بدهیم.

من، هرگز از آنچه در آن پرونده بود اطلاعی پیدا نکردم، در حالی که قطب زاده خیلی اصرار داشت بنحوی در جریان آن قرار بگیریم اما همین قدر می دانم که پس از مشاهده این پرونده بود که سنجایی آن اعلامیه معروف مربوط به غیرقانونی بودن سلطنت در ایران را امضا کرد. البته با توجه به وضع مشابهی که برای سید جلال تهرانی پیش آمد، می شود حدس زد که پرونده سنجایی هم چیزی در همان حال و هوا بوده است. و، اما قضیه سید جلال تهرانی از این قرار بود که وی بعنوان رئیس شورای سلطنت به پاریس آمد تا با خمینی ملاقات کند. طبق قرار قبلی هیچ شرط و شروطی برای این ملاقات گذاشته نشده بود، اما پس از ورود او به پاریس و بدنبال یک جلسه شبانه که با حضور خمینی، یزدی، دوریان مک گری، قطب زاده، بروس لینگن و سرهنگ تامسون صورت گرفت، اوضاع بصورت دیگری در آمد.

این بار مأمور بودم که سید جلال تهرانی را به آپارتمان خیابان فوش بپریم. با دریافت این دستور، باز بوی توطئه به دماغ خورد. فکر کردم باز، بازی پرونده است و این بار طعمه رئیس شورای سلطنت است.

پاتریسیا در را باز کرد و این بار علاوه بر خانم دوریان مک گری، سید احمد خمینی، سرهنگ تامسون، شیخ شهاب اشراقی و محمد منتظری نیز حضور داشتند. از یزدی خبری نبود و علی شاکری هم که بینوا یک دله دزدی ۸ هزار فرانکی کرده بود، از این جور مسائل کنار گذاشته شده بود و سرش را جای دیگری گرم کرده بودند.

پس از سلام علیک و دیده بوسی، شیخ شهاب اشراقی

گفت حالا که از قیل و قال نوفل لو شاتو فارغ شده ایم، بدنیت چند دقیقه ای یک فیلم خوب تماشا کنیم.

چراغ اطاق خاموش شد و سرهنگ تامسون یک دستگاہ کوچک نمایش فیلم را بکار انداخت و لحظاتی بعد روی دیوار سفید اطاق، فیلم مورد نظر به نمایش در آمد. شروع فیلم با نمایش بساط تریاک کشی همراه بود. جناب رئیس شورای عالی سلطنت، سید جلال تهرانی روی تشکچه لیده بود و تریاک دود می کرد. صحنه های بعدی از آن هم کثیف تر بود. حدود سه ربع ساعت همه ما شاهد عشقبازی پیرمرد با فاحشه های سو بور و همچنین همجنس بازی او بودیم. صحنه هایی که آدمی به حالت استفراغ می افتاد و قهرمان آن آقای سیدجلال تهرانی بود. صحنه محل فیلمبرداری هم بنظر من آشنا آمد. همان دفتر کار قطب زاده در خیابان کلیشی بود. حالا دیگر تردید نداشتیم که از خود من هم چنین فیلمهایی تهیه شده است.

صحنه های عشقبازی و همجنس بازی سید جلال تهرانی از مهوع ترین و مشتمز کننده ترین، مناظری بود که من در عمرم دیده بودم. پیرمرد نجیف و استخوانی، لخت سادرزاد، شاید هم تحت تأثیر مواد مخدر آنچنان کارهای شیعی انجام می داد که بیننده برآستی از آنچه که می دید، دچار تنفر می شد. فیلم که معلوم بود، طی یک مدت طولانی تهیه شده، حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید و وقتی دوباره چراغهای اطاق روشن شد، سید جلال تهرانی حالت یک موش آب کشیده را داشت و شیخ ملا شهاب اشراقی در حالی که غش غش خنده را سرداده بود، گفت: فیلم جالبی بود، آقای تهرانی! و حالا حضرت مستطاب عالی با چنین سابقه ای قصد تشریف به حضور حضرت امام را هم دارید!

تهرانی، سر بزیر داشت و با صدای بلند گریه می کرد. چند دقیقه بعد، دوربین مک گری، روی دست میلی که سیدجلال در آن فرو رفته بود نشست و در حالی که پیر مرد

را می بوسید ، گفت ، فکرش را نکنید ، بی توجهی از خودتان بوده است وگرنه از این نوع کارها در شبانروز کم انجام نمی شود . شاید استعفای شما از ریاست شورای سلطنت به این وضعیت پایان دهد!

ده دقیقه بعد ، باز این پاتریسیا بود که بساط منقل و تریاک و وافور را روبراه کرد و سیدجلال و شیخ ملا شهاب پس از چسباندن چند بست ، مشغول تنظیم متن استعفانام شدند!

قطب زاده ، بعد ها برایم تعریف کرد که هنگام دیدار سیدجلال تهرانی با خمینی ، خمینی به او گفته بود: شنیده ام قبل از نوشتن استعفا به سینما رفته اید! از این فیلمها در تهران نمایش نمی دهند ، همینجا باشید برایتان بهتر است ! ، و باین ترتیب سید جلال هرگز به تهران باز نگشت .
 خاطرات من از این ایام دیگر چیز مهمی نیست که قابل گفتن باشد و می خواهم تأکید کنم که اینها همه در واقع مقدمه خاطرات من بود ، برای آن که به صحنه اصلی خاطرات که ایران باشد ، برسیم .

ماجراهای مربوط به سفر خمینی از پاریس به تهران ، همانی بود که تلویزیونها نشان دادند. نه در جمبوجت افرانسی که ما را به ایران می آورد، جای توطئه بود و نه اگر بود در مقابل چشمان آنهمه خبرنگار ، می شد کاری صورت داد، اما با اینهمه می توان گفت ، حتی پیش از آن که چرخهای این هواپیما از فرودگاه پاریس کنده شود، صف ها مشخص شده بود و اختلاف نظر بر سر دومسئله لغت و لیس های مالی در نوفل لو شاتو و همچنین تقسیم مقامات آینده در ایران، همه آنهاپی را که من می شناختم ، بحالت قهر کنار هم نشانده بود.

توطئه ها و یارگیری ها از همان نخستین لحظات ورود به فرودگاه مهر آباد آغاز شد. قطب زاده، بنی صدر، غضنفر پور، دکتر ابراهیم یزدی و حسن ابراهیم حبیبی در رأس گروههای توطئه بودند و چون طی چند ماه گذشته عادت کرده بودند در محیط نوفل لو شاتو و پاریس هر چه می خواستند، بدون برخورد به هیچ مانعی انجام دهند، تهران را هم همین گونه فرض کردند و چند روز اولی را که باید

صرف سفت کردن جای پای خود در تهران می کردند، عملاً به باد دادند و این فرصت بزرگی بود برای جناح عمامه بسر که بهشتی سر نخشان را بدست داشت و خمینی را آنچنان از یاران پارسی خود جدا کرد، که دیگر حتی دیدار اینها با خمینی جز با خواهش و التماس و یا پادرمیانی خانم دوریان مك گری امکان پذیر نبود.

در میان این چند نفر، بنظر من صادق قطب زاده از همه با هوش تر بود، او دارای يك مغز كامل برای توطئه بود و صفات و مشخصاتی داشت که بقیه فاقد آن بودند. خودش هم می گفت که اینها بیشتر و بهتر از من درس خوانده اند، اما هیچ چیز نمی فهمند. در باره بنی صدر می گفت: این آدم شوق خودنمایی دارد و چون کم هوش است، دلش می خواهد بعنوان يك آدم باسواد معرفی شود، آرزو بدیش مانده که اگر يك روز هم شده، در دانشگاه درس بدهد! صحبت دکنتر یزدی که می شد، می گفت: گاو پیش این آدم سقراط است، کوچکترین استعدادی ندارد و هر چه امریکایی ها بگویند مثل يك سرباز عمل می کند، نظرش درباره حبیبی خوب بود، می گفت باهوش، آب زیرکانه و محافظه کار است، و دیگران را هم بقول خودش داخل آدم نمی دانست!

همین صادق قطب زاده که گفتم با هوش ترینشان بود و می دانست چه می خواهد بکند، همانروز ورودمان به تهران و بعد از مراسم بهشت زهرا، در اقامتگاه خمینی مرا صدا زد و گفت آماده باش تا باتفاق چریکهایت به حضور امام بروید! گفتم چه خبر است؟ گفت: خبری نیست، امام می خواهد از شما ها تشکر کند و مثل این که سیلتان را هم چرب کند.

همین طور هم شد، خمینی کلی تعریف و تمجید از خدمات چریکهای من و شخص من کرد و بعد هم گفت: می دانم در این دو ماهه چقدر در عذاب بوده آید و شنیده ام که چند سال هم از قوم و خویش هایتان دور بوده آید، چون

حالا سلامتی همه به اینجا رسیده ایم و دیگر خطری متوجه ماها نیست و اینجا هم شلوغ است و ملاقات داریم و چه و چه ... با نظر دکتر یزدی موافقم که پنج روز به مرخصی بروید و حتماً روز هجدهم اینجا باشید که تازه کارها دارد شروع می شود. البته آقای جعفر آقا، پنج روز زیادش است و صبح پانزدهم باید اینجا باشد!

از اطاق که بیرون آمدیم، آقای بنام دستمالچی که از بازاریان تهران بود و شنیده ام خمینی او را هم تیرباران کرد، یک میلیون تومان پول نقد، در برابر یزدی و قطب زاده بمن داد که میان چریکهایم تقسیم کنم.

موقع خداحافظی به قطب زاده گفتم: نمی دانم ولی فکر می کنم یک کسانی هستند که دلشان نمی خواهد ما اینجا باشیم. و خدا می داند این چند روز چه خواهد شد! قطب زاده خندید و گفت: فعلاً که خبری نیست، خمینی است و این آخوند شپشوها! چه بهتر که استراحتی کنیم تا دور بعدی بازی برسد. تو هم با خیال راحت برو بین این نامردها، پولهایت را بالا نکشیده باشند و صبح پانزدهم هم اینجا باش!

ساعت از دو بعد از نصف شب روز پنجشنبه گذشته بود و در حقیقت وارد روز جمعه سیزدهم بهمن شده بودیم که با یک مرسدس بنز آخرین مدل که همان دستمالچی در اختیارم گذاشت، بسوی اصفهان براه افتادم در حالی که دلم شور می زد و این دور شدن از تهران را نوعی توطئه می دانستم، اما پیش خودم هم حساب کردم که جمعه شروع شده و من هم به گفته خمینی صبح پانزدهم یعنی روز یکشنبه باید در تهران باشم، جمعه که تعطیل است و می ماند یک روز شنبه که طی یک روز هم کسی کاری نمی تواند بکند! و یا این دلخوشی ساعت ۸ صبح به قهدریجان رسیدم.

وضع پدر و مادرم در قهدریجان نمونه بود، داود و خواهرم نیز وضعی استثنایی داشتند. مغازه تصایب بزرگتر و مدرن تر شده بود. حالا چند تا یخچال ویشرینی هم

داشتیم. هم درآمد مغازه خیلی بالا رفته بود و هم بهر حال ماهی ده هزار تومان نوع زندگی آنها را تغییر داده بود. مادرم مرتب قریان صدقه ام می رفت ، اما رفتار پدرم چندان صمیمانه و احترام آمیز نبود. آخر سر هم طاقت نیاورد و همان شب وقتی که تنها شدیم، بنای سرزنش را گذاشت و گفت که نمی داند من چکار می کنم و این مدت کجا بوده ام و چکار کرده ام، اما مطمئن است که راه شرافتمندانه ای را انتخاب نکرده ام! . این عین کلمات پیرمرد است. می گفت: من خوب می دانم که در این دوره و زمانه این پولهای یامفت را الکی به کسی نمی دهند و ترس از آن دارم که تو وارد کار قاچاق و این جور کارها شده باشی، پیرمرد همه را درست می گفت و برای اولین و آخرین بار در میان همه کسانی که تا آنروز در عزم شناخته بودم، این تنها کسی بود که حتی پول گولش نمی زد، نمی دانم ، شاید هم چون من پسرش بودم، گول پول را نمی خورد!

حوصله جر و بحث با پدرم را نداشتم ، خوابیدم و صبح با داود صحبت کردم بلکه بتوانم در زندان با سید مهدی هاشمی ملاقات کنم. تا زندان هم رفتیم. داود، طالب ملاقات شد که اسم من در میان نباشد، اما رئیس زندان که افسری بنام سرهنگ فدوی بود، زیر بار نرفت و به این ترتیب سرخورده و مأیوس برگشتیم. سری به بانک زدم، که بعلت اعتصاب تعطیل بود، اما داود گفت که از بابت پول خیالم راحت باشد، چون علی اکبر پرورش همه رسیده‌ها را به او داده و چیزی نزدیک به دو میلیون و چهارصد هزار تومان موجودی دارم. دوباره به قهدریجان برگشتم، پنجاه هزار تومان به مادرم و بیست هزار تومان هم به خواهرم و داود دادم و پیش از ظهر همانروز شنبه بسوی تهران برگشتم. احساس کردم، قهدریجان دیگر جای زندگی کردن من نیست!

حدود ساعت شش بعد از ظهر به مدرسه رفاه رسیدم.

قطب زاده، بلافاصله مرا به کناری کشید و گفت: پهلوان! حق با تو بود و خوب شد که زود برگشتی، اگر می توانی به بقیه هم اطلاع بده که منتظر هیچدم نباشند و بر گردند که این انقلاب با این مادر قحبه ها، بدون شما بروچه های لیبی صفایی ندارد! خودت هم گوشت را باز کن ببین چه می گویم. اولاً از بغل دست من تکان نمی خوری! دوماً این شیخ صادق خلخالی يك گروه فدایی برای خمینی ترتیب داده که مثل آب خوردن سر می برند، دك کردن شما هم بهمین جهت بود، که البته من هم فریب خوردم و حق با تو بود. فعلاً شما هستید و این گروه بچه آخوندها که باید ضرب شصت نشان بدهی، سوماً من توانسته ام چاپچی را همه کاره اینجا قرار بدهم و گفته ام که با تو مثل يك فرمانده رفتار کند، بنابراین این حواست جمع باشد، گند نزن! چهارماً ساعت ده شب همین جا باش، قرار است جایی برویم، بقیه حرفها را هم بعد می زنم.

ساعت ده شب، قطب زاده آمد و گفت برویم! پیش از ترك مدرسه رفاه، قطب زاده گفت: آخوندها دارند سعی می کنند، دور را از دست ما بگیرند، من هم دارم با آنها بازی می کنم ولی یادت باشد بیشتر کسانی که ما در اینجا می بینیم، به کسانی که با خمینی از خارج آمده اند، يك جور دیگری نگاه می کنند، ما هم باید با مشت بسته بازی کنیم، مثلاً من هیچ دوست ندارم که تو مثل راننده ها پشت فرمان اتومبیل بنشینی، تو فرمانده چریکها هستی و اینجا باید نقش يك فرمانده بسیار مهم را بازی کنی تا بقیه ماستها را کیسه کنند! اصلاً خودت را دست کم نگیر!

وقتی اتومبیلی با يك راننده آمد تا من و قطب زاده را ببرد و در را برایمان باز کردتد و من و قطب زاده روی صندلی عقب نشستیم و راننده که يك استاد دانشگاه تهران بنام دكتر پرویز ساداتی بود، بسوی زعفرانیه براه افتاد، تازه فهمیدم مقصود قطب زاده از کارهایی که می خواست من بکنم، چیست؟

بچه قصاب قهدریجانی، فرمانده چریکهای محافظ خمینی، باید روی صندلی عقب لم بدهد و یک دکتر انقلاب زاده و استاد دانشگاه باید راننده اش بشود و خیال کند دارد به انقلاب خدمت می کند! این بود معنی با مشت بسته بازی کردن که قطب زاده توصیه اش را می کرد.

ساعتی بعد، در زعفرانیه وارد یک خانه بسیار مجلل درکوپه ایران شدیم. برادر قطب زاده، مهندس توسلی که بعد شهردار تهران شد، زمانی که اسم ابوشریف را برای خودش انتخاب کرده بود، محمدرضا مهدوی کنی و برادرش، هاشمی رفسنجانی، مهندس چمران و یک خانم چادر بسر و سر و صورت پوشیده آنجا بودند. به محض آن که زن چادر نمازی با لهجه شیرینش و به آرامی بمن گفت: جعفر! پیاد خیابان فوش بخیر!، دوریان مک گری را شناختم و از بودنش در آنجا خوشحال هم شدم.

آن شب، دوریان متکلم وحده بود و بجز هنگامی که می پرسید یا از او سؤال می کردند، تمام مدت مشغول حرف زدن بود. تشکیل کمیته ها، برنامه ریزی احتمالی برای مسموم کردن آب تهران و ایجاد جو وحشت در جامعه مهمترین مسائلی بود که آن شب توسط دوریان مطرح شد و انجام هر یک از آنها بعهده کسانی گذاشته شد. تشکیل کمیته ها بعهده مهدوی کنی و برادرش گذاشته شد، مهندس توسلی با کمک داماد بازرگان که شخصی بنام مهندس حجازی بود و البته در جلسه حضور نداشت، باید طرح مسموم کردن منابع آب تهران را بریزند که اگر لازم شد، عمل شود و ایجاد جو وحشت هم تا هجوم به خانه افراد و تجاوز به زندگی آنها، در پوشش سربازان و افسران ارتش جزو کارهای زمانی یعنی همان ابو شریف، قرار گرفت.

ساعت دو بعد از نصفه شب، قطب زاده رشته سخن را بدست گرفت و گفت: ما سر و صدای بسیار راه انداخته ایم که مزارع انقلاب را بازاریان تهران داده اند، اما حقیقت اینست که ما ۱۶ میلیون دلار از یک کشور دوست خارجی

قرض کرده ایم و مجبوریم خیلی زود به آنها برگردانیم و گرنه توقعاتی مثل در آمد نفت بعین می آید، امروز که خدمت امام مشرف بودم، فرمودند که آقای مهدوی کنی یا هاشمی رفسنجانی و یا سایر آقایان، هر چه زودتر و بهتر ترتیبی که صلاح است، این رقم را جمع آوری کنند که زیر بار نفوذ خارجی نباشیم. بنا براین وظیفه همه ما است که خیلی زود مثلاً ظرف یک هفته این رقم را از هر طریقی که صلاح می دانند، جمع و جور کنند!

هاشمی رفسنجانی گفت: اتفاقاً امام بخود سن هم فرمودند ولی ما نمی دانیم اینهمه پول را از چه طریقی می شود بدست آورد؟

قطب زاده گفت: فکر می کنم آقای ابو شریف بتواند کاری بکند! البته درست است که ۱۶ میلیون دلار پول کمی نیست، اما با استفاده از شلوعی اوضاع شاید بشود یا رفتن به موزه ها و بیرون آوردن بعضی از چیزها، مشکل را حل کرد.

ابو شریف گفت: مسئله بیرون آوردن آثار تاریخی از موزه ها این قدر هم که آقای قطب زاده فکر می کنند، آسان نیست. از موزه ها مراقبت می شود، حسابی هم مراقبت می شود و بخصوص در این چند ماه اخیر این مراقبت ها بعدی افزایش یافته که یک کفتر چاهی هم نمی تواند به آنجا نزدیک شود.

هاشمی رفسنجانی و برادران مهدوی کنی نیز هر یک بسهم خود در تأیید سخنان ابو شریف حرفهایی زدند و جملگی اعتقاد داشتند که این کار قابل پیاده شدن نیست و باید برای تأمین آن ۱۶ میلیون دلار فکر دیگری کرد.

دوربان مک گری، در آرامش و سکوت کامل، گذاشت همه حرفهایشان را زدند و آن وقت یکی از آن تک خالهای عجیب و غریبش را رو کرد. از آن تک خالهایی که آدم، هم لذت می برد و هم عمیبانی می شود که چرا به ذهن خودش نرسیده است. وقتی که حرف همه تمام شد، دوربان

با صدای بلند گفت: تا آنجا که من شاهد بودم، آقای طب زاده همین الان موضوع سرقت از موزه ها را مطرح کردند، در حالی که اطلاعات دقیق شما در مورد حفاظت از موزه ها يك اطلاعات قبلاً مطالعه شده است، من می خواهم و اصرار دارم بدانم که آقایان اینهمه اطلاعات را از کجا بدست آورده اند و برای چه بدست آورده اند؟

با شنیدن این سخنان، رنگ از روی ابوشریف، هاشمی رفسنجانی و محمد رضا مهدوی کتی پرید و هرسه سعی کردند پنحوی دسته گلی را که به آب داده بودند، پرده پوشانی کنند، اما دوریان مک گری هم دست بردار نبود و با سئوالاتی که مطرح می کرد، بیش از پیش مشت آقایان را باز می کرد. آخر هم دوریان با عصبانیت تهدید کرد که اگر بلافاصله جواب قانع کننده ای نشنود، تفسیه را با خمینی در میان خواهد گذاشت و این به قیمت حذف آقایان از همه برنامه ها خواهد بود.

تهدید دوریان کار خودش را کرد و ابو شریف گفت: واقعیت اینست که پس از ماجرای میدان ژاله، ما نه بخاطر فروش اسباب و اثاثیه موزه بلکه برای آن که ضربه دیگری به رژیم بزنیم برنامه ای ریختیم که طی يك کار چریکی مقداری از اسباب موزه ها را جابجا کنیم و شاه و دستگاهش را به دزدی آثار تاریخی متهم سازیم، خیلی هم زحمت کشیدیم ولی نشد!

دوریان که دست بردار نبود، گفت: شما بگویید که اولین بار چه کسی این فکر را مطرح کرد و چه کسانی و از چه زمانی وارد کار شدند و تا کجا پیش رفتید. این بار نوبت جواب دادن هاشمی رفسنجانی بود. رفسنجانی گفت: فکر اولیه از یکی از استادان دانشگاه بنام قائم مقامی بود و چون به نقشه موزه ها هم احتیاج داشتیم توانستیم از طریق ناصر پاکدامن که او هم استاد دانشگاه است و همسرش هما ناطق که دختر مهندس ناصح ناطق است به این نقشه ها دست پیدا کنیم. دو ماه برنامه ریزی کردیم، اما در مرحله اجراء

چهار نفر از بچه ها دستگیر شدند که هنوز هم در زندان هستند و ما مجبور شدیم برنامه را متوقف کنیم.

دوریان مک گری که به حدس من ، همه این چیزها را می دانست و فقط می خواست اعتراف بگیرد و بنصوی قطب زاده را بر سر آنها سوار کند، در حالی که باز بر حسب تجربیات من می توانست جلو تر هم برود، صحنه را برگرداند و گفت؛ این کارهای شما قابل تحسین هم بوده است اما معلوم است که نپخته و نسنجیده کار کرده اید ، بهر حال گذشته که گذشته است و لی یادتان باشد که آن موقع يك ساواک پرقدرت سر کار بود که آنرا براحتی از کار انداختیم و اوضاع هم حالا جور دیگری است و گمان نمی کنم از مأموران دولت کسی حال و حوصله در اقتادن با اینگونه موضوعات را داشته باشد. بنظر من طرح آقای قطب زاده باید عملی شود ، بخصوص که یکی از بهترین فرمانده های ورزیده چریکی حالا افتخار داده اند و با ما همکاری می کنند، بنا براین همانطوری که بعرض امام هم رسیده، آقای شفیع زاده رهبری عملیات را خواهد داشت و مطمئنم که موفق هم خواهد شد، شما هم باید هر چه در اختیاردارید و او می خواهد در اختیارش بگذارید!

راستش را بخواهید آنچنان تعجب کرده بودم که هیچ کاری و هیچ عکس العملی از دستم ساخته نبود، جز سکوت! ، قطب زاده، حتی نگفته بود کجا می رویم و موضوع چیست و من که بنا بمیل خودم و بدون برنامه قبلی از اصفهان کوییده بودم و آمده بودم، حالا می شدم فرمانده عملیات حمله به موزه ها و دستبرد زدن به آنها!، اما کمی که بخودم آمدم، با آن هوش و ذکاوتی که در دوریان مک گری سراغ داشتم ، فکر کردم، بی گذار به آب نرزه است و حتماً پشت این جلسه و سخنان او طرح و نقشه اساسی دیگری وجود دارد.

سکوت و بی تفاوتی من که به قول دوریان به قدرت من در نزد آقایان تعبیر شده بود، سر انجام با این وعده که بزودی درباره جزئیات کار با آنها صحبت خواهم کرد،

شکسته شد و چون ساعت به چهار بامداد رسیده بود و حکومت نظامی هم برقرار بود، قرار شد، همه بجز من، دوریان و قطب زاده در آنجا بمانند تا صبح شود. وقتی از خانه بیرون می آمدیم، گفتم: با حکومت نظامی چه کنیم؟ دوریان از زیر چادر دستم را کشید و گفت: فکرش را نکن! حکومت نظامی با من!.

حدود ساعت چهار و نیم صبح که از خانه خیابان زعفرانیه بیرون آمدیم، بنا بدستور دوریان مک گری، من پشت فرمان اتومبیل نشستم، خودش که حالا دیگر چادر بسر نداشت و موهایش را افشان کرده بود، کنار دست من نشست و قطب زاده و رائنده قبل که گفتم استاد دانشگاه بود، در صندلی عقب جای گرفتند.

هنوز درست وارد جاده پهلوی نشده بودیم که مأموران فرماندار نظامی، فرمان ایست دادند. دوریان بلافاصله گفت: دیوانه بازی در نیار و بایست! یک درجه دار که بلندگویی هم در دست داشت، گفت: دستهایمان را روی فرمان بگذاریم و پیاده شویم. دوریان گفت: همین طور که گفت عمل می کنیم. همه پیاده شدیم و در حالی که سربازی به زانو نشسته و لوله تفنگش بطرف ما بود، درجه دار دیگری پیش آمد و بمن گفت: کارت شناسایی! پیش از آن که من حرفی بزنم، دوریان کارت عبور مجاز شبانه را به درجه دار نشان داد. کارت را گرفت، نگاهی به کارت و دوریان انداخت و فقط پرسید، آقایان همه با شما هستند و چون

دوربان جواب مثبت داد، احترام نظامی گذاشت و اجازه عبور داد. سربازی که بسوی ما قراول رفته بود، از جا برخاست و ما را همان را ادامه دادیم. من باز در دنیایی از حیرت فرو رفته بودم که این زن، این دوربان کیست که از پاریس تا قلب تهران، از دادگستری فرانسه تا فرمانداری نظامی تهران، همه جا نفوذ دارد، به همه دستور می دهد و برای آخوندهای خمینی، به آن سهولت خط و نشان می کشد. این بازرسی ها دو بار دیگر هم تکرار شد و هر بار بهمان ترتیب خاتمه یافت. به راهنمایی دوربان وارد خیابان دولت در قلعه شدیم و در کوچه ای بنام داراب مقابل یک خانه نسبتاً شیک و مجلل ایستادیم. دوربان و قطب زاده، چیزی نزدیک به بیست تا بیست و پنج دقیقه با هم به انگلیسی صحبت کردند و بعد دوربان بمن گفت که با او پیاده شوم. قطب زاده گفت که ۵-۶ دقیقه بیشتر تا ۶ صبح وقت نمانده و دیگر ترسی از مأموران فرمانداری نظامی نخواهد داشت و در ضمن گفت که شب دوباره او را با دوربان خواهیم دید. هنوز ما در آستانه ورود به آن خانه مجلل بودیم و دوربان داشت در را باز می کرد که اتومبیل قطب زاده از جا کنده شد و حرکت کرد. وارد یک حیاط بزرگ که استخری هم داشت شدیم و بعد به درون ساختمان رفتیم. دوربان کیف و کفش خود را بسویی پرتاب کرد و در حالی که به مبل بزرگی اشاره می کرد که روی آن بنشینم خودش بطرف تلفن رفت و بی اغراق بیشتر از یکساعت و نیم با چند مخاطب مختلف و همه هم با زبان انگلیسی صحبت کرد. ساعت هفت و نیم صبح گوشی تلفن را گذاشت و ضمن شوخی و خنده و یادآوری ماجراهای پاریس و نونل لو شاتو مرا به آشپزخانه برد و این بار در شکل یک خانم خانه دار به تدارک کار صبحانه پرداخت. باتفاق صبحانه مفصلی خوردیم در حالی که این زن خستگی ناپذیر و مرموز لحظه ای از شوخی و خندیدن باز نمی ماند. بعد هنگامی که مشغول جمع آوری وسائل صبحانه بود، گفت که هر دو خست

ایم و می توانیم تا دو بعد از ظهر بخوابیم. دست مرا کشید و به داخل یک حمام هل داد و گفت یک حمام صبحگاهی، نصف خستگی ها را خواهد گرفت. دوش آب گرم در آن صبح زمستانی برآستی در رفع خستگی و بی خوابیم معجزه کرد. وقتی از حمام بیرون آمدم، دوریان با صدای بلند فریاد زد که به طبقه دوم بروم. از روی پله های فرش شده بالا رفتم و در داخل تنها اطاعتی که درش باز بود، دوریان را دیدم که لخت مادرزاد، از حمام بیرون آمده و دارد به تمام بدنش کرم می مالد. تصمیم گرفتم برگردم که صدازد؛ تو چرا این قدر کمرویی! هنوز نفهمیده ای که من اگر مثل شما مردها نبودم در اینهمه حادثه با شما ها کنار نمی آمدم؟ گفتم؛ چرا، ولی من هم شرم و حیای دهاتی خودم را دارم! دوریان خندید و گفت؛ پس چرا با پاتریسیا از این شرم و حیاهای دهاتی نداشتی؟ گفتم؛ و لابد حالا باید فیلم خودم و پاتریسیا را تماشا کنم. در حالی که بشدت می خندید و حوله خیسی را بطرفم پرتاب می کرد، گفت؛ نه! تو برآستی پسر خوبی هستی. و همین طور که مشغول پوشیدن رب دشامبرش بود، اضافه کرد؛ پاتریسیا، خودش برای من تعریف کرد که چقدر ترا دوست دارد. شاید اگر پاتریسیا این درد دلها را نمی کرد، خود من هم اگر وقت داشتم، عاشقت می شدم!!

می دانستم که دروغ می گوید. دوریان از آن زنهایی بود که نمی توانست حرف راست بزند. شاید هم بخاطر شغلش بود. زن ماجراجویی بود که فقط از حادثه و قضا و بلا خوشش می آمد. بهر حال گفت که در اتاق پهلویی استراحت کنم و تا ساعت دو بعد از ظهر خیالم راحت باشد. بعد هم خودش تا گردن زیر لحاف رفت. من هم به اتاق پهلویی رفتم. اتاق مجلل و تمیزی بود که تمام در و دیوار آنرا عکسهای زنده سکسی پوشانده بود. نمی دانستم که برآستی این خانه متعلق به خود دوریان بود، یا بطور اسانت در اختیارش گذاشته بودند.

ساعت ۱۲ از خواب بیدار شدم. دوریان باز مشغول صحبت کردن با تلفن بود. سرم کمی درد می کرد. دوریان پس از این که صحبت‌های تلفنیش تمام شد، يك لیوان ویسکی برای من ریخت و خودش مشغول لباس پوشیدن شد. يك لحظه فکر کردم زن زیبایی است و خودش هم می داند که زیباست.

او همیشه مرا غافلگیر کرده بود. در جلسات و هنگام گفتگو با کسانی مثل سید احمد خمینی، بنی صدر، قطب زاده، سرهنگ تامسون امریکایی و یا مستر ساندرز انگلیسی به يك فرمانده نظامی بیشتر شباهت داشت تا به يك زن خوشگل و خوش بر و رو. با خمینی که بود، زنانه، ساکت و آرام رفتار می کرد، مثل این که از سریدان خالص و مخلص اوست. در کلوب راسپوتین پاریس مثل يك زن بار رفتار می کرد. براحتی، لغت مادرزاد مقابل من می ایستاد، اما وقتی چادر نماز مشکیش را بر سر می گرفت و سر و روی می پوشاند، يك حاجیه خانم شصت هفتاد ساله را می دیدی که چقدر آداب و رسوم چادر بسر کردن را خوب بلد است. اینها را به این جهت می گویم که طی این خاطرات با او زیاد سر و کار خواهیم داشت و دوست دارم از خصوصیات او بیشتر آگاه باشید.

بهر حال آنروز هم پس از این که مثل همیشه آرایش مناسبی کرد و باتفاق ناهار مختصری خوردیم، ناگهان قیافه ای بسیار جدی گرفت و گفت: ببین جعفر! نزدیک دو ماه از آشنایی من و تو می گذرد، اما من ترا خیلی زودتر از اینها می شناختم. تو مرا در پاریس شناختی اما من با طرز کار تو از دمشق آشنا بودم. تو يك چریک واقعی هستی. تو می توانی يك کارلوس باشی. اما، مجبورم عیبهايت را هم بگویم و حتی بگویم برای پوشانیدن این عیبا چه باید بکنی. اینست که بتو می گویم، باید خیلی مواظب خودت باشی. تو دل و جرأت داری، با هوشی، می توانی بسرعت عمل کنی، اما يك عیب بزرگ داری و آن این است که نه تحصیلات عالی

بلکه حتی تحصیلات مناسبی هم نداری و این همه جا به ضرر تست. تو حتی اگر يك ديپلم داشتی، حواست را جمع کن ، نه مدرکش را ، سوادش را، بنظر من برای بسیاری از کارها مناسب تر از کسانی هستی که دور و بر این پیر مرد را گرفته اند، اما خوب ، همین است که هست، فعلاً هم کاریش نمی شود کرد. بنا بر این باید این ضعف بیسوادی را با کارهای دیگر از بین ببری. مثلاً همین موضوع خارج کردن اشیای باستانی از موزه ایران باستان و سوزه کاخ گلستان، می تواند، یکباره سرنوشت ترا عوض کند. ما تلاش می کنیم همه کارها با اسم تو صورت بگیرد و تو پیش خمینی بعنوان طراح و عامل اصلی این کار معرفی شوی. وقتی خمینی نقش ترا تأیید کرد، دشمنان تو دیگر غلطی نمی توانند بکنند.

حرفهایش که تمام شد، گفتم : صحبت های شما آنقدر رك و صریح بود که راستش را بخواهید هنوز نتوانسته ام همه اش را بفهمم ؛ اما این موضوع دشمنان من، يك کمی مرا ناراحت کرده است. من هنوز کاری شروع نکرده ام و موضوعی پیش نیامده که رقیب و دشمنی داشته باشم.

دوریان گفت : اشتباه تو همین جاست. تو در دنیای محدود خودت مانده ای در حالی که دیگران روی تو حساب می کنند. بسیاری از بر و بچه ها که برای دوره دیدن به دمشق رفته اند، از زبان دوستان سوری تو حکایتهایی از زبر و زرنگی تو شنیده اند و تقریباً همه شان آن ماجرای اعدام افسران سوری را هم می دانند. بر این اساس تو برایشان يك غول بزرگ دنیای چریکی هستی. این مردکه دیوانه که اسمش را ابو شریف گذاشته و از کودن ترین بچه های دمشق بوده، فعلاً خطرناکترین دشمن آقااست و بدش نمی آید که بعنوان شروع کار سر ترا با کارد آشپزخانه هم که شده ببرد، بنا بر این باید خیلی مواظب خودت باشی، به کسی اعتماد نکنی، کمتر حرف بزنی و بیشتر عمل کنی. تو باید کنار دست صادق باشی. این بچه هم حرف مرا گوش

نکرد و حالا تنهاست. فقط ترا دارد. ترتیب خیلی کارها داده شده است. یادت باشد که رمز موفقیت تو در خوب انجام دادن عملیات سوزه ایران باستان و سوزه کاخ گلستان است.

گفتم: ببین خانم دوریان! حالا که شما سرا خوب می شناسید، می دانید که من نوکر و فرمانبر خوبی هستم. اگر بمن بگویید این را بزن، آن را بگیر، این کار را بکن، آن کار را نکن، خوب و خیلی خوب انجام می دهم اما این که خودم بنشینم و طرح و نقشه بریزم از من ساخته نیست. مثلاً در مورد همین کار سوزه ها، من در همه عمرم حتی یک بار به سوزه نرفته ام. چطور می توانم بروم از آنجا دزدی کنم؟

دوریان در حالی که باز غش غش خنده را سر داده بود، گفت: باز که دیوانه بازی در می آوری! مثل این که گوشت به حرف من نیست. من که گفتم ترتیب همه کارها را من و دوستانم می دهیم و بعد همه را به حساب تو می گذاریم. همین.

در همین موقع زنگ در منزل صدا در آمد و دوریان برای باز کردن در از اطاق بیرون رفت. دقیقه ای بعد، در برابر چشمان ناباور من پنج مرد امریکایی گردن کلفت که دو نفر زن هم همراهشان بود وارد شدند.

دوریان، مرا به آنها معرفی کرد و بعد همانجا، در اتاق ناهار خوری، همگی دور میز نشستیم. یکی از زنها که ایرانی و اسمش سودابه بود، کنار دست من نشست و پس از کمی حرفهای متفرقه، گفتگو بزبان انگلیسی میانشان آغاز شد و هر جا که لازم بود، آن خانم ایرانی و یا دوریان، توضیحاتی هم به من می دادند. نزدیک به نیمساعت بعد از شروع گفتگو تازه فهمیدم که کار سرقت اشیای تاریخی را این گروه امریکایی انجام می دهند و نه من. ابو شریف یا دار و دسته آخوندها!

جلسه تا ساعت ۶ بعد از ظهر طول کشید و قرار شد،

فردا صبح ساعت ۱۰ باز در همانجا دور هم جمع شویم. آنها رفتند و من و دوریان باز تنها ماندیم و دوریان در حالی که از جلد همیشگی‌اش در می‌آمد تا دوباره اسلامی بشود، بمن گفت: درباره این برنامه، ملاقاتها و صحبت‌ها به‌جز من و او فقط يك نفر دیگر می‌تواند در جریان قرار بگیرد و او هم صادق قطب زاده است. او بخصوص روی دکتر ابراهیم یزدی اصرار داشت که بهیچوجه، حتی يك کلمه نباید بداند. بعد از این هشدار، دوریان بجایی تلفن کرد و وقتی گوشی را گذاشت، گفت: صادق تا چند دقیقه دیگر می‌رسد. گفتم: خانم دوریان! می‌توانم فقط يك سؤال بکنم؟ گفت: بگو! گفتم: آیا، خمینی می‌داند که ما این شانزده میلیون دلار پول را می‌خواهیم از این طریق بدست بیاوریم. دوریان، باز آن غش غش خنده‌ها را سرداد و گفت: اگر به کسی نگویی، اصلاً فکر اولیه این طرح از کله خود امام بیرون آمد. البته نه این جور! این امام از آن امامهایی که داشته‌ای نیست! امام واقعی است! و بعد باز غش غش خنده‌هایش را سرداد.

دنیایی که دو سال از ورود من به آن می‌گذشت، دنیای شگفتی‌ها و عجایب و غافلگیری‌ها بود، اما این که خمینی آدمی هم با داشتن لقب آیت الله و با آن سر و صداها، طرح اولیه چنین سرقتی را داده باشد، آنروزها برایم باور نکردنی بود، حتی اگر دوریان می‌گفت. بنا بر این حرف‌هایش را جدی نگرفتم و بعد هم قطب زاده آمد و دیگر مجال صحبت بیشتری پیش نیامد.

این بار، من پشت فرمان اتومبیل نشستم و قطب زاده کنار دستم نشست و دوریان در حالی که بشدت سر و روی خود را با چادر نماز مشکیش پوشانده بود، روی صندلی عقب، جا خوش کرد. مقصد را قطب زاده مدرسه رفاه و بعد میدان بهارستان اعلام کرد، اما همین که به میدان بهارستان رسیدیم، گفت که از خیابان شاه آباد، وارد کوچه ظهیرالاسلام بشوم و در وسط‌های این خیابان دستور توقف

داد. به محض آن که قطب زاده پیاده شد، يك اتومبیل بی ام و سبزرنگ، درست پشت اتومبیل ما توقف کرد. دوریان نیز بلافاصله پیاده شد، در جلو را باز کرد و کنار دست من نشست. می خواستم اتومبیل را که دوبله هم نگاه داشته بودم، خاموش کنم که دوریان گفت: نه تنها خاموش نکن، بلکه به محض آن که امام، صادق و دکتر یزدی سوار شدند، بسرعت حرکت کن، ولی بطوری که بی ام و بتواند دنبال ما بیاید، مقصد هم همان خانه کوچه ایران در زعفرانیه است.

این توقف توأم با اضطراب و دلهره، چیزی نزدیک به بیست دقیقه طول کشید تا بالاخره اول دکتر یزدی و بعد خمینی و قطب زاده، در سیاهی شب وارد اتومبیل شدند و حتی هنوز قطب زاده در را بسته بود که با اشاره آرنج دوریان، اتومبیل را حرکت در آوردم و راه زعفرانیه را در پیش گرفتم.

در تمام طول راه، صحبت میان خمینی و دوریان جریان داشت و دوریان در مورد دولت بختیار و تماسهایی که با او دارد و همچنین خبرهایی که از اقامت و بیماری شاه در خارج داشت، اطلاعاتی به خمینی می داد.

ساعت حدود هشت و نیم بعد از ظهر بود که از زعفرانیه وارد کوچه ایران شدیم و بهمان منزل رفتیم. هیچکس جز برادر صادق قطب زاده آنجا نبود، اما دقایقی بعد وقتی خمینی بالای اطاق روی يك مخته نشسته بود، مهدی بازرگان، دکتر یدالله سبحانی، دریا دار مدنی و سید احمد خمینی هم وارد شدند و دور تا دور خمینی روی زمین حلقه زدند.

میهمانان بعدی درست پنج دقیقه به آغاز حکومت نظامی مانده، یعنی نه و پنجاه و پنج دقیقه شب وارد شدند؛ ویلیام سالیوان سفیر امریکا و دو نفر همراه که یکی از آنها ایرانی بود، با ورود اینها، بقیه کمی دست و پایشان را جمع کردند تا تازه واردین هم جایی برای نشستن روی زمین

داشته باشند. من برای آنها چای بردم و قطب زاده اشاره کرد که باتفاق برادرش بیرون برویم. وقتی بیرون آمدیم، قطب زاده گفت تا صدا نزده است وارد اطاق نشویم و از آن لحظه دیگر هیچکس اجازه ورود به آن خانه را نخواهد داشت.

من و برادر قطب زاده، در حال منزل نشسته بودیم که ناگهان زنگ در خانه صدا در آمد. هر دو مات و متعجب و متحیر بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم. برادر قطب زاده می گفت، ظرفیت تکمیل است و این هر کسی هست قصد مزاحمت دارد و من بیم از آن داشتم که مأموران فرمانداری نظامی باشند، طرف هم ول کن معامله نبود و همچنان زنگ خوشخراش ساختمان را صدا در می آورد. دو سه دقیق بعد، قطب زاده از اطاق بیرون آمد و گفت: چه خبر است؟ برادرش گفت: زنگ می زنتد و ما بلا تکلیفیم، باز کنیم، نکنیم؟ قطب زاده در حالی که عصبی بنظر می رسید، گفت: محلش نگذارید، بگذارید اینقدر زنگ بزند که جان از ساتحتش در آید! پرسیدم: مگر می دانید چه کسی زنگ می زند؟ گفت: بله! آیت الله بهشتی است!.

کم مانده بود از تعجب نفسم در سینه بند آید! اگر هیچکس نمی دانست من بعد از میهمانی باغ حاج تراب می دانستم که چگونه سرنخ همه کارها در ایران بدست بهشتی بوده است. او بود که فرمان قتل آیت الله شمس آبادی را داد. او بود که مخالفان مذهبی رژیم را سازمان داد، او بود که مرا به سوریه و لیبی فرستاد، او بود که انقلاب را از اسنهران شروع کرد و به تهران رسانید. و در حقیقت او بود که همه اینها را تا آنجا آورده بود، حالا چطور می شد باور کرد که در حضور سفیر امریکا، جای همه باشد و جای او نباشد؟!.

جلسه آن شب میان خمینی و ویلیام سالیوان و همراهان هر دو نفر، تا ساعت شش صبح فردا، بی آن که کسی داخل یا خارج آن اطاق شود، ادامه پیدا کرد و در این ساعت بود که در تاریکی صبحگاهان زمستانی ابتدا سفیر امریکا و دونفر همراهانش، بعد بازرگان و دوستانش و سرانجام، تیم خمینی که ما بودیم از هم جدا شدیم و هر گروه بسویی رفت. تنها تغییری که داده شد، پیوستن سید احمد خمینی به گروه ما و اضافه شدن دکتر یزدی به گروه بازرگان بود. خمینی و سید احمد را این بار به مدرسه علوی رساندیم. قطب زاده گفت که چند دقیقه ای منتظر او باشیم و وقتی بازگشت، در مقابل دوریان یکصد هزار تومان پول نقد بمن داد و گفت: فعلاً این را داشته باش تا بعد! و بلافاصله اضافه کرد: اولاً ماشین پیش تو خواهد ماند، اما کلیدش را به احدالناسی نخواهی داد و چون بزودی عملیات سوزه را شروع خواهید کرد، اجباراً چند روزی همدیگر را نخواهیم دید، جا و مکانت پیش دوریان خواهد بود و تنها اوست که بتو خواهد گفت چه باید بکنی و دیگر هیچکس!

اگر با یکدیگر کاری داشته باشیم ، فرقی نمی کند چه تو
و چه من ، ترتیب ارتباط را دوریان خواهد داد.

همدیگر را بوسیدیم و من و دوریان مك گری که
ساعت به ساعت اهمیتش برایم بیشتر می شد، بسوی خانه او
براه افتادیم. دوریان باز از جلد اسلیمیش بیرون آمد و به
محض آن که وارد خانه شدیم، در چشم بهمزدنی، باز لخت
مادرزاد شد و در حالی که بطرف حمام می رفت، گفت؛
صبحانه امروز را تو آماده خواهی کرد، جناب فرمانده
عملیات موزه ! سپاهیان ساعت ده اینجا خواهند بود!!.

پس از صرف صبحانه و درست هنگامی که مشغول جمع
کردن بساط صبحانه بودیم، میهمانان دیروزی وارد شدند و
پس از یکی دو دقیقه کار شروع شد، به يك چشم بهم زدن،
میز ناهار خوری و دیوارهای اطاق از نقشه های مختلف پر
شد و صحبتهایی که بنظر می آمد هیچوقت تمام نخواهد
شد، میان آنها آغاز گردید. وضع من بدلیل ندانستن زبان
براستی بد و خیلی بد بود. دوریان و سودابه ، اگر کاری
مربوط به من می شد، که همین جا بگویم خیلی هم کم بود،
آن قسمت را برایم ترجمه می کردند و من دهها بار باید
آنچه را که شنیده بودم تکرار می کردم تا رهبر عملیات که
يك سرهنگ آمریکایی بنام ویلیم بیکر بود، اطمینان پیدا
کند که متوجه مأموریتم شده ام.

بموجب دستور بیکر در تمام مدت عملیات، سودابه در
کنار من بود تا از طریق ارتباط بی سیم، اگر دستورات تازه
ای می رسید، آگاه بشوم.

ساعت ۴ بعد از ظهر جلسه شش ساعته خانه دوریان
مك گری خاتمه یافت. يك اسلحه جیبی به سودابه داده شد و
يك کلت آمریکایی و يك قبضه مسلسل یوزی اسرائیلی در
اختیار من قرار گرفت. آنشب، تمام روز فردا و فردا شب
استراحت می کردیم و پس فردا از ساعت ۶ بامداد در منزل
دوریان جمع می شدیم تا عملیات موزه ایران باستان آغاز
شود.

در آخرین لحظات ، سرهنگ ویلیام بیکر صورتی در اختیار من گذاشت که ۲۷ سلسل ، ۱۱ کلت ، ۲۰ نارنجک ، سیصد هزار تومان پول نقد ، ۱۱ دست لباس افسری به اندازه هایی که کنارش نوشته بود ، مقداری طناب نایلونی ، يك مته حفاری و مقداری اسباب و لوازم دیگر در آن قید شده بود .

بیکر گفت : این فهرست را باید به هاشمی رفسنجانی و ابوشریف بدهی و بدون هیچگونه توضیح اضافی از آنها بخواهی که حد اکثر طی پانزده روز آینده ، آنها را بهر ترتیب که شده تهیه کنند و در اختیار تو بگذارند .

این آن قسمت از برنامه بود که رهبری من را در عملیات موزه به طرفهای ایرانی نشان می داد .

هنوز پای میهمانان از خانه بیرون نگذاشته شده بود که دوریان گفت : من دیگر طاقت ندارم ، تو اگر می خواهی حمام بگیری ، بگیر ، من رفتم بخوابم ، فردا هم کاری نداریم و بنا براین زود بیدار نشو!

من هم آنچنان خسته بودم که جز کپی کردن از کار دوریان قادر بهیچ کار دیگری نبودم و باین ترتیب خیلی زود بخواب رفتم .

وقتی بیدار شدم ، ساعت ۱۱ شب بود . دوریان در حالی که فقط رب دشامبرش را بتن داشت ، کنار تخت من نشسته بود و به آرامی مشغول خوردن ویسکی بود . سراسیمه از جا پریدم و سعی کردم خود را بپوشانم . دوریان باز غش غش خنده های معروزش را سر داد و گفت : جعفر! تو ، آدم شدنی نیستی ! مگر دختر چهارده ساله ای که از خودت و بدنت خجالت می کشی؟ من که يك زن هستم راحت تر از تو هستم ، ببینم مگر این یکی دو روز که تو مرا لخت دیدی ، اتفاقی افتاد؟ با عجله گفتم : نه! معلوم است که نه ! اما يك چیزهایی هم مثل همین لباس پوشیدن یا پوشیدن ، عادت است . شما عادت دارید لخت و برهنه راه بروید ، ما عادت داریم خودمان را بپوشانیم . دوریان باز خندید و گفت :

پس ، جناب فرماینده زودتر بپوشید که ناموستان و عادتتتان در خطر نیفتد! آن هم این نصفه شبی !. ساعتی بعد ، باتفاق شام بسیار خوشمزه ای را که دوریان آماده کرده بود با مقداری شراب فرانسوی خوردیم و پس از مدتی گفتگو درباره آینده کارهایمان و راهنمایی های بسیار خوبی که دوریان بمن می داد ، مست و نیمه مدهوش در همان سالن روی مبلهای نرم و گرانبه ، بخواب رفتیم .

با صدای زنگ در خانه ، ابتدا من وبعد دوریان از خواب پریدیم ، شاید دوساعتی از خوابمان گذشته بود ، دوریان پس از لحظه ای تأمل بمن گفت : تو برو در را باز کن ! و خودش مشغول جمع کردن لیوان ها و بطری های خالی شراب شد . وقتی وارد حیاط خانه شدم هوا می رفت تا روشن شود و وقتی در را باز کردم با تعجب زیاد آیت الله بهشتی و دکتر مفتح را دیدم ، هنوز سلام علیکمان تمام نشده بود که آقایان وارد حیاط شدند و بطرف ساختمان برافزادند . معلوم بود که خانه را خوب می شناسند ، لحظه ای بعد ، همگی در سالن منزل بودیم . دوریان همچنان همان رب دشامبر نازک و بدن نما را بتن داشت و همه اعضای بدنش از زیر آن بخوبی پیدا بود . دوریان هر دو را بوسید و دقایقی چند در حالی که دستهایش در گردن آیت الله بهشتی حلقه شده بود ، با او مذاکره می کرد . هنگامی که من سینی چای و قهوه را به سالن آوردم ، بهشتی با عصبانیت و صدای بلند می گفت :

- این پیرمرد خرفت ، دارد مرا هم بازی می دهد! گرد عبایش را نتکانده ، می خواهد سر مرا شیره بمالد ، امروز قرار شده ، ساعت ۴ دوتایی جلسه داشته باشیم ، آدم با تو هم صلاح و مشورت کنم . این جورری نمی شود کار کرد . این سه تا از آب گذشته ژینگولو که معلوم نیست سر صاحب مانده شان در کدام آخورریست ، دور پیرمرد را گرفته اند و راستی راستی طرف باورش شده که امام است و

کنش جلوی پاهاش جفت می شود!، پریشب با سفیر آمریکا جلسه می کنند، گزارشش بمن رسید، من هم رفتم تا از ته و توی قضیه سر در بیاورم، مطمئن بودم هستند، اما در را روی من باز نکردند. بیست دقیقه زنگ زد... .

دوریان میان حرفهای بهشتی پرید و خیلی رک و راست گفت:

- من هم در آن جلسه بودم. اتفاقی هم نبود و با برنامه قبلی بود و هیچ لزومی نداشت که شما هم بیایید. چند دفعه ما باید از این قبیل حرفها داشته باشیم و هر بار من توضیح بدهم و باز یک هفته بعد همان موضوع ها مطرح بشود؟. اینجا هم دارد می شود مثل عراق و پاریس! در جلسه پریشب هم موضوع هایی بود که قسمتی از آنها را هم خود آقا! خواسته بودید و باید سفیر و امام حل و فصل می کردند که کردند و چه بهتر هم که تو نبود و گرنه پیرمرد شاید زیر بار نمی رفت!، اما همان حرفها را وقتی که سفیر زد، همه قبول کردند.

حرفهای دوریان مثل آبی بود که روی آتش می ریختند. او می گفت و بهشتی و مفتاح سراپای گوش بودند. آخر سر، بهشتی گفت: پس این طور؟! دوریان بلافاصله جواب داد: خوب! حالا اگر قضیه بمیل شما، مقصودم هم تو وهم مفتاح است، نبود، چکار می خواستید بکنید؟

بهشتی، درحالی که می خندید گفت: بالاخره اینجا ها هم یک کارهایی شدنی است که تصادفی هم بنظر بیاید و مقصر هم شاه و ساواک باشد. بین دوریان، خود خمینی مسئله ای نیست. من از این سه تا سوغاتی فرنگ دلخورم. بدجوری دارند، مسیر همه چیز را عوض می کنند!

دوریان، خیلی خونسرد و آرام گفت: صد دفعه گفتیم که همه چیزها را آنتدر جدی بگیر! بازهم تکرار کنم؟ همه با هم خندیدیم و بهشتی که دیگر از آثار آن خشم و غضب اولیه در او نشانی نبود، گفت:

- راستی دوریان، قرار بود، امروز اماتنی ها حاضر

باشد، حاضر خواهد شد؟

دوربان گفت: بله! فکر می‌کنم تا ظهر برسد. می‌مانید یا می‌روید؟

بهشتی گفت: هستیم تا امانتی‌ها برسد، با این وضعی که پیش می‌رود، هیچ معلوم نیست آخر و عاقبت کار چه می‌شود. اگر نظامی‌ها دست به یک کودتا بزنند، تکلیف همه‌مان ساخته است...

و، تا ساعت ده و نیم صبح که یک موتورسیکلت سوار آمد و ۱۱۷ جلد پاسپورت امریکایی به دوربان تحویل داد، صحبت‌های سیاسی میان این سه نفر ادامه داشت.

دوربان که پاسپورتها را از موتورسیکلت سوار پیر گرفته بود، وارد سالن شد و بعد از آن که یکایک پاسپورتها را با یک فهرست مقابله کرد، همه را به بهشتی داد و گفت: این هم امانتی‌ها! هم به دار و دسته بازرگان و جبهه ملی و هم به ملاها بگو، حتی اگر یکی از اینها بدست مأموران شاه بیفتد، فاتحه همه کارها خوانده می‌شود.

وقتی بهشتی و دکتر مفتح رفتند، دوربان تلفنی با هاشمی رفسنجانی و ابو شریف تماس گرفت و گفت که آقای شفیق زاده - یعنی من - علاقمند است امشب ساعت ۷ بعد از ظهر آنها را ببینم. محل ملاقات خانه دوربان بود.

باز من و دوربان تنها شده بودیم، از او پرسیدم: این پاسپورتها برای چه بود و اگر بدرد می‌خورد، چرا من نباید یکی داشته باشم؟ دوربان گفت: حالا نوبت تو شده که عاداتهای مرا بشکنی! و می‌دانی که من عادت ندارم به کسی جواب بدهم اما از شوخی گذشته چون دلم می‌خواهد روز بروز اطلاعات تو بیشتر بشود، جوابت را می‌دهم. این دار و دسته خمینی و بازرگان و جبهه ملی باور نمی‌کنند که رجال آینده ایران هستند و چون ترس از یک کودتا پدرشان را در آورده، فکر می‌کنند اگر یک پاسپورت امریکایی داشته باشند، پس از فرار از ایران در امن و امان خواهند بود.

گفتم: ولی اینها که امریکایی نیستند! از دور هم چار

می زنند که از اینجا آمده اند!
 دوریان خندید و گفت: طنلکی ها دلشان به این
 خوش است. چه می شود کرد؟
 گفتم: یعنی امریکایی ها بهمین راحتی پاسپورت می
 دهند؟

دوریان جوابداد: ببین! آنجاهایی که تو باید یک
 چیزهایی بفهمی همین جور جاهاست! درست است که این
 پاسپورتها امریکایی است و از سفارت هم آمده، اما از سری
 یک نوع پاسپورت است که بدست هر مأمور امریکایی بدهی
 از شماره های آن می فهمد که جعلی است و به این ترتیب
 سر و کار دارند چنین گذرنامه ای با اف بی آی و سی آی ا
 خواهد بود و آنجاهاست که دنباله سرنوشت صاحب آن معین
 می شود. حالا فهمیدی چرا تو نمی توانی و نباید یکی از
 اینها داشته باشی؟!

گفتم: اگر درست و حساسییش را بخواهم، چکار باید
 بکنم؟

دوریان باز غش غش خنده هایش را سرداد و گفت:
 - جعفر عزیز من هیچ چاره ای ندارد جز آن که با من
 عروسی کند و بجای جعفر بشود جفری! تو هم که اهل
 ازدواج با زنی که لخت و پتی مقابل مرد غریبه راه می رود
 نیستی! بنابراین این فکرش را نکن! ولی از شوخی گذشته،
 البته می شود برایت کاری کرد اما نه حالا و در این اوضاع و
 احوال! پس صبر کن!

تا ساعت ۷ بعد از ظهر که ابوشریف و شیخ علی اکبر
 هاشمی رفسنجانی بیایند فرصت مفتنمی بود که من پیش از
 گذشته، خانم دوریان مک گری امریکایی را بشناسم. شاید تا
 ساعت ۷ بعد از ظهر، بیشتر از سی دفعه به او تلفن شد. از
 همه جا، از مدرسه علوی، از شورای انقلاب، از سفارت
 امریکا، از سفارت کانادا، از سفارت انگلیس، دوبار از
 واشنگتن و یک بار هم خمینی! به همه هم دستور می داد. این
 کار را بکنید. نه به صلاح نیست این کار را نکنید. در تلفن

هایش به غیر ایرانی ها چه می گفت ، چون زبان نمی دانستم چیزی هم نمی دانم اما حرکات و وجنات صورتش همانی بود که هنگام دستور دادن به ایرانی ها داشت .

ساعت شش و نیم بعد از ظهر ، دوریان دوباره در جلد اسلامی ش رفت ، چادر بسر کرد و در انتظار ورود میهمانان نشست .

در حضور هاشمی رفسنجانی و ابو شریف ، حالت دوریان بشکلی بود که مثلاً من فرمانده هستم و او از من دستور می گیرد در حالی که من فکر می کردم شاید می شد این را به ابو شریف قبولانید ، ولی در مورد هاشمی رفسنجانی که در جلسات دیگر با یا بدون حضور من شاهد قدرت دوریان بوده است ، این صحنه سازها چگونه معنایی می تواند داشته باشد؟ . جز این که قبول کنم همه و از جمله خود من نقش پردازهایی بودیم که هر چه دوریان می خواست ، همان را بروی صحنه بیاوریم بدون این که یک رابطه منطقی بین آنها وجود داشته باشد!

بهر حال ، آن شب ، شب نشان دادن قدرت فرماندهی من بود . هاشمی و ابو شریف بر خلاف جلسه قبل ، آنچنان عزت و احترامی بمن می گذاشتند که گاهی خودم هم خنده ام می گرفت .

پیش از آن که من صورت نیازمندیهایی را که کلنل بیکر داده بود ، به آنها بدهم ، هاشمی رفسنجانی سر صحبت را باز کرد و گفت :

- من بسیار خوشحالم که آقای شفیق زاده یک همکار بسیار شجاع و مؤمن مثل آقای ابو شریف برای این کار خطیر انتخاب کردند . در این دوسه روز گذشته آقای ابوشریف خدماتی درباره آن برنامه انجام داده اند که فکر می کنم بهتر باشد خودشان توضیحاتی بدهند !

من حاج و واج بودم که معنی این حرفها چیست و این خدمات چه چیزی می تواند باشد ، من که هنوز چیزی از آنها نخواستہ بودم . اما بهر حال یادم افتاد که باید کمتر حرف

بزنم و بیشتر بشنوم و خونسرد باشم، این بود که بدون کمترین عکس العملی منتظر گزارش ابو شریف شدم. ابو شریف در حالی که کیف دستیش را باز می کرد و از درون آن جعبه ای بیرون می آورد، گفت :

- ما در راه امام و انقلاب سر و جان در کف اخلاص داریم و چون بعد از آن جلسه فکر کردیم باید یک کاری انجام بدهیم تا این شانزده میلیون دلار جور بشود، با نظر حضرت آیت الله مهدوی کنی یک کارهایی انجام دادیم که ملاحظه می فرمایید.

ابوشریف، جعبه ای را که از کیف دستیش بیرون آورده بود، بطرف من دراز کرد. من هم خیلی خونسرد و آرام با سر اشاره ای به دوریان کردم. دوریان جعبه را از ابوشریف گرفت، آنرا باز کرد و پس از شائبه ای مجموعه جواهراتی را که در آن بود، بروی زمین ریخت.

منی دانم، چرا دوریان این کار را کرد، اما من آن را بمعنای مخالفتش گرفتم و در حالی که پوزخند می زدم گفتم:

- خوب! یعنی؟....

ابو شریف که دستپاچه شده بود، گفت :

- اگر ما نمی جنبدیم، دیگران می بردند! ما هم فکر کردیم چرا قسمتی از آن شانزده میلیون دلار را این جوری تهیه نکنیم!

دوریان از سکوت من استفاده کرد و گفت :

- ببینید! قبلاً هم تذکر داده شده بود که خود سر نباید کاری انجام داد، که آقایان انصام داده اند و من منتظرم ببینم اینها را چگونه و از کجا بدست آورده اید؟

ابو شریف توضیح داد که چون تقریباً همه طاغوتی ها یا فرار کرده اند و یا در حال فرارند، دزدی به خانه های اینها شروع شده است ما هم با نظر آیت الله مهدوی کنی فکر کردیم که روی مهره های سر شناس و شروتمند کار کنیم. اینها هم فقط از دو خانه متعلق به سناتور محمدعلی سعودی و محمود خیامی بدستمان آمده است.

دوریان رو بمن کرد و گفت : بهر حال این کار شده است ، حالا چکار باید بکنیم؟

پس از اندکی سکوت ، گفتم :

- اینجا همه چیز در یک سطح کوچک و بصورت دله دزدی مطرح است که من نمیدانم با آن چکار کنم . من خواهش می کنم موضوع محرمانه بماند ، آقایان راه می افتند شب زنی می کنند . البته آقای ابو شریف چریک هستند و چریک دستور را اجرا می کند ، آن آیت الله که این دستورها را داده ، اشتباه کرده است و من بهیچوجه دیگر علاقمند نیستم با او کار کنم . این آت و اشغالها هم جواب بدهی ما را به یک کشور نمی دهد ، خاصه که معلوم نیست چقدر از آنچه معادله شده ، اینجا است و چقدرش جاهای دیگر!

هاشی رفسنجانی که ساکت نشسته بود ، بزبان آمد

و گفت :

- با ایمانی که من در آقای ابوشریف سراغ دارم ، گمان نمی کنم چیزی بیشتر از اینها بوده است . دوریان گفت :

- حتماً همینطور است ولی آقای شفیق زاده مقصودشان اینست که بدون دستور ایشان چنانچه کاری انجام بشود ، ممکن است به ضرر همه ما تمام بشود .

ابو شریف گفت : من جز حسن نیت نداشتم ولی حالا چکار می شود کرد؟ بالاخره راست یا اشتباه این کار صورت گرفته است!

من در حالی که فهرست تنظیمی کلنل بیگر را به ابو شریف می دادم ، گفتم :

- کار یک چریک خوب که شما باشید ، تهیه اینهاست

آنهم تا پانزده روز دیگر!

دوریان گفت : پس تکلیف این جواهرات چه می شود؟

گفتم : بمن و برنامه من مربوط نیست . مال دزدی است و همان آیت الله مهدوی کنی ببرد خدمت حضرت امام تا

امام حلالش کنند و بعد هم به يك زخمی بزنند!
هاشمی رفسنجانی گفت:

- به این ترتیب گمان نمی کنم که امام هم بجز اعتراض کاری صورت دهند. فکر می کنم بهر حال اشتباهی شده و بهتر است که خانم مك گری که با بیت امام هم در تماس هستند این زحمت را تقبل فرمایند و در اندرونی و فرصت مناسب کار را فیصله دهند.

من دیگر دنبال بحث را نگرفتم و گذاشتم آنها خودشان صحبت را دنبال کنند. اما نتیجه باقی ماندن جواهرات در خانه بود.

وقتی که آن دو رفتند، دوریان بی درنگ چادرش را انداخت و پرید و مرا در آغوش گرفت و در حالی که بدفعات می بوسید گفت:

- جعفر! تو يك نابغه هستی! واقعاً که دستت درد نکند! همه اش شاهکار بود! بی اعتنائیت نسبت به چنین گنج باد آورده ای، مصبانیت، ادب کردنت که چريك اسلحه می دزدد، نه جواهرات و آخر سر هم این حلال کردن مال دزدی! و بالاتر از همه این میخ محکمی که در فرماندهیت کوییدی. گفتم: حالا فکر می کنی، اینها چقدری بیارزد؟

دوریان گفت: نزدیک به بیست، بیست و پنج میلیون دلار، اما گمان نمی کنم این اصقها، حتی این را هم می دانستند!

سر انجام روز موعود فرا رسید، روز عملیات موزه ایران باستان و کاخ گلستان .

از ساعت ۶ صبح، همه در منزل دوریان مك گری جمع شدند. سرهنگ ویلیام بیکر، ناظر و فرمانده واقعی بود، ساعت ۷ صبح عده مان به ۲۶ نفر رسید، ۱۱ نفر امریکایی و ۲۵ نفر ایرانی که به دستور بیکر، لباس افسران، درجه داران و سربازان ارتش ایران را پوشیدند. در حقیقت وقتی کار لباس پوشیدنشان تمام شد، اگر من بچشم خودم تغییر لباس آنها را ندیده بودم، در واقعی بودنشان بعنوان نظامیان ایرانی و ارتش شاه کوچکترین تردیدی نمی کردم. دستور بیکر به دو گروه تقسیم شدند و تجهیزات لازم در اختیارشان قرار گرفت، همه با بیسیم و کلت مجهز بودند و درجه داران و سربازان علاوه بر آن، مسلسل یوزی و تفنگ ژ-۲ نیز تحویل گرفتند. بعد به همه آنها کارت شناسایی نظامی و کارت فرمانداری نظامی تهران داده شد. در رأس هر گروه، یک سرهنگ قلابی با اسم مستعار بعنوان فرمانده پیش بینی شده بود.

من ، سودابه و امریکایی ها ، تنها کسانی بودیم که لباس نظامی نداشتیم و بیسیم هایی هم که در اختیار ما بود با دیگران تفاوت داشت ، زیرا که با دو فرکانس مختلف کار می کرد .

بدنبال این کارهای مقدماتی ، آخرین جلسه در سالن ناهار خوری با حضور همگی تشکیل شد و بی آن که من چیزی از مذاکراتشان بفهمم ، مدتی به سخنان بیکر گوش دادند . « گوش من » ، سودابه بود و در تمام مدت عملیات او بود که از بیکر دستور می گرفت و بعد به من اطلاع می داد . ساعت ۸/۴۰ صبح ، من ، سودابه ، بیکر و امریکایی های دیگر ، آخرین کسانی بودیم که پس از خداحافظی با دوریان ، خانه را ترک گفتیم . من و سودابه سوار مرسدس بنز و بیکر و امریکایی ها با سه اتومبیل دیگر براه افتادیم . هنوز از کوچه داراب به ایستگاه قنات در خیابان دولت قلهک نرسیده بودیم که براستی کم مانده بود از ترس آنچه که می دیدم ، سگته کشم .

در دو طرف جاده باریک خیابان دولت ، دو کاروان کامیون و جیپ نظامی ، در دو جهت مختلف ایستاده بودند . سراسیمه و با وحشت گفتم : مثل این که در تله افتادیم ! سودابه خنده ای کرد و گفت : نه ! دوستان خودمان هستند . تا دو دقیقه دیگر حرکت می کنند ، حالا کمی جلو تر برو و منتظر بمان ! . وقتی که این طرفی ها بطرف قلهک راه افتادند ، پشت سرشان تو ، هم حرکت کن و تا بمقصد برسیم فاصله را حفظ کن .

ناگزیر حدود صد متری از کاروان نظامی جلو تر رفتم و در حاشیه جاده ایستادم . سودابه با بی سیم با بیکر صحبت کرد و لحظه ای بعد ، کاروان نظامی براه افتاد . ابتدا یک جیپ امریکایی ، بعد یک جیپ روسی و سپس ۵ کامیون بزرگ ارتشی رد شدند و با اشاره سودابه من هم بدنبال آنها راه افتادم .

هنوز به سه راهی قلهک و جاده قدیم نرسیده بودیم ،

که ناگهان پرده برزنتی آخرین کامیون نظامی که جلو من حرکت می کرد، بالا زده شد و من با چشم ناباور خود دیدم که بیش از ۲۵ تا ۳۰ نفر سرباز مسلح درون کامیون نشستند. با دیدن آنها، به خوش باوری و باز هم ناشی گری خودم خندیدم و تازه متوجه شدم که عملیات دستبرد به موزه ها، به آن سادگیها هم که من فکر می کردم، نبوده است و سازمانی وسیع با برنامه ریزیها و یا شاید تمرینهای فراوان برای این کار تدارک دیده شده است. تصویری که من از دزدی و سرقت سیاسی و چریکی داشتم با آنچه که حالا در مقابل چشمانم بود، تفاوتی بسیار داشت.

از طریق جاده قدیم شمیران بطرف مرکز شهر رفتیم. پلیس های راهنمایی، حتی اگر چراغ قرمز بود، دیگران را متوقف می کردند تا کاروان نظامی عبور کند و این همکاری آنها، گاهی کار همراهی من و امریکایی ها را با کاروان نظامی با اشکال مواجه می کرد، یعنی به محض آن که کاروان می گذشت، اگر چراغ قرمز بود، ما اجازه عبور پیدا نمی کردیم و این کمی فاصله میانمان می انداخت، اما بهر حال بجز این مورد، هیچ اشکال دیگری تا رسیدن به مقصد متوجه کاروان نشد، بجز آن که در تقاطع خیابان فردوسی و میدان توپخانه و خیابان سپه، چند تایی سنگ بطرف کامیونهای نظامی پرتاب شد که در آنروزها اگر نمی شد، تعجب آور بود.

درست در ساعت ده صبح، کاروان در برابر موزه ایران باستان ایستاد و بلافاصله بیکر و یکی از همکارانش، از اتومبیل خود پیاده شدند و به من و سودابه پیوستند. به محض آن که آنها سوار اتومبیل ما شدند، به يك چشم بهمزدن از هر پنج کامیون نظامی، سربازان مسلح بیرون آمدند و با اشاره دست فرماندهشان، هر چند نفر بسویی شروع به دویدن کردند. ده نفر از آنها، به حالت دو بطرف خیابان سپه، ده نفر بطرف خیابان شیت، ده نفر بطرف وزارت امور خارجه و شهربانی کابل کشور و ده نفر بسوی

خیابان توام السلطنه رفتند و بقیه در ورودی و دور وبر موزه را محاصره کردند. چند دقیقه بعد، عبور و مرور اتومبیلها بطور کلی قطع شد. بیکر و سودابه بطور مرتب با بیسیم صحبت می کردند. براحتی می شد فهمید که هر یک از آن دونفر روی نرکانس مخصوصی صحبت می کنند. ده دقیقه بعد بود که سرهنگ بیکر و سه امریکایی دیگر باتفاق سرهنگ قلابی فرمانده گروه و عده ای انسز قلابی دیگر از پله های موزه ایران باستان بالا رفتند. از دقایقی پیش، چند نفر ایرانی با لباس شخصی، در مقابل در ورودی موزه ایران باستان، شاهد کارهای مقدماتی گروه بود. درست مثل این که منتظر بودند. بلافاصله همه آنها وارد ساختمان موزه شدند. حالا بجز من، سودابه، دوست بیکر و سربازانی که موزه را محاصره کرده بودند، کس دیگری از گروه ما در صحنه دیده نمی شد. برای مدتی نزدیک به نیمساعت هیچ حرکت تازه ای نبود. جز آن که سودابه و دوست بیکر با بیسیم بطور مرتب صحبت می کردند. سرانجام سودابه در حالی که خوشحال بنظر می رسید، رو بمن کرد و گفت:

— می بینی امریکایی ها، چه معجزه هایی می کنند! بچه های کاخ گلستان هم موفق هستند، اینها راست راستی شاهکار است..

و، بعد بی آن که من فرصت پاسخی داشته باشم، سودابه گفت: یوزی را بردار و تو هم وارد شو. منتظرت هستند!

گفتم: بهمین راحتی؟

گفت: خیالت راحت باشد! همه چیز طبق برنامه است. سلسل یوزی ساخت اسرائیل را که کنار دستم بود برداشتم و به مجرد آن که خواستم پیاده شوم، سودابه پیاد آوری کرد بیسیم را فراموش نکنم و هر جا اشکالی داشتم بلافاصله با بیسیم تماس بگیرم.

حالا که سالها از آن حادثه می گذرد، این را باید بگویم که راستش را بخواهید حتی در آن موقع هم که

تجربیات امروزم را نداشتم، این کار را با رضا و رغبت انجام نمی دادم. هر جور که فکر می کردم این کار دزدی بود و برای من کشتن آسانتر از دزدی کردن بود. علتش را خودم هم نمی دانستم. بهر حال ماجرای بود که درگیر آن بودم و راه دومی هم برایم وجود نداشت.

سرهنگ ویلیام بیکر که حالا من هم مثل همه امریکایی ها او را بیل صدا میزدیم، در مدخل موزه در انتظارم بود و بلافاصله دستم را گرفت و بطرف طبقه بالا برد. بسرعت وارد اتاقی که روی در آن نوشته شده بود «مدیریت کل» شدیم.

همین که در را باز کرد، منظره ای دیدم که برایم باورنکردنی می آمد.

نه نفر در حالی که دهانشان با نوار چسب بسته شده بود و دست و پاهای آنها از عقب طناب پیچ شده بود، با چشهای از حدقه در آمده و نگران، روی کف اتاق بحالت دمر افتاده بودند و دو نفر دیگر که بی شک کشته شده بودند، فرق در خون و بی حرکت، کنار میز مدیر کل بچشم می خوردند. تردیدی نداشتم که هر ۱۱ نفر، یعنی هم آن نه نفر اسیر و هم این دونفر مقتول، کارمندان موزه هستند. هنوز از تعجب و بهت بیرون نیامده بودم که بیسیم صدا در آمد و سوادبه گفت:

... متأسفانه این حادثه پیش آمده اما بیکر می گوید مهم نیست و همه چیز مطابق دلخواه است. از این لحظه ساموریت تو انتقال گروگانها و همچنین جنازه ها به نقطه ای است که بعد معلوم می شود! اگر به کمکی احتیاج داری بگو! گفتم: بله! من به چند نفر از چریکهای خودم احتیاج دارم که مثل این گوساله ها نباشند!

گفت: افراد بخصوصی را در نظر داری؟

گفتم: بله! ولی اول بگو چقدر وقت دارم؟

گفت: یک لحظه صبر کن تا بپرسم!

کتر از سی ثانیه بعد، سوادبه باز مرا صدا زد و گفت:

از حالا تا غروب آفتاب! بنظرت کافی است؟
 گفتم: زیاد هم هست، اما یادت باشد که من اینجا
 تنها نمی مانم که به تله مأموران شاه پیفتم!
 سودابه گفت: حداقل من و بیست سی نفر دیگر هم
 مجبوریم باشیم، خیالت راحت باشد!
 گفتم: می خواهم بلافاصله با دوریان صحبت کنم!
 گفت: بگذار برای بعد!

گفتم: بعدی وجود ندارد! من به چریکهایم احتیاج دارم
 و آنها هم فقط از دوریان می توانند دستور بگیرند. یادت
 هم باشد که از حالا این من هستم که تصمیم می گیرم!
 سودابه که صدایش نشان می داد، نگران شده است،
 گفت:

– خواهش می کنم عصبانی نشو، الان ترتیبش را می
 دم!
 گفتم: و می خواهم بدانم چطور روز روشن موزه بسته
 بوده؟

گفت: موزه، همیشه پنجشنبه ها تعطیل است چه رسد
 به این روزها که سگ صاحبش را نمی شناسد!
 گفتم: یادت باشد که من یک مسلسل یوزی دارم و
 نارو هم نمی خورم! برای من کشتن از آب خوردن هم راحت
 تر است. همه این امریکایی ها را به درک می فرستم.
 بخصوص امریکایی ها را، این را به این کلنل دراز
 امریکایی هم بگو!

سودابه، تقریباً با صدای التماس آمیز گفت: جعفر!
 خواهش می کنم عصبانی نباش! من می توانم حدس بزنم چقدر
 عصبانی هستی! این فقط یک حادثه بوده! کار بچه ها در
 کاخ گلستان تمام شده. با موفقیت و بدون حادثه! اما اینجا
 این طوری شده. فقط به امصابت مسلط باش!

در این موقع سرهنگ بیکر که لحظاتی پیش بیرون
 رفته بود، به اطاق بازگشت و من بی اختیار و با عصبانیت
 لوله کوتاه مسلسل یوزی را مقابلش گرفتم و با عصبانیت و

خشم نریاد زدم، دستها بالا!
 آنچنان با خشونت با سرهنك بيكر رفتار كردم. كه
 چاره ای نداشت جز آن كه با بیسیم دستهایش را بالا ببرد.
 بی اختیار نعره می زد و بهرجان كندنی بود بالاخره
 حالش كردم كه بیسیم را هم باید روی میز بگذارد. بيكر
 داشت بیسیم را روی میز می گذاشت كه بیسیم من بصدا در
 آمد. سودابه بود. گفت: تا چند لحظه ديگر، تلفن
 خاکستری رنگ روی میز مدير كل موزه رنگ می زند و
 دوریان با تو صحبت خواهد كرد!

گفتم: يادت باشد كلکی در كار نباشد، چون كلنل بيكر
 هم الان اسير من است!

گفت: شوخی می کنی!

گفتم: در همه عمرم با کسی شوخی نکرده ام!

گفت: من الان بالا می آیم!

گفتم: هرکس وارد شود شليك می کنم، حتی تو!
 سودابه كه ديگر براستی متوحش شده بود با صدای
 لرزان گفت:

- ولی اگر كلنل نتواند با افراد صحبت کند و دستور
 دهد، همه ما به دام خواهیم افتاد!

گفتم: البته غير از من! ولی تا دوریان حرف نزند من
 كار خودم را می کنم.

در همین موقع تلفن خاکستری رنگ بصدا در آمد،
 گوشی را برداشتم، دوریان بود. گفت:

- جعفر چه شده و متشكرم كه بمن اعتماد داری. چكار
 می توانم برايته بکنم؟

گفتم: اینها دو نفر را كشته اند، ۹ نفر هم اسير دارند
 كه مأموریت نگاهداری و انتقال آنها بعهده من است. حرفها
 با هم جور در نمی آید! من باید اینها را از اینجا بیرون
 ببرم، بعد می گویند تا غروب وقت دارم. این را ديگر هر
 احتمی می داند كه یعنی به انتظار دستگیری نشستن! من
 بيكر را اسير گرفته ام تا با تو صحبت کنم!

دوریان سراسیمه پرسید: چرا بیکر؟! اگر او نباشد که همه کارها خواب می شود! بگذار من با بیل صحبت کنم! گفتم: تو به او اعتماد داری؟

دوریان گفت: معلوم است که اعتماد دارم!

گفتم: پس گوشی را به او می دهم.

حدود دو تا سه دقیقه آنها با هم صحبت کردند. در تمام مدت روی بیکر نشانه روی کرده بودم. وقتی صحبتشان تمام شد، بیکر گوشی را روی میز گذاشت و اشاره کرد که آنها بردارم. دوریان در حالی که می خندید گفت:

— ببین جعفر! اگر چه تو کمی چریک بازی در آورده ای، اما بیکر می گوید تو تنها کسی هستی که مغزت کار می کند و از این به بعد فقط روی تو حساب خواهد کرد. از سرعت عمل و طرز کار تو خوشش آمده. من تا نيمساعت دیگر پیش تو می آیم. البته مأسوریت بخوبی انجام شده است اما خروج وسائل از موزه در روز روشن امکان پذیر نیست و باید تا غروب صبر کنید، سودابه نتوانسته است این را برای تو توضیح بدهد. بیکر، امریکایی ها و حدود پنجاه نفر دیگر تا غروب آنجا هستند.

گفتم: اینها را تو قول می دهی؟

گفت: چه تویی از این بالاتر که خودم هم دارم پیش تو

می آیم.

گفتم: امیدوارم. وگوشی را گذاشتم. از بیکر به زبان فارسی معذرت خواستم و صورتش را بوسیدم. اما او خوشحال و خنده رو، مرتب دست به پشت من می زد و می گفت: اوکی، اوکی! اوکی، جفری!

همین که بیکر از اطاق خارج شد، باز تلفن خاکستری زنگ زد. گوشی را برداشتم اما چند لحظه بعد سودابه با بیسیم اطلاع داد که دوریان است و گوشی را بردارم. دوریان گفت:

— آن قدر دستپاچه بودم که پرسیدم از بچه ها کدامشان را می خواهی؟

گفتم: خودم هم بیادم رفت. لطف کن با قطب زاده
تماس بگیر و بگو چایچی، احمدی، جمشید نعمانی و تقوی
نیا را به اینجا بفرستد!

دوریان خنده زنان گفت: یاران لیبی؟
گفتم: درست فهمیدی، فقط آنها مرد کار هستند! ولی
اگر تو بخواهی یک ضرب شست هم به آن طرفی ها نشان
بدهیم، بدنیت نزدیکی های غروب ابوشریف را هم یک
سری این طرفها بفرستی!

صدای غش غش خنده های معروفش بلند شد و گفت:
- تو یک شیطان گنده هستی! فکرت عالی است!
منتظر باش تا نیمساعت دیگر ترا خواهم دید!

نیمساعت بعد، دوریان سک گری هم آنجا بود. در
میان دوستانش، اسیران و دو جنازه! مثل همیشه خوشگل و
دلربا بود. به محض آن که وارد اطاق شد، در برابر چشم
گروگانها، بیکر و دو امریکایی دیگر که با بیکر بودند، مرا
در آغوش کشید و برای مدتی طولانی حتی لبهایم را بوسید.
حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که چایچی، احمدی،
نعمانی و تقوی نیا درحالی که لباس همانران نیروی هوایی را
بتن داشتند، وارد شدند. لحظات شادی آوری بود. بی آن که
توجهی به حال نه نفری که با دست و پا و دهان بسته،
ساعتها بود روی زمین دسرو افتاده بودند، داشته باشیم و یا
منظره وحشتناک دو جنازه ای که کنار میز افتاده بودند، در
روحیه مان تأثیری بگذارد، مشغول روبوسی شدیم و به حال
خودمان پرداختیم. آنها را با بیکر آشنا کردم و بعد همگی با
حضور دوریان یک جلسه نیمساعتی تشکیل دادیم تا چگونگی
انتقال گروگانها و اجساد را برنامه ریزی کنیم.

سرهنگ بیکر، بطرز عجیبی به حرفها و نظرات ما
گوش می داد و تقریباً حتی در یک مورد هم با نظرات و
پیشنهادات ما مخالفت نکرد. بعد از این جلسه به تدارک
مقدمات کار پرداختیم که از پوشاندن جنازه ها شروع می
شد!

در حین کار به بچه ها گفتم : بیادتان باشد که قرار است از ابو شریف زهر چشم بگیریم ، بنا بر این وقتی این غول بی شاخ و دم آمد ، همه کارها باید رنگ غلیظی از خشونت داشته باشد. دوریان هم که وارد معرکه شده بود با غش غش خنده هایش بچه ها را تشویق می کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که سودابه با بیسیم اطلاع داد يك آدم ریشو و بد قیافه سراغ خانم دوریان مك گری را می گیرد. همگی زدیم زیر خنده! معلوم بود که ابو شریف است، چون در میان همه کسانی که دور و بر خمینی بودند، این آقا از همه بد قیافه تر بود.

دوریان گفت: من پایین می روم و کمی او را معطل می کنم، مثلاً جناب فرمانده خیلی گرفتارند!

باز همه خندیدیم و دوریان که بدش نمی آمد، در این بازی مسخره نقشی داشته باشد، رفت تا ابو شریف را بازی دهد! نزدیک بیست دقیقه طول کشید تا بیسیم بمدا در آمد و دوریان گفت: آقای ابو شریف اینجا هستند!، گفتم ده دقیقه بعد تماس بگیرید! و مکالمه را قطع کردم.

بعد از دو سه بار تکرار، بالاخره ابو شریف و دوریان باتفاق وارد شدند. به محض آن که چشم ابو شریف به ۹ گروگان دست و پابسته و دو نعش درون پرده پیچیده شده افتاد، وحشتی سراپایش را گرفت که لرزه دست و صدایش آشکارا معلوم بود.

این نکته را همین جا یاد آور شوم که ابو شریف و اصولاً خیلی دیگر از کسانی که آنروزها دور و بر خمینی بودند، چه عمامه بسر و چه غیر آخوند، و ادعا می کردند دوره چریکی هم دیده اند، از کسانی بودند که این دوره ها را در اردوگاههای فلسطینی گذرانده بودند، حال آن که این تعلیمات با آموزشهایی که ما در لیبی و سوریه دیده بودیم، متفاوت بود. در واقع مثل این بود که ما یک دوره چریک نظامی از نوع روسی گذرانده بودیم و آنها آموزشهایی در حد همین بچه بازیهایی که بیشتر جنبه نمایشی داشت و یاسر عرفات ترتیبش را می داد تا بابت آموزش هرکدامشان مبالغی پول بگیرد!

برای این که درجه عقل و شعور همین ابوشریف را که بعدها فرمانده سپاه پاسداران خمینی شد، نشان بدهم همین قدر کافی است بگویم که وقتی او وارد شد و دید که ۹ تا آدم با کت و بغل بسته در اختیار ما هستند و دوتا جنازه هم لای پرده پوشانده شده و خودش هم با پای خودش به موزه ایران باستان آمده، بمن می گفت: «وسائلی را که دستور داده بودید آماده کنیم، تا چند روز دیگر آماده می شود!»، و وقتی با خشونت جواب دادم که: از اول هم می دانستم که بر ر بچه های تهران دل و جرأت این کارهای مردانه را ندارند! باز هم نهمید که دادن آن لیست کذایی فرستادن حضرات بدنبال نخود سیاه بوده است، نخود سیاهی که باز هم جناب ابوشریف باید بدنبال یکی دیگرش هم می رفت، آنهم همان روز و همان ساعت!

برای حدود نیمساعت ابوشریف، گروگانها، جنازه ها و تقوی نیا در همان اطاق ماندند و من و دوربین باتفاق چایچی، احمدی و نعمانی بسراغ بیکر رفتیم و به پیشنهاد من تصمیم گرفته شد، یک مأموریت قلابی دیگر تحت نظارت چایچی به ابو شریف بدهیم.

ابو شریف مجبور بود که تا ساعت ۸ بعد از ظهر، یعنی کمتر از مدت سه ساعت، محلی را در نزدیکی یک

پادگان نظامی که هم امن باشد، هم دو در ورودی داشته باشد و هم دارای ه اتاق آماده کند. کاری که تقریباً محال بود. ابو شریف وقتی پیشنهاد را شنید کم مانده بود، پس بیفتد. دستورات بعدی، حتی از این هم بیرحمانه تر بود. جز با هاشمی رفسنجانی اجازه تماس با هیچکس دیگری نداشت. دقایقی بعد، چایچی که بیسیمی هم با برد بیشتر در اختیارش قرار گرفت، باتفاق ابو شریف از موزه خارج شدند و چون اندک اندک تاریکی از راه می رسید، ما نیز آماده اجرای اصلی ترین قسمت عملیات شدیم.

نیمساعت بعد، بموجب گزارشهایی که سودابه می داد باز عبور و سرور اتومبیل ها در خیابان های ثبت و توام السلطنه قطع شد و ما توانستیم با سرعت هرچه بیشتر ابتدا جنازه مقتولین و سپس ۹ گروگان خود را به یکی از کامیونها منتقل کنیم. یکی از امریکایی ها با عجله لباس یک درجه دار ارتش ایران را پوشید و پشت فرمان قرار گرفت. احمدی کنار دست او نشست و بقیه، یعنی گروگانها، دوریان، سودابه، نعمانی و من در عقب کامیون قرار گرفتیم. تقوی نیا هم هدایت مرسدس بنز مرا عهده دار شد تا بطور کلی جدا از مسیر ما حرکت کند و ضمن حفظ ارتباط با بیسیم، در زمانی که ما به نقطه مورد نظر می رسیدیم، به گروه بپیوندد.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر، وارد یک گاراژ قدیمی در سه راه امین حضور شدیم و بنا بدستور دوریان بی آن که پیاده شویم، در انتظار نشستیم. این توقف، بیش از نیمساعت بطول نینجامید و ساعت هفت و چند دقیقه باز بسوی نقطه نامعلوم دیگری حرکت کردیم. نزدیکی های ساعت ۸ بعد از ظهر، چایچی با بیسیم تماس گرفت که ابوشریف هنوز نتوانسته است کاری صورت دهد و چند محلی را هم که در نظر گرفت و رفتیم، بهیچوجه مناسب کار ما نیست. من که می دانستم صدایم را ابوشریف نیز می شنود، با عصبانیت جواب دادم. از این بیعرضه ها کاری

ساخته نیست، اما يك ساعت ديگر هم بشما وقت می دمم که کارتان را انجام دهید و گرنه قسمت دوم طرح را اجرا کن! و در این یکساعت هر ۱۵ دقیقه یکبار مرا در جریان بگذار! بعد ارتباط را قطع کردم. همه ما از جمله چایچی بخوبی می دانستیم که این بازی فقط بمنظور تحقیر کردن ابوشریف و دار و دسته اش صورت می گیرد وگرنه، نه امکان تهیه چنین محلی در آن فرصت کم مقدور بود و نه چنانچه پیدا می شد، قابل اعتماد بود. این نوع بچه بازیها، فقط به درد دوره دیده های اردوگاههای فلسطینی می خورد وگرنه در يك طرح چریکی، تهیه چنین پناهمگاهی از اجرای خود طرح هم مشکلتر است، چرا که مثلاً طول مدتی که برنامه ای ضربتی مثل موزه پیاده می شود، نیمساعت، یکساعت و یا حداکثر هفت هشت ساعت است، اما وقتی به خانه امن می روی، موضوع روزها و هفته ها پیش می آید که بهرحال باید فکر مسائل حفاظتی و امنیتی را کرد.

اما خوب هدف ما تحقیر اینها بود و چون شعور و تجربه کافی هم نداشتند، موفق بودیم، همراهی چایچی هم اطلاعات ما را درباره نوع کار آنها و تماسهایی که داشتند بیشتر می کرد.

بگذریم و به خط اصلی خاطرات برگردیم.

پیش از آن که مقررات حکومت نظامی مرحله اجرا در آید، در خیابانهای خالی از جمعیت تهران پارس، وارد يك خانه مجلل شدیم. بی هیچ اشکالی جنازه ها را به زیرزمین خانه منتقل کردیم و گروگانها را در اطاق دیگری مستقر ساختیم. بنول احمدی کار تخصصی ما از آن لحظه آغاز می شد. به هریک از گروگانها کمی آب دادیم، بنوبت آنها را به دستشویی فرستادیم، بعد شام مختصری شامل بیسکویت، نان و پنیر و چای شیرین جلوشان گذاشتیم و پس از این که مجدداً دهان و دست و پایشان را بستیم، آنها را زیر نظر يك امریکایی و تقوی نیا که تازه از راه رسیده بود، قرار دادیم و بتیه برای يك تصمیم گیری در مورد سرنوشت آنها

و ادامه کارهای مربوط به عملیات موزه به اطاق دیگری رفتیم. دوریان که اصلاً قرار نبود در عملیات موزه نقشی داشته باشد، بدنبال حادثه صبح حالا عملاً وارد کار شده بود و مثل يك فرمانده واقعی عمل می کرد. کاری که سفت به آن محتاج بودیم.

ساعت ۱۱ شب، با آن که حکومت نظامی بود، قطب زاده، سید احمد خمینی و يك نفر دیگر به خانه بجلل تهران پارس آمدند و بی درنگ بحث درباره عملیات موزه شروع شد.

سرهنگ ویلیام بیکر، شانم دوریان مک گری، سید احمد خمینی، صادق قطب زاده، سودابه و من باضافه آن کس دیگری که با سید احمد خمینی آمده بود در جلسه شرکت داشتیم. تا سرهنگ بیکر خواست صحبت را شروع کند، من خطاب به قطب زاده گفتم: شاید همه شما این آقا را بشناسید، اما من یاد گرفته ام تا کسی را نشناسم با او وارد کار نشوم. و سئوال اینست که این آقا کیست؟ و به چه جهت باید در جلسه ای به این مهمی باشد؟

برقی که از چشمان دوریان و قطب زاده زد، گویای آن بود که توپ را بموقع در کرده ام. سودابه داشت برای بیکر ترجمه می کرد و سید احمد جواب مرا می داد:

– ایشان جناب سرهنگ توکلی هستند و سورد وثوق و اعتماد همه ما!

در حالی که به حالت قهر یا تهدید از پشت میز ناهار خوری بلند می شدم، گفتم: من نه ایشان را می شناسم، نه قبلاً او را دیده ام و نه حاضریم يك کلمه راجع به کارها در حضور ایشان صحبت بشود.

قیافه سرهنگ توکلی با رنگ و روی پریده و دست لرزان تماشایی بود، حتی لبخندهای مصنوعیش نمی توانست جلو این لرزه ها را بگیرد.

به محض آن که خواستم از اطاق بیرون بروم، سرهنگ بیکر که از جا بلند شده بود و بطرف من می آمد، شروع به

صحبت کرد که دوریان بسرعت مشغول ترجمه شد:

— حق با تست! اشتباه از من بود که معرفی نکردم! کلنل در این عملیات خیلی کار کرده است، ترتیب همه کامیونها و وسائل نظامی و لباسها توسط او انجام شده و این خانه نیز از طرف او برای گروه تعیین شده است. کلنل در ارتش ایران نفوذ زیادی دارد، اگرچه رسماً کاری بهعهده ندارد.

دوریان دستم را گرفت و دوباره دور سیز نشستیم، سرهنگ توکلی هم اگر چه هنوز رنگ و روی پریده ای داشت اما تظاهر می کرد که من بعنوان یک چریک کار آزموده حق دارم و اصولاً انقلاب و کارهای انقلابی به چنین نظم و ترتیبهایی نیاز دارد، من هم از او معذرت خواستم که رفتارم تند بوده است. خوشحالتترین آدمهای آن جمع، دوریان و قطب زاده بودند.

آن جلسه تا صبح طول کشید. سرهنگ بیکر گفت که مجموعاً ۱۶ صندوق از هر دو سوزه، اشیاء سبک ولی گرانقیمت جمع آوری شده که بنظر کارشناسانی که از ماهها پیش آنها را مورد مطالعه تراسر داده بودند، بیش از چهارصد میلیون دلار ارزش دارد.

بعد به تصمیم گیری درباره ادامه عملیات پرداختیم: سرهنگ بیکر پیشنهاد کرد که چون ماجرای عملیات موزه بزودی علنی خواهد شد، خمینی باید اعلامیه ای بدهد و کار را به شاه و اطرافیانش نسبت بدهد. فرح پهلوی، اشرف پهلوی و شهرام پهلوی نیا بعنوان هدیههای چنین حمله ای مورد نظر قرار گرفتند.

بیکر همچنین پیشنهاد کرد تا زمانی که ترتیب خروج این شانزده صندوق از ایران داده شود، همه آنها زیر نظر من و گروه چریکهای لیبی باشد.

بعد صحبت از جنازه ها و گروگانها پیش آمد. عده ای و از جمله سید احمد خمینی معتقد بودند که با توجه به شرایط روز ترتیب ۹ نفر دیگر هم همان شب داده شود و

بعد یکجا همه جنازه ها سر به نیست شود. من، سرهنگ توکلی و دوریان مخالف این کار بودیم و بخصوص من علاقمند بودم آنها زنده بمانند، که اگر اتفاقی افتاد بتوانیم بعنوان گروگان از آنها استفاده کنیم. آخر سر هم با این پیشنهاد موافقت شد، اما موضوع جنازه ها مسئله دیگری بود. جنازه ها جز درد سر هیچ چیز برای ما نداشتند.

بیکر می گفت: با توجه به مسائل روز شاید خبر مربوط به سوزه را دولت منتشر نکند اما بهر حال این گروگانها خانواده هایی دارند که الان ساعتهاست در انتظار و اضطراب بسر می برند و پی گیری آنها، درد سر درست خواهد کرد، بنا بر این هم جنازه ها باید بسرعت سر به نیست شود و هم تکلیف گروگانها هر چه زودتر روشن بشود. دوریان، سرانجام موضوع جنازه ها را حل کرد. دوریان گفت اگر هادی غفاری از خمینی يك دستور داشته باشد، ما جنازه ها را تا کنار در ورودی بهشت زهرا با آمبولانس خواهیم برد و در آنجا، هادی غفاری از جنازه ها بعنوان شهدانی که به دست نیروهای نظامی کشته شده اند، استفاده خواهد کرد و آنها را به خاک خواهد سپرد.

طرح دوریان براستی که يك شاهکار بود و همین جا اضافه کنم که طرح بهمین صورت پیاده شد و بعد از تظاهرات مقابل ژاندارمری که یکی از ژنرالهای شاه هم در آنجا کشته شد، جنازه ها به هادی غفاری تحویل شد و او نیز از آنها شهدایی تحویل مردم داد که بدست فرمانداری نظامی کشته شده بودند!

ساعت هشت صبح، پس از پایان گرفتن آن جلسه، ترار شد من، دوریان و کلنل بیکر برای تحویل گرفتن شانزده صندوق عملیات سوزه بسروریم و قطب زاده نیز آمبولانسی بفرستد تا جنازه ها را حمل کند و پس از آن بجز گروگانها و چریکهای من، کسی در آن خانه نباشد و به آن مراجعه هم نکند، در برابر چشم همه آنها به چریکها گفتم، هر کس خواست وارد شود، اجازه تیراندازی خواهید

داشت .!

وقتی بیکر، دوریان و من خانه تهران پارس را ترک گفتیم، فقط گروگانها، سودابه، نعمانی، تقوی نیا و احمدی در خانه بودند و احمدی سمت فرماندهی داشت .

از طریق جاده چهل و پنج متری نارمک به قلهک رفتیم و از آنجا عازم خانه دوریان شدیم . هر ۱۶ بسته در منزل دوریان بود، من با دقت فوق العاده ای مشغول تحویل گرفتن آنها شدم . وزن هر يك از آنها زیاد نبود و بنظر من می شد همه شانزده بسته را به يك بسته تبدیل کرد، اما با آنچنان دقتی پیچیده شده بود که تردیدی نداشتم از آن نظامیان قلابی دیروز تعدادی متخصص این نوع بسته بندی بوده اند، برای من که در آنروزها، سر رشته ای از این کارها نداشتم، همه آنها مشتی بنجل بدرد نخور مثل کاسه و کوزه شکسته، چند ورقه طلای درب و داغان ، چند کتاب خطی و چند تا تابلو نقاشی بود که به هیچوجه چهارصد میلیون دلار که هیچ هزارتومان هم نمی ارزید!

همین جا، این را اضافه کنم چندی بعد، شیخ محمد منتظری مأمور حمل این اشیاء به خارج شد و با توجه با روابطی که با عبدالسلام جلود، مرد شماره ۲ لیبی داشت، آن ماجرای فرودگاه مهر آباد را بوجود آورد و هر شانزده صندوق را با هواپیمای لیبیایی از ایران خارج کرد و به لیبی برد . بعدها در جریان سفری به لیبی از دوستانی که در آنجا داشتم، شنیدم که مقداری از آنها به شخص قذافی تحویل داده شد و بقیه را بیلی کارتر برادرچیمی کارتر که مشاور قذافی بود، به امریکا منتقل ساخت .

البته این را هم بگویم و هیچ دلیلی هم برایش ندارم، اما تقریباً مطمئنم که در عملیات موزه بیشتر از شانزده صندوق از اشیای تاریخی توسط امریکایی ها بسرقت رفت و آنها بیشترینش را توسط هواپیماهای خودشان که در آنروزها، امریکایی ها و اسباب و اثاثیه شان را به خارج می برد، از ایران بیرون بردند .

بعد از تحویل گرفتن شانزده صندوق کذایی، کلنل بیکر بهنگام خداحافظی بمن تبریک گفت و اظهار امیدواری کرد که با استعدادهایی که دارم، پس از سرنگونی شاه به مقامهای مهمی برسم.

وقتی کلنل بیکر از خانه دوریان خارج می شد، به دوریان گفتم: او را دیگر نخواهیم دید؟

دوریان خندید و گفت: هر وقت که بخواهی! مگر نمی دانی که بیل همسایه دیوار به دیوار من است؟ و مراقبت از من بعهده اوست!

بعد دوریان از برخورد تندی که با سرهنگ شوکلی داشتم تعریف و تمجید کرد و آخر سر گفت: بیا برویم بخوابیم وگرنه با این خستگیها زنده نخواهیم ماند تا شاهد سقوط حکومت شاه باشیم!

گفتم: من هم احتیاج به خواب دارم اما ترجیح می دهم به خانه تهران پارس بروم که هم خودم استراحت کنم و هم بچه ها بتوانند کمی بخوابند! دوریان گفت: شاید بعضی کارها پیش بیاید که اینجا باشیم بهتر است. آنها هم حتماً به ترتیب استراحت خواهند کرد، من و تو هم که ساعت ۴ بعد از ظهر خواهیم رفت.

مثل همیشه تسلیم حرفهای دوریان شدم و بسرعت بسوی حمام رفتم تا خستگی و چرك و کثافت را از تنم دور کنم. مشغول شستشو بودم که در حمام باز شد و دوریان در حالی که گوشی تلفن را بطرف من دراز کرده بود، گفت: امام می خواهند با تو صحبت کنند!

بلافاصله شیر آب را بستم و با حوله ای که دوریان بطرفم پرتاب کرد، دستم را خشک کردم و مشغول صحبت با خمینی شدم. بمن تبریک گفت و اظهار امیدواری کرد که بزودی بتواند من و چریکهایم را که ستون اسلام! بودیم، ملاقات کند.

همین که مکالمه را قطع کردم، غش غش خنده های دوریان بلند شد و در حالی که به برهنگی من اشاره می کرد،

گفت:

— دیدی بالاخره تو هم لخت شدی و خجالت نکشیدی؟
 درحالی که تازه بیادم آمده بود که در همه این مدت
 لخت مادرزاد مقابل دوریان بوده ام، گفتم؛ چیزی که عوض
 دارد گله ندارد! و در حمام را بستم.
 وقتی به اطاق خواب برگشتم، دوریان را دیدم که
 برهنه روی تختخواب من دراز کشیده بود. بطرزی شگفت
 انگیز نوند و دلربا بود و همین که بازوانش را باز کرد،
 دیگر صبر نکردم و فوری به آغوشش پناه بردم!
 به این ترتیب با تمام ترس و واهمه ای که از این زن
 زیبای مرموز داشتم، رابطه عاشقانه نیز میان ما برقرار شد!

با دوریان بطرف تهران پارس می رفتیم که بیسیم
 بصدای در آمد و چایچی با لحنی که اضطراب از آن می
 بارید، گفت هر جا هستم فوری و با سرعت خودم را به
 تهران پارس برسانم . گفتم در راهم و تا حدود نیمساعت
 دیگر به آنجا خواهم رسید، اما بگو که چه شده است؟
 چایچی که همچنان صدای مضطربی داشت گفت:

- نیمساعت پیش باتفاق هادی غفاری، شیخ علی اکبر
 [هاشمی رفسنجانی] و ابو شریف برای تمویل گرفتن آن
 دو اماتتی در پرده پیچیده شده به اینجا آمدیم، همه چیز
 هم آماده و روبراه بود، اماتتی ها را هم در آبولانس
 گذاشتیم، اما یکدفعه حادثه ای رخ داد که شما باید فوری
 خودتان را به اینجا برسانید.....

اصرار من و دوریان برای این که توضیحاتی درباره
 حادثه بدهد، بیفایده بود، حتی يك لحظه هردو باهم گمان
 بردیم مبادا، خانه تهران پارس لو رفته باشد و پرهیز
 چایچی از دادن اطلاعات بیشتر بخاطر حضور مأموران رژیم
 شاه باشد، اما بلافاصله هر دو این حدس را کنار گذاشتیم و

دوریان گفت شاید ابو شریف دسته گلی به آب داده باشد که همین طور هم بود!

کمتر از تیساعت بعد، در خانه تهران پارس بودیم. آبولانس سفید رنگ همچنان در حیاط خانه بود و بچه ها از آن مراقبت می کردند. احمدی که خشن تر از همیشه بنظر می رسید، بی آن که توضیحی بدهد، من و دوریان را به اطاق ناهار خوری برد. نخستین منظره ای که دیدیم، جنازه سه نفر از گروگانها در کف اطاق بود که هنوز از بدنشان خون جاری بود.

چاپچی با مسلسل یوزی، غفاری، رفسنجانی و ابو شریف را زیر مراقبت قرار داده بود و جو وحشت و اضطراب برخانه حاکم بود. بی اختیار و بی درنگ، مسلسل یوزی را از چاپچی گرفتم و پس از آن که سیلی محکمی به گوشش زدم، با صدای بلند فریاد زدم:

— بی لیاقتی و بی عرضگی شما پست فطرتهاى بی ناموس کار ما را به اینجا کشانده است. ۲۴ ساعت است که رفته اید برای من محل امن پیدا کنید، حالا سه تا جنازه هم روی دستم گذاشته اید.

ضربه کاری و مؤثری بود. هیچیک رنگ به صورت نداشتند و تا ابو شریف رفت زبان باز کند، با پشت دست راستم که یوزی در آن بود، به دهانش کوبیدم. نفر دومی که ضربه بعدی را نوش جان کرد هاشمی رفسنجانی بود که بلافاصله خون از دهانش سرازیر شد. نعره زنان تقوی نیا و نعمانی را صدا زدم و گفتم دست و پای هر سه نفر را بسته و در زیر زمین کنار بقیه گروگانها بگذارند!

این دستور در ظرف مدتی کمتر از پنج دقیقه اجرا شد. سرعت عملی که لازم بود اجرا شود تا سر فرصت از حقیقت واقعه آگاه شوم. اینهم از درسهای لیبی بود. وقتی با يك حادثه فانلگیر کننده روبرو می شوی، بلافاصله حادثه دیگری خلق کن تا فرصت برای اطلاع از حادثه اولی بدست بیاوری.

و، حالا نوبت وقوف بر چگونگی کشته شدن این سه گروگان بود. جلسه ای تشکیل دادیم. هر سه نفر مقتولین از سائوران حفاظتی موزه ایران باستان بودند که چون بطور طبیعی دوره های مختلفی را دیده بودند، بنحوی خود را از طنابی که به دست و پایشان پیچیده شده بود، نجات داده و درست بهنگام حمل جنازه ها به آسپولانس، سعی کرده بودند، سایر همکاران خود را هم نجات داده و فرار کنند. درگیری مختصری هم با سودابه و تقوی نیا داشته اند، اما ناگهان ابوشریف وارد معرکه شده و با قاپیدن یوزی از دست نعمانی، هر سه نفر را به رگبار می بندد.

دوریان نگران صدای رگبارها بود، اما بهر حال چهل و پنج دقیقه از وقوع ماجرا گذشته بود و هنوز توجه کسی را جلب نکرده بود، اما بنظر هر دو ما اقامت بیشتر در آن خانه، دیگر به صلاحیت نبود و باید در فکر پناهگاه جدیدی بودیم. به پیشنهاد دوریان با مدرسه علوی و شخص خمینی و قطب زاده تماس گرفتیم و پس از ذکر ماجرا و بزرگ جلوه دادن تقصیرات ابوشریف و هاشمی رفسنجانی و ایجاد فضای دل نگرانی از بابت لو رفتن احتمالی پناهگاه از خمینی خواستیم که هر چه زودتر قطب زاده را به آنجا بفرستد!

ساعتی بعد، قطب زاده خوشحال و خندان از راه رسید و گفت بمبی که شما در کرده اید، پیرمرد را بدجوری نگران کرده است! تازه می فهمد که با این الاغها نمی تواند بجایی برسد، عالی بود و حالا برویم سه طفلان اسیر!! را تماشا کنیم که چه کیفی دارد!!

قطب زاده که از شادی روی پا بند نبود، به محض این که وارد زیر زمین شد، قیافه یک آدم مضطرب را بخود گرفت و از من خواست که بدستور امام آنها را آزاد کنم. من ضمن احترام گذاشتن بیش از حد به قطب زاده، گفتم: چون مسئله مهمی است اجازه بدهید یکبار دیگر هم از حضرت امام سؤال کنم.

پانزده دقیقه دیگری قضایا را کش دادم و بعد

دستور آزادی آنها را دادم.

درست در آستانه غروب هادی غفاری با پنج جنازه و همراهی دوتا از بچه ها از منزل تهران پارس بیرون رفت تا ترتیب نمایش شهدا را بدهد و هاشمی رفسنجانی و ابو شریف، در حقیقت برای آشتی کنان باقی ماندند.

همین جا اضافه کنم که هاشمی رفسنجانی هرگز این عمل مرا نبخشید و اگر امروز من در دنیا آواره و فراری هستم، بخاطر همین کینه ای است که رفسنجانی از من دارد. البته او ماجرای ترور نادرچاش را هم که توسط ما برنامه ریزی شد، فراموش نکرده است که از آن ماجرا هم بموقع خودش صحبت خواهم کرد. در ضمن بد نیست این را هم همینجا گفت باشم که یکی از مسببین کشته شدن صادق قطب زاده همین رفسنجانی بود و حتی من به چشم خود دیدم که پس از اعدام قطب زاده، کسی که در برابر محمدی ریشه‌ری گلوله خلاص به پیشانی قطب زاده زد، همین آقای رفسنجانی بود.

آن شب پس از کمی گفتگو که بیشتر جنبه آشتی کنان داشت و لزوم این که باید همکاری بیشتری میان همه ما باشد، هاشمی رفسنجانی و ابو شریف از ما جدا شدند و رفتند و قطب زاده باقی ماند تا پس از مدتها که فرصتی پیش نیامده بود، با هم گفتگوهایی داشته باشیم.

قطب زاده مژده داد که بدستور خمینی پانصد هزار دلار به حساب خانم دوریان مك گری و یکمصد هزار دلار هم به حساب من در پاریس واریز خواهد شد، و وقتی هر دو ما سؤال کردیم برای چه؟ قطب زاده گفت: پاداش عملیات موزه است! دوریان باز غش غش خنده هایش را سر داد و به قطب زاده گفت: یاد بگیر! يك عمر برای تو کار کردم يك سنت هم نصیب نشد، ولی در برنامه ای که اصلاً قرار نبود من در آن شرکت داشته باشم، چنری پانصد هزار دلار برایم پول ساخت.

قطب زاده، بطور جدی به صحبت پرداخت و از بروز

اختلافهای عمده میان سید احمد خمینی، یزدی و بنی صدر گفت و از دوریان خواست که خمینی و خانواده اش را بیشتر تر و خشک کند. او همچنین گفت: احساس می کنم که خمینی پس از آن ماجرای کثافتکاری آقا زاده اش در پاریس دیگر آن صفا و صداقت قبلی را با من ندارد. آن وقتها بهر دری می زد که با من بیشتر خلوت کند و حالا حتی وقتی فرصتی پیش می آید که من و او تنها می مانیم، سعی می کند به یک بهانه ای یکی از این ریشوها را وارد کند که نتوانیم با هم حرف بزنیم.

دوریان گفت: من از همه مسائل خبر دارم و تو هم تا در ایران جا بیفتی ناگزیری این جور چیزها را سوتاً تحمل کنی. یادت باشد که تو این حضرات یزدی، بنی صدر و حتی بازرگان و سنجابی را کم در پاریس که بودی مسخره نکرده ای! بهر حال اینها هم حیوان که نیستند، عکس العملی نشان می دهند. تو باید تا آنجا که می توانی با طبقات مختلف ایرانی تماس بگیری. بنی صدر باهمه نفهمیش رفته بطرف دانشگاه ها، یزدی، دارو دسته بازرگان را دارد. تو که نمی توانی روی زنه‌های خوشگل پاریس حساب کنی، پس برو بطرف بازار و بازاری ها! یایگاه تو باید آنجا باشد.

بعد از راهنمایی های دوریان مک گری، قطب زاده بمن گفت: لحظه ای از دوریان جدا نشو و قسط بدستور او کارها را انجام بده، چون بزودی کارهای مهمی با تو خواهند داشت.

آن شب همگی تا صبح در خانه تهران پارس ماندیم و بیشتر وقتمان صرف پیدا کردن پناهگاه جدیدی شد، چون دوریان معتقد بود، بعد از حوادث آروز هیچ بعید نیست که ابو شریف و یا رفته‌جائی، بنحوی مقامات فرمانداری نظامی را بطور ناشناس در جریان بگذارند و کار بکلی خراب شود.

سر انجام، صبح توانستیم با کمک قطب زاده یک خان در تهران نو دست و پا کنیم و بسرعت و بی آن که توجه کسی جلب شود، گروگانها را به محل جدید در تهران نو

منتقل سازیم، چایچی را به سرپرستی بچه ها در خانه تهران
نو گذاشتم و بعد از ظهر با دوریان به خانه او برگشتیم.
قرارمان با چایچی این بود که هر یکساعت یکبار با بیسیم
سرا در جریان کارها قرار دهد.

آن شب، دوریان سرا تنها گذاشت و بطوری که فردا
صبح برایم تعریف کرد، علیرغم خستگی شدید و بیخوابی،
تمام شب را در محل اقامت خانواده خمینی و در کنار همسر
و فرزندان او گذرانده بود.

وقتی دوریان به خانه برگشت، خسته و کوفته بود، با
اینهمه چند ساعتی را هم کنار تلفن نشست و به گفتگو با این
و آن، چه در داخل و چه در خارج پرداخت و سر انجام
وقتی در ساعت ۱۱/۲۰ بامداد گوشی را گذاشت و در آشوش
من لمید، گفت: اگر حادثه تازه ای پیش نیاید، همین یکی
دو روزه کار شاه و رژیمش تمام است! از دی سی بالاخره
دستور صادر شد!

دوریان هرگاه می خواست از واشنگتن و دولت امریکا
حرفی بزند، فقط می گفت دی سی و دی سی بظاهر همیشه
آخرین حرف را می زد!

دوریان در آشوش من خوابیده بود و احساس می کردم
که مایل است با من صحبت کند، پیش من بود، اما گهگاهی
آنچنان حواسش جای دیگری بود که حتی مثلاً متوجه نمی شد
که جای برایش ریخته ام و باید بنوشد. از معدود مواقعی
بود که بیش از حد در خودش فرو می رفت و فکر می کرد،
با اینهمه احساس من این بود که می خواهد با کسی صحبت
کند. کسی که به او اعتماد داشته باشد و این کس، در آن
موقع جز من چه کسی می توانست باشد؟

سعی کردم از آن حالت بیرون بیایم. از دی سی
پرسیدم، از این که اگر شکست بخوریم، تکلیف چه خواهد
بود؟ از این که چرا امریکا بر ضد شاه بلند شده است
درحالی که همیشه بما گفته بودند، نوکر امریکایی هاست ؟
و..... بالاخره دوریان، طلسم سکوت را شکست، دو

لیوان پر از ویسکی و یخ درست کرد و گفت:

- چه میدانیم، شاید هم بقول تو شکست خوردیم. همیشه که این جور کارها به پیروزی ختم نمی شود. می دانی جعفر! در این دنیایی که من و تو واردش شده ایم، امکان همه چیز وجود دارد، حتی امکان این که سرا هم قربانی کنند، وجود دارد. مثلاً تو فکر می کنی، شاه و رژیمش بمن چه بدی کرده اند که من به خونشان تشنه هستم؟ هیچ! اما، مسئله من و تو به من و تو مربوط نمی شود، یعنی به هیچ کس مربوط نمی شود. همین شاه، مگر کم آدمی است. دنیا می داند که یک پای مهم صلح دنیا همین آدم است. نوکر امریکایی ها هم نیست، امریکایی ها هم خیلی دوستش دارند، چون بهر حال زحمت آنها را خیلی کم کرده است، اما حالا دیگر باید برود! درست مثل من و تو که اگر لازم آمد سرمان را می برند، در حالی که دوستشان هستیم.

در آن موقع زیاد از حرفهای دوریان سر در نمی آوردم و بهمین دلیل هم پرسیدم، حالا دستور دی سی چیست و تو چه فکر می کنی؟

دوریان، در حالی که برای اولین بار تمام ویسکی درون لیوانش را سر می کشید، گفت:

- چهار برنامه آماده اجراست که هر کدامش برای خرد کردن رژیم کفایت. اگر اولی نشد، دومی، دومی نشد سومی و سومی نشد، بالاخره چهارمی می شود!

پرسیدم: من و تو هم نقشی در آن داریم؟

گفت: همین کارهایی که من و تو می کنیم، حد اکثر کاریست که می توانیم بکنیم!

گفتم: ببین! من اصلاً از حرفهای تو سر در نمی آورم. اگر می شود یک جوری بگو که من هم بفهمم!

دوریان، پس از آن که دوباره لیوانش را پر از ویسکی کرد، کنار من نشست و در حالی که موهای سرم را نوازش می کرد، گفت:

- یک خرمن گندم را در نظر بگیر! گرفتی؟

گفتم، بله!

گفت: برای این که این خرمن آتش بگیرد، باید يك جرعه زد! حالا این خرمن، کشور ایران است و جرعه با نمایش فیلم ورود امام خمینی به مهر آباد، همین دو سه شب در تلویزیون زده می شود و این یعنی صدور دستور دی سی!

گفتم: و آن وقت با نمایش این فیلم چگونه فاتحه شاه و رژیمش خوانده می شود؟

دوربان لبخند تلخی زد و گفت:

– چهار برنامه پیش بینی شده است. یکی در کلاشتری ها، یکی در نیروی هوایی، یکی در بازار تهران و یکی هم در مشهد.

و بعد بی آن که من توضیح اضافه ای خواسته باشم، ادامه داد:

– فکرش را بکن، اگر مثلاً در صحن حضرت رضا تظاهراتی صورت بگیرد و بعد یکباره مقبره امامتان منفجر شود و عده ای نظامی هم آن دور و بر باشند که هستند، چه خواهد شد؟

آنچنان وحشت زده از جا بلند شدم که دستم به لیوان ویسکی دوربان خورد و روی رختخواب ریخت. پرسیدم: – یعنی واقعاً می خواهید قبر حضرت را خراب کنید؟ دوربان خندید و گفت: چه اشکالی دارد؟ در عوض بعد بمراتب شیک تر و مدرن تر ساخته خواهد شد!

حرفهای دوربان پتکی بود که به سرم می خورد و امروز صمیمانه برای شما اعتراف میکنم که با همه آنچه که کرده بودم، از شکنجه دادن و دزدی و قتل گرفته تا گروگان گیری و اعدام سوری ها، حاضر نبودم حتی قدمی در این راه بردارم. من آن موقع هنوز تعصبات دهاتیم را داشتم. حضرت رضا برای من يك ملجاء، يك پناه، يك جای مقدس بود و انفجار چنین جایی با هفت هشت هزار زائر بیگناه، کاری نبود که جز تنفر در من حالت دیگری بوجود آورد.

بازار تهران و انفجار و آتش سوزی همه آن، آنهم در عرض یک شب برنامه دیگرشان بود. آنچنان عصبانی و احساساتی شده بودم که حاضر بودم با دست خودم خمینی را خفه کنم ولی به حضرت رضا آسیبی وارد نشود!

دوریان که متوجه احساسات من شده بود، ضمن همدلی و بی آن که اشاره ای به دوب برنامه دیگر بکند، گفت:

– اینها، بهایی است که باید برای هر انقلابی پرداخت شود. هر جای دنیا که می خواهد باشد! مگر تو فکر می کنی قضیه سینما رکس آبادان غیر از این بود؟

گفتم: یعنی ...

حرفم را قطع کرد و گفت: نمی دانم! ولی شاید... نه ... حتماً

اعتراف می کنم که در همه عمرم حالتی به آن بدی نداشتم. نه قبل از آن و نه بعد از آن، دیگر حتی متوجه صحبت های دوریان هم نمی شدم. او حرف می زد و من بی آن که بتوانم فکر کنم، فقط عصبانی بودم. عصبانی و خیلی عصبانی. آخر هم نمی دانم چگونه بخواب رفتم. خواب، آنهم خواب بعد از ظهر، پس از آن بیخوابی ها و این جنجال و عصبانیت ها.....

ساعت چهار بعد از ظهر با صدای دوریان از خواب بیدار شدم، اما او را در کنار خود نیافتم. دوریان رفته بود و حالا داشت با بیسیم مرا صدا می زد. خسته و خواب آلود، به او جواب دادم:

– تو کجایی ؟

– من اینجا هستم. در مدرسه علوی و لازم است که تو هم خیلی زود خودت را به اینجا برسانی. خیلی فوری و حیاتی است.

– اتفاقی افتاده ؟

– هنوز نه! زود خودت را به اینجا برسان! و مکالمه را قطع کرد. تازه بهوش آمده بودم و بییهیچوجه پس از آن گفتگو و آگاهی از برنامه انفجار مرقد حضرت رضا، میل به رفتن نداشتم. اما کاری هم از دست ساخته نبود و به این ترتیب درست یکساعت بعد باتفاق دوریان و قطب زاده در اطاق خمینی بودم.

آنها، حتی پیش از ملاقات با خمینی مرا در جریان گذاشتند و خمینی نیز بلافاصله پس از تشکر مختصری گفت:

– من در اینجا به هیچکس اعتمادی ندارم، شما را بیخود از اینجا دور کرده اند، همین الان با آقایان می روید و میهمانان را به شیخ صادق تعویل می دهید و خودتان و سربازهایتان به اینجا می آید، اینجا بوجود شما بیشتر احتیاج است!

منی دانستم چرا دوریان و قطب زاده خبری به این خوبی را از من پنهان می کردند، این درست همان چیزی بود که هر سه نفر ما، آرزویش را داشتیم و حالا به این سادگی اتفاق افتاده بود، بی درنگ آمادگیم را اعلام کردم و با قطب زاده بیرون آمدم، دوریان پهلوی خمینی ماند، دقیقه ای بعد وقتی قطب زاده، یک لشکر از دور و بری های خمینی را بعنوان کسانی که گروگانها را باید تحویلشان می دادم، بمن معرفی کرد، تازه متوجه شدم قضایا به آن سادگیها هم که من فکر می کردم نبوده است؛ شیخ ملاشهاب اشراقی، شیخ صادق خلخالی، شیخ جعفر سبحانی، لاهوتی، هادی غفاری، ابراهیم یزدی، هاشم صباغیان، دکتر معین فر و میناچی باضافه آقای ابوشریف! و آقایان آنچنان عجله ای هم برای عزیمت به تهران نو و تعویل گرفتن گروگانها داشتند که حتی فرصت ندادند، من منتظر خروج دوریان از اطاق خمینی بشوم، تنها، صادق قطب زاده، در آخرین لحظه ای که می خواستم سوار اتومبیل بشوم، آهسته بیخ گوشم گفت: جعفر! زود برگرد و سعی نکن اگر در حضور تو اتفاقی افتاد خودت را وارد معرکه کنی!

باید حدس می زدم که کار گروگانها تمام شده است اما اگر هدف تنها از میان بردن آنها بود، هم این دستور می توانست برای چریکهای خود من صادر بشود و هم ابو شریف به تنهایی برای این کار کافی بود، بنا براین کاسه ای زیر نیم کاسه قرار داشت که بعدها و خیلی بعد ابوشریف برایم تعریف کرد، البته هنگامی که او نیز از دستگاه کنار گذاشته شد و به آوارگی افتاد.

چون در ارتباط با این خاطرات، گروگانها دیگر نقشی ندارند، به نقل از ابو شریف باید بگویم که آن شب، پس از این که گروگانها را از چریکهای من تحویل گرفتند و ما خانه را ترك گفتیم، نمایندگان خمینی، تا نیمه شب صبر می کنند و آنگاه با وجود حکومت نظامی، گروگانها را به میدان اسب سواری فرح آباد می برند و با يك صحنه سازی فلابی، دست و پای آنها را باز کرده و سپس آنها را آزاد می کنند و از آنها قول می گیرند که از كل ماجرا با کسی سخن نگویند، گروگانها بهنگام فرار از پشت هدف گلوله قرار می گیرند و هر شش نفر کشته می شوند. این گلوله باران توسط آخوندها صورت می گیرد، اما تیر خلاص را نکل کراواتی ها می زنند و معلوم نیست، چه کسی و چگونه از این صحنه آخر در سیاهس نیمه شب عکس بر می دارد که بعد ها این عکسها، عامل فشار بر روی طرفداران بازرگان یعنی، یزدی، سعید فر، سیناچی و هاشم صباغیان شد!

جنازه این شش نفر، بامداد روز بعد و بدنبال حادثه دوشان تپه بعنوان نخستین شهدایی که لشکر گارد کشته است، در همه خیابانهای تهران به نمایش در آمد و تهران را آشفته کرد!

بهر حال، آتروز پس از آن که افراد خودم یعنی چاچی، احمدی، نعمانی و تقوی نیا و سودابه را صدا زدم و مأموریت جدید را به آنها ابلاغ کردم، خانه تهران نو و گروگانها را در اختیار نمایندگان خمینی قرار دادم و بجز بیسیم های دوربرد و اسلحه های امریکایی، بقیه آنچه را که از عملیات موزه در اختیار داشتیم، به سودابه تحویل دادم تا بهر نوع که می تواند به کلنل بیکر برساند و به این ترتیب قبل از ساعت ۵ بعد از ظهر وظایف تازه امان را در کنار خمینی که بشدت هم مضطرب بود، آغاز کردیم. حالا، تلویزیون داشت، مراسم ورود خمینی به تهران را پخش می کرد و پیر مرد، در را برویش بسته بود و مشغول تماشای فیلم ورود خودش بود.

چهار روز بعد از آن را ، من تمام مدت در کنار خمینی بودم و از آنچه که در بیرون می گذشت ، خبری نداشتم ، آنچه که به من و چریکهایم می رسید ، یا خبرهای خصوصی حاکی از پیروزی انقلاب بود و یا گزارشهای رادیو تلویزیونی که راستش را بخواهید حتی فرصت تماشای آن بندرت بدست می آمد . بهر حال در همین چهار روز بود که انقلاب اسلامی پیروز شد ، دولت بختیار سرنگون گردید و دوره حکومت خمینی و یارانش شروع گردید . آنچه شای پیروزی انقلاب را تشکیل می دهد ، همانهایی است که همگان بجز کسانی امثال من که کنار دست خمینی بودیم ، از آن آگاهند ، اما در آنروزها ، حوادث دیگری نیز در کنار دست خمینی اتفاق می افتاد که تنها ما از آن آگاهی داشتیم و دیگران از آن بی خبر بودند . بنظر من ، رازها و اسرار انقلاب در این طرف بود و نه در آنچه که مردم دنیا از طریق تلویزیونها می دیدند . برای آن که نمونه ای بدست داده باشم ، کافی است به یکه مورد اشاره کنم .

همان شبی که ما سزل تهران نو را تحویل دادیم و به جوار خمینی منتقل شدیم ، حادثه نیروی هوایی بدنبال پخش فیلم ورود خمینی به تهران ، اتفاق افتاد ، همافرها شورش کردند ، با لشکر گارد درگیر شدند و سرانجام وارد اسلحه خانه بی نگهبان شدند و بدنبال آن مردم هم مسلح گردیدند . این آن شای خارجی تضحیه بود . صبح فردای آن شب ، ساعت ده صبح بود که سرهنگ توکلی مرا به کناری کشید و گفت هر طوری شده به امام اطلاع بده که چند دقیقه ای به اندرونی ، یعنی جایی که خانواده خمینی بودند ، تشریف بیاورند . خمینی با عده ای از نمایندگان مجلس شاه که بدیدنش آمده بودند مشغول صحبت بود .

در این جور مواقع که کسانی نزد خمینی بودند و من وارد می شدم ، خمینی همچنان که مشغول صحبت بود و یا به سخنان کسانی گوش می داد ، دست راستش را کنار گوشش می برد و این اجازه ای بود که من بروم و آهسته در گوشش

صحبت کنم. اگر این کار را نمی کرد، من ناگزیر باید منتظر می ماندم.

برای ابلاغ پیام سرهنگ توکلی وارد شدم، اما خمینی دستش را کنار گوشش نبرد و ناگزیر بیرون آمدم، سرهنگ توکلی بلافاصله آمد که چه شد؟ گفتم: امام سرش شلوغ است، گفتم: هر جور شده بگو به نشانی «مالک اشتر» توکلی چنین پیامی داده است. دوباره وارد شدم و به محض آن که خمینی چشمش بمن افتاد، دست راستش را بطرف گوش راستش برد، جلو رفتم و آهسته گفتم:

— سرهنگ توکلی بنام مالک اشتر خواسته است که

حضرت امام چند دقیقه ای به اندرونی تشریف ببرید!

خمینی سرش را برگرداند و آهسته گفت:

— تا چند دقیقه دیگر!

چند دقیقه دیگر، خمینی و سید احمد از اطاق بیرون آمدند و باتفاق به اندرونی رفتیم. سرهنگ توکلی منتظر بود و حدود سه چهار دقیقه در گوشی با خمینی صحبت کرد و آن وقت همگی باتفاق وارد یکی از اطاق های دیگر اندرونی شدیم. باز از آن مواردی بود که بشدت غافلگیر شده بودم. تا آنجا که می دانستم و بمن گفته بودند بجز افراد بسیار نزدیک به خمینی و خانواده اش کسی اجازه ورود به اندرونی را نداشت و حتی کسانی نظیر بازرگان، بهشتی، منتظری، سفوح و مطهری نیز هرگز وارد اندرونی نمی شدند، در حالی که حالا در آن اطاق، من دوریان مک گری را می دیدم که در کنار دست کلنل بیکر و یلک ژنرال نیروی هوایی از جا برخاسته بودند تا به خمینی ادای احترام کنند.

خمینی با دوریان و کلنل بیکر دست داد، کاری که هرگز از او ندیده بودم، اما به محض آن که رو به ژنرال ایرانی کرد، ژنرال سه ستاره روی پاهای خمینی افتاد و ابتدا پا و بعد دست خمینی را بوسید. خمینی که تا بناگوش می خندید، بعد از چند لحظه دست زیر بازوی سپهد نیروی هوایی انداخت و او را بلند کرد و در حالی که دوباره خنده

از سیمایش محو شده بود، گفت :
 - متشکرم آقای سپهبد آذر برزین ! حق تعالی
 پشتیبان مسلمان مؤمنی چون شما باشد، این نصرت یوم الله
 رهون خدمات مخلصانه شما به اسلام است .
 بیش از نیمساعت میان خمینی، کلنل بیکر و سپهبد
 آذر برزین گفتگو شد و در آخر کار دوریان مک گری چکی
 - که بعد ها بمن گفت بمبلغ یک میلیون دلار بوده - بدست
 خمینی داد که خمینی نیز اورادی بر آن خواند و آن را
 تسلیم سپهبد آذر برزین کرد .

درباره این سپهبد آذر برزین، من قبلاً هم در این
 خاطرات گفته بودم که چگونه وقتی در نوفل لو شاتو بودیم و
 برای رژه هماترها برنامه ریزی می کردیم، توانستیم از
 خدماتش بهره بگیریم. در فاصله ای که اینها مشغول صحبت
 بودند، من حتی لحظه ای از فکر سرنوشت خودم و مقایسه
 آن با این جور آدمها بیرون نمی آمدم. جنایتهایی که در
 این یکی دو سال من انجام داده بودم، کم نبود. من دستم به
 دزدی، مصادره مال و اسواال مردم، قتل، شکنجه و تجاوز
 آلوده شده بود، اما خوب، من تحصیلکرده نبودم، من در
 ارتش شاه به درجه سپهبدی نرسیده بودم، من زمینه مذهبی
 داشتم، دهاتی بودم، بچه تصاب بودم، دنبال پول و قدرت
 بودم و مضموم درست کار نمی کرد، اما این آقای سپهبد چه؟
 او که درس خوانده بود، پول داشت، درجه داشت، مقام
 داشت، او چرا باید از من جانی تر باشد؟ فقط برای این که
 هفت هشت روزی فرمانده نیروی هوایی خمینی بشود و بعد
 در برود و بیاید خارج و باز دلال اسلحه امام بشود؟ نظیر
 آذر برزین ها زیاد بودند. سناتورها، نمایندگان مجلس،
 وکیل های دادگستری، ژنرال ها، تاجرها و خیلی کس های
 دیگر که می آمدند و اگر این یکی یک میلیون دلار ناز
 شست گرفت بقیه پول هم می دادند. درست دو روز یا سه
 روز پس از پیروزی انقلاب، سر سفره شام شیخ ملا شهاب
 اشرافی به خمینی گزارش داد که در همان یکی دو روز ۲۸۶

میلیون پول نقد، تجار تهرانی تقدیم کرده اند. ۲۸۶۰ میلیون تومان پول، سهم امام آنهم در دوسه روز و این درست موقعی که بقول سید محمود دعایی، خمینی هیجده ماه اجاره خانه اش را در نجف اشرف پرداخته بود!

وقتی دوباره خمینی را تا بیرونی همراهی می کردم تا با بهشتی و مجتهد شبستری و فلسفی و امظ جلسه ای داشته باشد، خمینی آهسته بیخ گوشم گفت:

«بدون این که لازم باشد کسی بفهمد، سید احمد با شما کاری دارد، برایش انجام بدهید!»

توصیه خمینی بار دیگر مرا از آن دنیای فکر و خیال بیرون آورد و به خوشحالی واداشت. انقلاب پیروز شده بود، خمینی امام بزرگ بود و سید احمد قائم مقام و همه کاره اش، همه کارها و برنامه های ظاهری خمینی را او می ریخت و خیلی راحت خود سید احمد می توانست هر چه می خواست من انجام بدهم، به خود من بگوید، پس این که به پدرش متوسل شده یعنی هم کار خیلی مهمی است و هم من خیلی مهم شده ام.

اوضاع سلکت را در آنروزها، همه پیاد دارند، همه چیز آشفته، شلوغ و سردرگم بود. از همان لحظه ای که رادیو تلویزیون بدستور آیت الله طالقانی در اختیار انقلابیون قرار گرفت، بلافاصله، چهار دسته بندی جدید دور و بر خمینی بوجود آمد و از همان لحظه حسادت، رقابت، کارشکنی و تلاش و کوشش برای کسب قدرت شروع شد. من به این اختلافها و دسته بندی ها بموقع خودش اشاره خواهم کرد، اما در ارتباط با این قسمت از خاطرات باید بگویم که در آنروزها، اگر چه مرکز همه خبرها، خمینی بود و همه دستورها از آنجا و توسط شخص خودش صادر می شد، اما در حقیقت ما که آنجا بودیم، کمتر از همه از واقعیات خبر داشتیم. هرکس در شهرها، هرکاری که دلش می خواست انجام می داد و چون این کارها، عموماً در خط سیاسی و روش کلی خمینی بود، پس از آن که اتفاق می

افتاد، خمینی هم آنرا تأیید می کرد. این سیاست که خطوط اصلی آن در نوفل لو شاتو و در همان جلسه معروف کلارک، تامسون، دوریان مک گری و ساندرز انگلیسی ریخته شده بود، هر نوع خشونت، کشتار یا بقول خودشان خشم و تهر انقلابی را مجاز می دانست. در این طرح تا یک میلیون نفر کشته، پیش بینی شده بود.

بهر حال، امروز آنقدر برنامه و گرفتاری پیش آمد که من و سید احمد، فرصتی برای یک گفتگوی خصوصی پیدا نکردیم. آن شب، ساعت یازده و نیم، همگی به اندرونی رفتیم تا شام بخوریم. یزدی و قطب زاده هم بودند. شیخ ملا شهاب اشراقی که داماد خمینی بود، گزارش پوله‌های دریافتی را داد و قطب زاده از خمینی خواست که من نیز همراه او به سازمان رادیو تلویزیون بروم. خمینی با درخواست قطب زاده مخالفت کرد و گفت این جعفر بازوی من است و باید همین جا بماند. این نخستین مخالفت خمینی با قطب زاده، مرا بسیار خوشحال کرد اما بعدها دوریان و قطب زاده برای تعریف کردند که مخصوصاً این مسئله را طرح کرده بودند تا از درجه اعتماد و علاقه خمینی بمن آگاه شوند. آن شب قرار بود، پس از چهار شب کار مداوم، من و دوریان برای استراحت به خانه خودمان برویم، بنا بر این وقتی که در ساعت دو بعد از نصفه شب، سید احمد خطاب بمن گفت: شما چند دقیقه ای باشید، با شما کاردارم، دوریان گفت: پس من هم می مانم تا کار تو تمام شود.

به این ترتیب قطب زاده، یزدی و بقیه رفتند، دوریان به اطاق دیگری رفت و وقتی که من و سید احمد تنها شدیم، او در حالی که عمامه و عبا را کناری می گذاشت و از خاطرات خوش پاریس می گفت، ناگهان سکوتی کرد و بعد گفت:

— تو این مرتیکه کانادایی، راجر جونز را می شناسی؟
گفتم: نه!

گفت: همین پسره قد بلند موبور را که در نوفل لو

شاتو هم بود و با طیاره خودمان هم به تهران آمد!
گفتم: می دانید که من سرم به این کارها نیستم ولی
خوب لابد اگر ببینم، می شناسم!
سید احمد در حالی که روی مخده خمینی و جای پدرش
می نشست، گفت:

– مطمئنم که او را می شناسی، چون چند بار هم دیده
ام که با تو کلنجار رفته است. هم اینجا و هم در نوفل لور
شاتو، سر عکس گرفتن و این جور کارها!
گفتم: نمیدانم، من که اسم اینها را بلد نیستم
سید احمد گفت:

– ببین! این قضیه ای را که می خواهم با شما در میان
بگذارم یک موضوع خانوادگی و خصوصی است و فعلاً
هیچکس جز من و پدرم و شما اطلاعی از آن ندارد بنا بر
این تا آخر کار هم نباید کسی مطلع بشود.
گفتم: فکر می کنم من در این مدت راز داریم را به
حد کافی نشان داده باشم!

سید احمد خندید و گفت: بهمین دلیل هم حضرت امام
گفتند که این کار فقط از جعفر آقا بر می آید و بس!
گفتم: من در خدمت هستم
سید احمد در حالی که با من و من صحبت می کرد،
گفت:

– همانطوری که گفتم این یک موضوع خصوصی و
خانوادگی است اما می تواند گزک بدست دشمنان امام بدهد
و بنا بر این لازم است که یک جوری بی سر و صدا قال قضیه
کنده شود. راستش اینست که پس از آن ماجرای آپارتمان
خیابان فوش که به کلاتری و بازداشت ختم شد، فاطمی (فاطمه
طباطبایی همسر سید احمد و خواهر صادق طباطبایی) لاج
افتاده و هنوز که هنوز است با من سرسنگین است و چون
زن است و ناقص عقل، شاید هم بفکر انتقام یا ترساندن من
و بابام، نمی دانم چه جوری بگویم...، بله، خلاصه این
مرتیکه راجرجونز یک دل نه صد دل عاشق فاطمی شده و این

موضوع همه ما را ناراحت کرده است. البته فاطمی محل سگ هم به این مرتیکه نمی زاره! ولی خوب، بهر حال باید يك نكری کرد که از این مضمه بیرون بیاییم.

گفتم: والله، حالا که این موضوع را پیش کشیدید، طرف را شناختم، اون درگیری های من هم بهمین خاطر بود، در پاریس يك دفعه که خانم بادختر بنتی صدر فیروزه و دختر سید مهدی روحانی برای خرید رفته بودند، این مرتیکه هم دنبالشان رفته بود و اقبال احمد، همان سوقع بمن گفت که مواظب این بابا باشم.

سید احمد که معلوم بود برای اولین بار است که چنین خبری را می شنود، گفت:

— خلاصه، من و امام تصمیم گرفتیم که يك جوری این بابا را از سر راه برداریم.

گفتم: این بابا بیشتر از دوماه است که شب و روز دور وبر ما پلاس است و بیرون کردنش هم کاری ندارد، مثل اون هفت هشت هزار افغانی که بیرون ریخته شدند، این بابا را هم میشود پس از يك گوشمالی حسابی بیرون کرد.

سید احمد، بلافاصله جواب داد:

— نه! همه این راهها را بررسی کرده ایم، تنها راه سر به نیست کردن این مرتیکه است و والسلام!

گفتم: اگر اجازه بدهید، من امشب يك نكری بکنم، يك برنامه ای بریزم شاید بدون این که دستمان به خون آلوده بشود كلك طرف را از اینجا بکنیم.

این را گفتم و بلند شدم، چون می دانستم که دوریان را خیلی معطل کرده ام. موقع خداحافظی سید احمد يك پاکت مقوایی زرد رنگ بدستم داد که تردیدی نداشتم طبق معمول باز هم مقداری پول برای من در آن گذاشته اند. آنها، نقطه ضعف مرا خوب پیدا کرده بودند.

به محض آن که اتومبیل را بحرکت در آوردم تا به خانه برویم، دوریان گفت:

— هان! چیه؟ چرا عصبانی و ناراحتی؟ باز هم پیشنهاد قتل بتو شده؟

گفتم: تو از کجا می دانی؟

گفت: اتفاقاً این یکی را نمیدانم ولی حرکات عصبی تو نشان می دهد از این خبرها در کار است و لابد این پاکت هم پر از پول است؟

و بعد در حالی که همان غش غش خندهایش را سر داده بود اضافه کرد:

— اگر فکر می کنی، موضوعی است که باید بمن بگویی زود بگو چون وقتی برسیم بخانه، قطب زاده آنجاست و شاید نشود جلو او صحبت کرد!

گفتم: ولی قطب زاده که خداحافظی کرد و رفت!

گفت: آره، ولی قرار است امشب سه تا یی یک جلسه داشته باشیم.

گفتم: صبح وقتی بیکر و آذر برزین رفتند، خمینی

گفت که سید احمد يك كار خصوصی با تو دارد، برایش انجام بده. حالا آتازاده امام دستور داده اند که يك خبرنگارکانادایی را سر به نیست کنم!

دوریان سراسیمه گفت: راجر جونز را؟!

گفتم: بله! ولی تو از کجا می دانی؟

دوریان در حالی که بطرزی بی سابقه سرش را تکان می داد گفت: من قضیه رابطه زن سید احمد با راجر را از پاریس خبر دارم. بعد از اون کشفکاری آپارتمان فوش، خواهر امام موسی صدر که خاله فاطمی می شود، سر قضیه امام موسی و این که گویا سید مهدی روحانی گفته بود، خمینی و سید احمد در نبود کردن امام موسی با تذفانی همکاری داشته اند، فاطمی را تحریک به جدایی و انتقام گرفتن می کند و راجر نازنین ما هم توی تله می افتند، اما همین را بدان که بقول شما ایرانی ها حتی يك تار مو نباید از سر راجر کم بشود. من خودم ترتیبی می دهم که تا فردا غروب راجر در ایران نباشد!

حالا توبت بهت و حیرت من بود و بهمین دلیل

پرسیدم: مگر راجر با تو هم در ارتباط است؟

گفت: ببین جعفر! راجر جونز نه خبرنگار است و نه کانادایی، از بچه های سی آی است و نقشه قتلش هم هیچ ارتباطی به رابطه اش با فاطمی خانم ندارد. قضیه از يك جای دیگری آب می خورد، این طفلکی یکبار هم در جریان چکسلواکی ترار بود نفله شود که باز به دادش رسیدیم. در ضمن يك چیز دیگری هم می خواهم برایت بگویم که باورت نخواهد شد و مهم هم نیست اما یادت باشد که مواظب این قضیه هم باشی!

گفتم: توی این مدت چیزهایی دیدم که حالا همه چیز

باورم می شود، حتی اگر تو بگویی سرد هستی!

دوریان گفت: فقط همین قدر می توانم بگویم که زیر چشمی مواظب رابطه مخصوص خمینی با همین فاطمی خانم باش. علتش را بعدها برایت خواهم گفت. بهر حال، من

صبح بتو خواهم گفتم که چکار باید بکنی تا هم اعتماد خمینی و سید احمد را از دست ندهی و هم راجر جونز از محرکه در برود!

و بعد، در حالی که پاکت را از جلو داشبرد مرسدس بنز بر می داشت، گفت: «بگذار ببینیم، نرخ سر راجر بیچاره چقدر است؟»

دوریان پاکت را باز کرد و بلافاصله گفت: «همین جا نگهدار...»

کنار خیابان در جاده قدیم شمیران، برابر وزارت بهداری ایستادم. در پاکت مرحمتی سید احمد، سه بسته اسکناس هزار تومانی که سیصد هزار تومان می شد و یک قطعه عکس وجود داشت. عکس مرا در حال شکنجه دادن یک دختر نیمه برهنه در اطاق بازجویی طرابلس نشان می داد. چایچی هم در عکس بود. دوریان عکس را دوباره از من گرفت و به انگلیسی چیزی گفت که نفهمیدم، اما وقتی بفارسی گفت: «پدرسگها! توجه شدم که آنهم باید چیزی شبیه همین بوده باشد.»

معنی گر گرفتن و آتش گرفتن را آن شب فهمیدم، نمره می زدم و صحبت از انتقام می کردم، خیلی رک و راحت به دوریان گفتم، خودشان کشتن را یادم داده اند و حالا نوبت خودشان است، می زنم، می کشم و می روم! دوریان تلاش می کرد، آرام سازد و می گفت: «حالا که آنها نامردی کرده اند، تو کوتاه بیا تا فرصت داشته باشی و بموقع حسابشان را برسی...»

تمام آن شب و در طول گفتگو با قطب زاده و دوریان که تا نزدیکی های صبح بطول کشید، لحظه ای از این قضیه غافل نبودم، اما راستش را بخواهید خودم هم می دانستم که کاری از دست ساخته نیست.

قطب زاده، درد دلهايش جور دیگری بود. خیلی علنی به دوریان گفت من برای رئیس جمهوری آمدم، اما حالا سنگ قلاب کرده اند به رادیو تلویزیون، پیر مرد هم مرتب امر

و نهی می کند و همه می خواهند این لانه زنبور را بهم بریزند. دور و بر خمینی را کمونیستها گرفته اند و باید کاری کرد. این را از اعلامیه هایی که از دفتر خمینی می فرستند، فهمیده ام. در تلویزیون هم من خیلی تنها هستم. همه برای خودشان يك تیم جور کرده اند و من جز تو و جعفر و برادرم کسی را ندارم.

دوریان، گفت: تا من و جعفر در آنجا هستیم خیال تو راحت باشد، در ضمن تو در رأس کاری هستی که همه آنها از چپ و از راست بتو احتیاج دارند. همان بد رکابی هایی را که در پاريس نمی باید، می کردی و می کردی اینجا باید بکنی که نمی کنی! سفت بگیر، خودت را از همه بالاتر بدان و البته تا روزی که اوضاع همین جور شلوغ و درهم است! يك دفعه دیگر هم بگویم که این وضع همیشگی نیست.

بقیه حرفهام چیزی در همین حدود بود و چندان برایم جالب نبود.
بالاخره همگی ساعت ۵ صبح خوابیدیم که شش و نیم بیدار شویم.

صبح وقتی بطرف اقامتگاه خمینی می رفتیم، دوریان گفت که با نقشه قتل راجر جونز موافقت کنم، منتها، طرح و نقشه را خود آنها بریزند و در ضمن از بابت عکس هم گله کنم.

وقتی رسیدیم، خمینی هنوز در اندرونی بود و از سر لطف بمن گفت که باید ترتیبی بدهیم که شما همین جا مقیم باشید که اینهمه راه را نروید و برگردید.
سید احمد به مجرد آن که مرا دید، به بهانه ای سر صحبت را باز کرد و وقتی تنها شدیم، پرسید:
- بالاخره تصمیم گرفتید؟

گفتم: نیاز به تصمیم گیری نبود، می خواستم کمی فکر کنم تا ببینم چطوری می شود، پیاده اش کرد که با توجه به نا آشنایی من در تهران، فکر می کنم يك کسی و هر کسی

را که شما صلاح بدانید باید کمک کند تا اول طرح و نقشه اش را بریزیم و بعد اجرا کنیم.

سید احمد گفت: امشب دربارہ اش صحبت خواهیم کرد، اما یادت باشد که مثلاً خدای نکرده يك وقت خانم مك گری بویی از قضیه نبرد.

گفتم: در ضمن يك گله ای هم از بابت آن عکس داشتم. می دانید که همه در این راه بوده است. راه انقلاب! من هم کسی نیستم که سوتیتم بخطر بیفتد اما این جور چیزها بیاد آدم می آورد که چقدر طرف اعتماد نیست! سید احمد در حالی که می خندید و به پشتم می زد گفت:

— اعتمادی که امام بشما دارد، بمن که پسرش هست ندارد!

بهر حال قرارمان این شد که شب، با سید احمد درباره طرح و نقشه قتل راجر جونز صحبت کنیم.

از آن روزهای شلوغ و پر سر و صدا بود و خمینی هم از دست یکی از مصاحبه های بازرگان بشدت معسانی شده بود. داشت با بازرگان تلفنی صحبت می کرد که ناگهان دکتر ابراهیم یزدی در حالی که مجروح و خونین بود باتفاق دکتر حاج سید جوادی و اسدالله بشری وارد شدند.

اولین باری بود که می دیدم، از خونسردی در خمینی خبری نیست. پرسید چه شده است و اسدالله بشری تعریف کرد که دو نفر از ژنرالها، نادر جهانبانی و منوچهر خسروداد، در جریان بازجویی در حالی که دستهایشان به مندی بسته بوده است، به یزدی حمله می کنند، مندی شکسته می شود و در همان حال حسابی یزدی را مجروح می کنند.

خمینی با شنیدن این خبر که بشری هم با آب و تاب تعریف می کرد، یکدفعه از کوره در رفت و با صدای بلند فریاد کشید:

— این صادق دیوانه کجاست؟ هر جا هست پیدایش

کنید و بایتجا بیاورید!

همه می دانستند که مقصود از صادق دیوانه، شیخ صادق خلخالی است که اصلاً بعثت دوستی با سید مصطفی پسر خمینی مثل خانه شاگرد خمینی بود. دو سه دقیقه بعد شیخ صادق که همانجاها بود وارد شد.

خمینی خطاب به خلخالی گفت: همین الان دادگاه شرعی انقلاب را تشکیل می دهی و بر اساس موازین شرعی حکم صادر می کنی. امشب آفتاب غروب نکرده باید اولین احکامی را که صادر می کنی ببینم! تا خون نریزد این انقلاب پا نمی گیرد!

خلخالی درخواست کرد که چند دقیقه ای با امام تنها بماند و رهنمود بگیرد. بی درنگ همه از اطاق خارج شدند و خمینی و خلخالی درست تا یک بعد از ظهر در اطاق در بسته ای که حتی سید احمد اجازه ورود نداشت، به گفتگو پرداختند. ساعت یک خمینی مرا صدا زد و به محض آن که وارد شدم، گفت:

— محکمه انقلاب اسلامی زیر نظر شیخ صادق از امروز مشغول بکار می شود، چون شما بازوی من هستید باید یک جوخه ورزیده از بچه های خودتان ترتیب بدهید که احکام اسلامی را در مورد مرتدین و محاربین با خدا و رسول خدا اجرا کنند. الان به دفتر دستور می دهم که حکم شیخ صادق و شما را بنویسند. دست خدا بهمراه جفتتان. این شیخ صادق مثل فرزند خود من است با او عهد مودت کنید.

...و، به این ترتیب تیغ شیخ صادق خلخالی بکار افتاد و متأسفانه من و چریکهایم هم برای مدتی طولانی، دلال این ظلم و جنایتها شدیم.

آنروز حادثه بخصوصی اتفاق نیفتاد و یا افتاد و من خبر دار نشدم، چون تمام روز مشغول تدارک کار بچه ها و روبراه کردن جوخه امداد بودم فقط می دانم که ساعت چهار بعد از ظهر خلخالی با خمینی دوباره ملاقات کرد و گفت که کار محاکمه آنروز پایان نمی رسد و فردا که گویا چهارشنبه

بود، این کار به سامان خواهد رسید. خمینی هم موافقت کرد.

فردا، جلسات دادگاه در دبیرستان شماره ۲ علوی تشکیل شد و اولین متهمین که ارتشبد نصیری، سرلشکر خسروداد، خدایبامرز سپهد رحیمی و همشهری خود من سرلشکرناجی بودند، مقابل شیخ صادق خلخالی قرار گرفتند. آتش بیار معرکه سرهنگ توکلی بود و برای این که خبث طینت این مرد را گفته باشم بد نیست این راز هم برای اولین بار فاش شود که حتی خلخالی برای ناجی هبس ابد نوشت، اما سرهنگ توکلی آنقدر بیخ گوش خمینی خواند که خمینی را عصبانی کرد. تا جایی که به شیخ صادق توپید.

به این ترتیب، آن شب روی پشت بام مدرسه علوی، هر چهار نفر که برآستی مرگ را مسخره گرفته بودند، مقابل جوخ اعدام که از چریکهای لیبی تشکیل شده بودند، ایستادند و با فرمان آتش من، غرق در خون بزمین افتادند. برخلاف آنکه نوشته اند خمینی بعد از اعدام برای دیدن جنازه ها آمد، او، سید احمد و دور وبری هایش، از همان لحظه اول روی پشت بام بودند، و پس از اطمینان از کشته شدن آنها هم خمینی همانجا، نماز شکر بجای آورد.

هنگامی که خمینی و بقیه مشغول خواندن نماز بودند و من و چریکها، مجبور بودیم از نظر امنیتی مراقبشان باشیم، ناگهان متوجه شدم که علاوه بر خبرنگاران اطلاعات و کیهان تنها خبرنگار خارجی حاضر در صحنه راجرجونز است که همانموقع داشت باتفاق سید احمد خمینی، محل حادثه را ترک می کرد.

هیچ کاری از دستم ساخته نبود و بهیچوجه وسیله ای در اختیار نداشتم تا حد اقل دوربین را مطلع کنم.

بعد از نماز، دوباره همه به اندرونی برگشتیم. خمینی آن شب برای اولین بار تا چهار صبح بیدار بود و طبیعی بود که من هم باید بیدار می ماندم. ساعت چهار وقتی که خمینی برای خواب رفت و من و سید احمد تنها شدیم، گفتم اگر چه

دیر وقت است ولی مثل این که قرار بود امشب صحبت کنیم! سید احمد گفت: منتظرم اسام بخواه برود تا تو آزادتر باشی. همین جاها باش تا بیایم.

شاید پنج دقیقه طول کشید که سید احمد آمد و گفت برویم. از اندرونی بیرون آمدیم و باز بطرف مدرسه شماره ۲ علوی برگشتیم. ابو شریف و محمد غرضی که حالا وزیر نفت است، انتظارمان را می کشیدند و بنظر می آمد که خیلی هم متوحش و دستپاچه هستند. سید احمد بلافاصله پرسید:

— کجاست؟

محمد غرضی گفت: کار تمام شد!

سید احمد گفت: یعنی چی؟ چطوری کار تمام شد؟

غرضی گفت: مردك خیلی تقلا می كرد. مدرسه هم

شلوغ بود و داشت سر و صدا بلند می شد. توی این هیر و ویر دکتر مطهری و بهشتی هم درست رسیدند دم در مستراح و حدود ده دقیقه آنجا ایستادند به حرف زدن. در این مدت بهر بدبختی بود نگذاشتیم صدایش در بیاید، اما بالاخره از نفس افتاد!

سید احمد خوشتردو آرام، پرسید: یعنی خفه شد؟

ابوشریف گفت: نمی خواستیم ولی خوب شد!

سید احمد خمینی علیرغم دستپاچگی غرضی و ابو

شریف گفت:

— به جهنم که خفه شد، آقای شفیع زاده از هدر دادن

چندتا گلوله راحت شد. خوب حالا بگویید جنازه اش کجاست؟

غرضی و ابوشریف که با سخنان سید احمد ترسشان ریخته بود، شروع به دادن توضیحات کردند که جنازه در همان مستراح است ولی خیلی تلاش کرده اند که کسی به آن محوطه نزدیک نشود. سید احمد پرسید که آیا کیف عکاسی و وسائلس را نگاه کرده اند، یانه و چون جواب منفی شنید، با عجله گفت:

— پس برویم سراغش!

محمد غرضی از جلو و سید احمد ، ابو شریف و من
از عقب آنها بطرف مستراح رفتیم. ساعت از چهار و نیم صبح
کمی گذشته بود. پنج تا مستراح بغل هم بود و غرضی بسراغ
آخری رفت، اما در را که باز کرد از جنازه در آن خبری
نبود!

باز هم من يك جا با چند غافلگیری روبرو شده بودم!

با صحبت هایی که دوریان درباره اهمیت حفظ جان راجر جونز کرده بود، پس از آن غافلگیری بالای پشت بام و خروج جونز و سید احمد و اینک ماجرای خفه شدن و بعد ناپدید شدنش، دیگر نیازی به تشریح این که در چه حالی از ترس و وحشت و اضطراب بودم، نیست. حال آنها، از من هم بدتر بود. سید احمد بکلی خونسردیش را از دست داده بود و ابو شریف و مرضی در حالی نزدیک به سکته بودند.

در هر چهار مستراح دیگر هم گشوده شد و خبری از مرده یا زنده راجر جونز نبود. سید احمد، لاینقطع می پرسید: شما مطمئنید، مطمئنید که خفه شده بود، خودتان بدن سردش را دیدید؟ و آنها هم جواب می دادند، نه تنها بدن سردش را دیدیم، نه تنها خفه شده بود بلکه حدود یکساعت هم همین جا بالای سرش بودیم.

من گفتم: شاید در همین فاصله که بچه ها آمده اند دم در، کسی جنازه را کشف کرده و به اطاق دقت سرهنگ توکلی برده باشد، خوب است یک سروی به آنجا بزنیم.

آنجا هم خبری نبود و پاسداران نگهبان هیچ حادثه غیر مترقبه ای را به سید احمد گزارش نکردند. دیگر کاری از دستمان ساخته نبود. سید احمد به فرضی و ابو شریف اجازه رفتن داد و خطاب بمن گفت:

— چاره ای نداریم که امام را بیدار کنیم و حقیقت قضیه را با او در میان بگذاریم!

من فرصت را برای ضربه زدن آماده دیدم و گفتم:
— من فکر می‌کنم، اینها هر دو دروغ می‌گویند!
اینجا پرنده هم نمی‌تواند بدون مراقبت پاسدارها، بال بزند، چطور ممکن است. یک جنازه ناپدید شود، آن هم از دست این دوتا!

سید احمد گفت: از اینها، بخصوص ابو شریف هر کاری بگویی بر می‌آید! سابقه اش را که می‌دانی...

گفتم: و، وقتی که بشما می‌گویم نمایش با عمل فرق دارد، باید طرح ریخت، نقشه ریخت، حساب همه کارها را کرد و بعد بعمل پرداخت، شما فکر می‌کنید من نمی‌خواهم کاری را انجام دهم و می‌روید این آشغالها را، شاخ می‌کنید! سید احمد ضمن تصدیق حرفهای من، گفت: فعلاً که از شر جونز راحت شدیم اما این قضیه گم شدن جنازه اش می‌ترسم کاری دستمان بدهد.

حدود یک ربع ساعت به شش صبح مانده بود که من و سید احمد، به پشت در اطاق خواب خمینی رسیدیم. سید احمد که مثل من گمان می‌کرد، خمینی هنوز در خواب است، به آرامی دستگیره در را گرفت ولی تقوی نیا که آن شب، پاسدار پشت در اطاق خمینی بود، ناگهان رسید و گفت:

— امام فرموده اند، کسی وارد نشود، مهمان دارند!

سید احمد گفت: حتی من؟

تقوی نیا گفت: گفته اند هیچکس!

به تقوی نیا گفتم: چرا امام نخوابیده اند و میهمانشان کیست؟

تقوی نیا گفت : امام يك ساعتی است بیدار شده اند و با آقای دکتر کیانوری جلسه دارند.

من با عجله پرسیدم : همان کیانوری توده ای ؟
 بجای تقوی نیا، سید احمد گفت : ایشان با ما يك نسبت فامیلی دارند! و بعد از تقوی نیا پرسید، تنها هستند؟ تقوی نیا جوابداد: خانم کیانوری هم خدمت همسر امام هستند!

به محض آن که اسم خانم کیانوری بعیان آمد، سید احمد بطرف اطابق مادرش براه افتاد و تقوی نیا، خیلی آهسته گفت : خانم مك گری چهار پنج مرتبه سراغ شما را گرفته اند و گفته اند تا آمدید با ایشان تماس بگیرید، گفتم حالا کجاست؟ گفت: با خانم کیانوری پیش همسر امام هستند!

بی خوابی های پی در پی و حوادث پشت سر هم و این خبرهای ناجور و غافلگیر کننده، بکلی داشت مرا از پای می انداخت. بهمین دلیل فکر کردم تنها خواب می تواند مقداری از نیروهای بهدر رفته ام را باز گرداند. به تقوی نیا گفتم : من ۶ - ۵ شب است نخوابیده ام. می روم در استراحتگاه شما کمی بخوابم، اگر امام یا دوریان مرا خواستند، بیدارم کن وگرنه هر کس دیگری کار داشت، بگو از من خبری نداری!

وقتی بیدار شدم، ساعت دو بعد ازظهر بود و سرم بشدت درد می کرد. شاید اگر تقوی نیا بیدارم نمی کرد تمام روز را در خواب بودم، مدرسه علوی شلوغ و پر سر و صدا بود و خودم تعجب می کردم چگونه در آن جار و جنجال خوابیده ام. تقوی نیا گفت که کیانوری و خمینی تا ساعت ۹ و چند دقیقه مشغول صحبت بوده اند و بعد از آن خمینی خودش به تنهایی به بیرونی آمده است. از دوریان پرسیدم، گفت که تا ساعت نه و نیم که او برای استراحت آمده، خبری از او نداشته است.

بسرعت آبی به سر و روی خود زدم، دو تا قرص

مسکن خوردم و به محل کارم بازگشتم. اینجا هم شلوغ بود. اطاق خمینی پر بود از اعضای دولت بازرگان و جمعی آخوند تهرانی و ملای شهرستانی!، چایچی و نعمانی کشیک حفاظتی داشتند و وقتی از آنها پرسیدم آیا سید احمد را دیده اند یا نه، گفتند که باتفاق قطب زاده و دکتر یزدی به محل نخست وزیری رفته است. دوریان هم پیغام گذاشته بود که به مجرد بیدار شدن به او در منزلش تلفن کنم.

وارد اطاق خمینی شدم، از دور خودم را به او نشان دادم و همین که مطمئن شدم مرا دیده است، بیرون آمدم و بسراغ تلفن رفتم. آن موقع هنوز از کنترل و سانسور تلفن، خبری نبود و بنا براین از دفتر خودم و با خیال راحت شماره دوریان را گرفتم، اما تلفن بوق اشغال می زد. مدتی طول کشید تا بالاخره تلفن دوریان آزاد شد و توانستم صدایش را بشنوم.

گفتم: باید هرچه زودتر ترا ببینم تا در جریان اوضاع باشی، گفتم: چرا تلفنی نمی گویی، گفتم: مسائلی نیست که در تلفن گفتنی باشد، گفتم: من مجبورم در خانه باشم اما ترتیبی داده ام که تو اشب به این جایایی، دلم برایت خیلی تنگ شده. گفتم ولی مسائل مهمی در کار است که می ترسم دیر بشود کما اینکه بنظر خودم، حالا هم دیر شده است، دوریان گفت: در ارتباط با راجر است؟ گفتم: حتماً، گفتم: زیاد خودت را ناراحت نکن، چندان نوریتسی هم ندارد، ساعت ۷ اینجا خواهی بود و درباره اش صحبت می کنیم.

مطمئن بودم که دوریان حساب شده حرف می زند و بنا براین یا از کلی جریان خبردارد و خیالش راحت است و یا ترتیب کارها را داده است و نمی خواهد من درگیر جریان چونز باشم. بعد از گفتگو با دوریان حالم بمراتب بهتر شد و بسراغ سید احمد رفتم که از نخست وزیری برگشته بود. تحریف کرد که: امام از سرنوشت چونز خوشحال شد و درباره گم شدن جنازه هم، مهدوی کنی و

برادرش را مأمور کرده است، در ضمن امروز ساعت ۵ همین جا باش امام باتو کار مخصوصی دارد!

تردیدى نداشتم که خمینی باز روی من حساب کرده است و از این که برنامه خود او برای این که جونز بدست من از میان برود، با برنامه الکی و خلق الساعه سید احمد، بهم خورده است، عصبانی است.

ساعت ۵ بعدازظهر، سید احمد، شیخ ملا شهاب اشراقی، قطب زاده و من، به اطاق خمینی احضار شدیم. این تنها يك معنی داشت و آن این که، حد اقل در موضوعی به آن مهمی فقط این چهار نفر مورد اعتماد او هستند. خمینی بلافاصله صحبت را شروع کرد:

- حادثه ای دیشب در مدرسه علوی اتفاق افتاده که ما را نسبت به همه چیز و همه کس بدبین ساخته. با همه تلاشی که آقایان می کنند و زحماتی که پاسدارها می کشند، اما چون فعلاً اینجا مرکز جلب توجه ما شده، فکر کردیم صلاح نیست من و اهل بیت شیها در اینجا اقامت داشته باشیم. از کید دشمن نباید غافل بود. امروز با آقای کیانوری مفصلاً صحبت داشتیم. از طرف روس ها آمده بود و اطلاعاتی داشت که برنامه از میان رفتن ما در میان است و این جور حرفها. خواستم حجت را بر شما تمام کرده باشم و ضمن مشورت اگر مصلحت بدانید، طوری ترتیب داده شود که اقامتگاه شبانه بطور مخفی جای دیگری باشد که بجز همین شما چند نفر کسی از آن مطلع نباشد. روزها اینجا باشیم و شیها آنجا تا وسائل انشاء الله هرچه زودتر جور شود و به قم برویم.

شیخ ملا شهاب اشراقی و بدنبال او قطب زاده و سید احمد در موافقت با نظر خمینی مطالبی گفتند و در آخر سر خمینی خطاب بمن گفت:

- این جعفر آقا و دوستانش منظم ترین و مؤمن ترین هستند ولی حدس می برم که زیاد دستشان باز نیست. با این بکش مکش هایی که شروع شده فکر کردیم بالاخره خود

ما باید چیزی از خودمان داشته باشیم که تحت نظر خودمان باشد و سواظب و مراقب توطئه‌ها باشد. در نجف هم که بودیم این عراقی‌های ملعون یک گارد شخصی داشتند، البته نه به آن مفصلی ولی احساس می‌کنم ما هم یک همچین چیزی از برای خودمان می‌خواهیم. اینست که جعفر آقا باید ترتیب چنین قوایی را بدهد، از خودش و دوستانش که در فرانسه هم بودند و البته خرج و مخارجش را هم خود آقا شیخ شهاب باید از محل سهام امام بدهد، نه دولت و نه هیچکس دیگری. سر و صدایش را هم حالا در نیابورید.

شیخ ملا شهاب اشراقی پیشنهاد کرد که اسم اینها جوخه شهادت گذاشته شود ولی خمینی بلافاصله گفت:

- روی اسم زیاد تکیه نکنید. حالا که موقع اسم نیست اما بسمون الله تعالی وقتی سه چهار هزار نفر شدند، مثلاً اسمش را بگذارید سپاه ضربت انقلاب و یا چیزی در این حدود!

و، به این ترتیب من بخواست شخص خمینی در رأس کاری قرار گرفتم که نوشتن همه این خاطرات در حقیقت مقدمه‌ای برای بازگو کردن کارنامه آن است. کارنامه‌ای که به آن هم خواهیم رسید.

اقامتگاه جدید خمینی، همان خانه زعفرانیه در کوچه ایران بود و برنامه انتقال همانشب انجام شد. چایچی، احمدی و نعمانی به زعفرانیه منتقل شدند و تقوی نیام‌آوردند تا بقیه چریکها را برای یک جلسه مهم، در فردای آنروز خبر کند. خمینی نیز تا پنج اسفند، بمن سرخصی داد تا مقدمات کار سپاه ضربت را فراهم سازم. او برای اولین بار شماره تلفن خصوصیش را نیز بمن داد تا بطور مستقیم و در ساعات مشخصی که گفته بود، بتوانم با او در تماس باشم، در ضمن به شیخ شهاب دستور داد که فعلاً پنج میلیون تومان برای کارهای مقدماتی در اختیارم قرار بگیرد. دست خمینی را بوسیدم و شاد و خوشحال از خانه کوچه ایران بیرون آمدم. حدود ساعت ۸ بعد از ظهر، به خانه دوریان رسیدم.

مثل همیشه خوشگل و دلربا بود، از لباس اسلامی خبری نبود و بیش از همیشه آرایشش منصل و چشمگیر بود. تا رسیدم مرا در آغوش گرفت و گفت: هیچوقت در عمرم دلم برای یک نفر اینقدر تنگ نشده بود، و وقتی خبر تشکیل سپاه ضربت را شنید، از خوشحالی جیغی زد و چون گفتم چند روز هم سرخصی دارم، فریاد کشید که از این عالیترا نمی شود! امشب وقتی مهمانها رفتند، ماه عثمان را شروع می کنیم.

پرسیدم: مگر میهمان داری؟

گفت: مهمانهای عالی مقام و همه هم مشتاقند، فرمانده

جنبری را بینند!

گفتم: پس قبل از این که مهمانها بیایند، بنشین تا

درباره جونز با تو صحبت کنم..

و پیش از آن که جمله ام را پایان بپریم، دوریان

گفت: خبر فرار یک مرده از بغل گوش اسام، چندان هم

امشب برایم جالب نیست.

گفتم: پس تو هم خبر داری؟

گفت: بهر حال دارد دیر می شود، بلند شو فوری یک

حمام بگیر، بعد هم یک کت و شلوار نو برایت خریده ام،

پیوش و بیا که تا آمدن مهمانها، فرصت زیادی نداریم.

این اولین باری بود در عمرم که کسی برایم چیزی

خریده بود، آنهم کت و شلوار! و حق داشتم بعد از آن خبر

خوب از دریافت این هدیه هم خوشحال باشم، تا بخاطرم می

آمد، خودم برای خودم لباس خریده بودم، آن هم در حد

وسع و سلیقه قهدریجانی خودم. لباسهایی را هم که سلامتیان

در پاریس برایم خرید، در واقع از پول خودم و برای حفظ

مثلاً آبروی آنها بود، اما این را یک زن، یک زن زیبا و

مرموز و دوست داشتنی برایم خریده بود و چقدر هم زیبا و

متناسب با من بود. پریدم و با خوشحالی کودکانه ای دوریان

را بوسیدم، به حمام رفتم، از انبوه ریش صورتم کم کردم و

برای اولین بار مقدار زیادی ادوکلن بخودم زدم و شاد و

سرحال از پله ها پایین آمدم.

دوریان داشت بزبان انگلیسی با کسی صحبت می کرد و حدس زدم یا تلفن می کند یا مهمانها آمده اند، اما چند لحظه بعد وقتی وارد سالن شدم، کم مانده بود همانجا قلبم از طپیدن باز ایستد.

راجر جونز، شیک و مرتب و در حالی که یک لیوان ویسکی در دست داشت، با دیدن من از جا برخاست و خطاب به دوریان که پشتش بمن بود و به زبان فارسی گفت: - اینهم جفری عزیز، سلام جفری!

و بعد بی آنکه بهت و حیرت من پایان پذیرد، جونز لیوان ویسکیش را روی میز گذاشت و مرا محکم در آغوش گرفت و شروع به خندیدن کرد.

بی تردید، صحنه ای تماشایی و تعجب برانگیز بود. جونز تعریف کرد که جان خودش را ندیون من و دوریان است. می گفت اگر آگاهی ما نبود چه بسا که بدست خود من کشته می شد. جونز گفت: وقتی آدمی از توطئه خبر دارد، راه مقابله با توطئه را هم پیدا می کند. من از همان پشت بام مدرسه که با سید احمد پایین آمدم، تقریباً بقیه سناریو را می دانستم. من باید خفه می شدم تا بتوانم فرار کنم. ولی اینها راستی راستی احق هستند!

پرسیدم، ولی برای من موضوع فرار شما از خفه شدن که بهتر حال می تواند ساختگی هم باشد، مهمتر است، چطوری از آن زنجیر حفاظتی فرار کردید؟

جونز خندید و گفت: فرار نکردم! مقابل چشم همه از آنجا خارج شدم البته با کمک دوریان و فاطی و یکی از چادر نمازهایش!

صدای غش غش خنده هر سه ما بلند بود که زنگ در خانه ب صدا در آمد.

وقتی که دوریان با استقبال میهمانانش می رفت، جونز که او هم بخوبی دوریان فارسی صحبت می کرد و طی دو سه گذشته، حتی یکبار و یک کلمه از او نشنیده بودم، گفت: - قبل از رفتن به امریکا، یک شب باید سه نفری دور

هم جمع بشویم تا داستان را برایت تعریف کنم و کمی بخندیم.

میهمانی تا ساعت ۱۲ شب طول کشید. ویلیام سالیوان سفیر، یک ژنرال امریکایی، سرهنگ بیکر و چند دختر و زن جوان میهمانان آن شب بودند. شام ساندویچ های کوچکی بود که دوریان تهیه کرده بود و پس از خوردن آن، بجز زنها، جونز و من، بقیه به اطاق دیگری رفتند تا صحبت کنند. وقت ما هم به تماشای یک فیلم امریکایی که روی ویدیو گذاشته شد سیری شد.

پس از رفتن میهمانان، باز من و دوریان تنها شدیم و چون دیگر اطاق خوابهایمان هم یکی شده بود، در کنار هم بخواب رفتیم.

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت ۹ صبح بود و دوریان هنوز خواب بود. بعد از سالها این نخستین باری بود که بعثت خستگی شدید، این چنین خوابی طولانی داشتم. تقوی نیا را پیدا کردم و تلفنی جویای نتیجه اقداماتش برای جمع کردن چریکها شدم. همه را خبر کرده بود و ساعت دو بعد از ظهر، جلسه مان طبق قرار قبلی تشکیل می شد. با صدای حرف زدن من، دوریان هم بیدار شد و هر دو بهنگام صرف صبحانه فرصت پیدا کردیم که پس از چند روز، گفتگوی مفصلی داشته باشیم. دوریان برخلاف روز پیش و روزهای پیش، اندوهگین و غمزده بنظر می رسید. از آن شادابی و حالتهای همیشگی در او خبری نبود و من تردید نداشتم که ریشه این دگرگونی هرچه که بود، به جلسه دیشب با سالیوان سفیر آمریکا مربوط می شد. به اصرارهای پی در پی و مکرر من برای این که بدانم سبب این دگرگونی چیست، پاسخ نداد و تنها گفت: باید خیلی مواظب و مراقب باشیم، چون خیلی چیزها دارد عوض می شود و به این ترتیب شاید بجایی برسیم که مجبور باشیم از ایران برویم!

دوریان هر نوع توضیح بیشتری را به روزهای آینده حواله داد و تنها توصیه ای که برای من داشت، این بود که :
 - سعی کن سپاه ضربت را هرچه زودتر تشکیل بدهی.
 تحت تأثیر بچه بازیهای اینجا قرار نگیری و هتماً سری به
 دوستان سابقت یعنی سید مهدی هاشمی و دور و بری هایش
 که حالا همگی در قم هستند بزنی ! اینها به درمان خواهند
 خورد!

و، وقتی او را با اتومبیل به اقامتگاه جدید خانواده
 خمینی می رساندم، گفتم :

- ساعت ۸ شب يك جلسه مهم خواهیم داشت که تو هم
 باید باشی !

گفتم : از این جلسه ها دیگر خسته شده ام، این دیگر
 مربوط به چیست ؟

دوریان در حالی که بنظر من، پرده ای از اشک
 چشمانش را پوشانده بود گفت :

- آن جلسه پاریس و لیست مشترک امریکایی و
 انگلیسی اعداسی ها، یادت هست؟ جلسه مربوط به آن است .
 این را گفت و بعد در حالی که بازویم را بشدت فشار
 می داد، گفتم :

- جعفر! من این جور انقلابها را خوب می شناسم. همه
 چیز دارد بهم می ریزد. قول بده تا آخر خط با من و فقط
 با من باشی!

فقط گفتم : مطمئن باش . و، چون به خانه جدید خمینی
 رسیده بودیم، باید دیدار در شب از هم جدا شدیم .

سری به مدرسه علوی زدم ، مثل همیشه شلوغ و آشفته
 بود. سید احمد گفت : امام، با تو کاری دارند که باید چند
 دقیقه ای منتظر بشوی تا دور و برش خلوت شود. پرسیدم
 از جونز چه خبر! گفت : هنوز خبری نداریم ولی مهدوی ها
 مشغول فعالیتند، صادق خودسان (طباطبایی) گفته که اگر
 لازم باشد، از حزب الهی های لبنان برای تعقیب قضیه
 استفاده خواهد کرد. گفتم : مگر او هم در جریان است ؟

گفت: گویا چمران به او اطلاع داده و حالا سؤال برای من و امام اینست که چمران چه جور در جریان قرار گرفته است. گمانم کار ابو شریف است که نوچه چمران و از بچه های اردوگاه امل چمران است، یک حدس دیگرمان بچه های طالقانی است که بدجوری انقلابی از آب در آمده اند و اسلامی در حالی که تا بیخ ناف کمونیست تشریف دارند!

دقایقی بعد، دیدار با خمینی دست داد. گزارش دادم که امروز نخستین جلسه سپاه را تشکیل خواهیم دید و بلافاصله آماده کار خواهیم بود. خمینی در پاسخ من اظهار داشت: درباره شما، بگو و مگوهایی شده بود و ممکن است که شورای انقلاب شما را بخواهد، تخاصی نکنید و بروید، اما قرص و محکم هم بایستید و بگویید که شما در متن انقلاب نیستید و فقط در مقابل من مسئولید، گفتم: اگر اجازه بفرمایید، پس از این که مقدمات کار سپاه همین یکی دو روزه فراهم شد، سفری به قم و اصفهان داشته باشم و عده ای از طلبه های جوان و کسانی را که در تهدریجان می شناسم و ذهنشان پاک است برای خدمت در سپاه استخدام کنم، خمینی، لبخندی زد و گفت: به طلبه ها کاری نداشته باش! به اینها نمی شود اعتماد کرد! اما در قم و همان اصفهان مشغول شو، خیلی هم خوب است.

دستش را بوسیدم و آماده خداحافظی بودم که گفت: برای این مسافرتها از هلی کوپتر استفاده کن، بهتر است، دستورش را همین امروز خواهم داد.

با تقوی نیا عازم کرج شدیم تا به قرار ساعت دو بعد از ظهرمان برسیم. باغ نادر جهانبانی در اختیارمان قرار گرفته بود و تا روزی که یک پادگان نظامی به ما واگذار شد و باغ جهانبانی را به خلخال تحویل دادیم، این محل، پایگاه اصلی سپاه ضربت بود.

در تمام طول راه، میان سخنان امیدوار کننده خمینی و اعتماد بیش از حدش به من و سخنانی که همانروز صبح از دوربین شنیده بودم، نمی توانستم یک رابطه معقول پیدا کنم

و چون از اهمیت نقش دوریان در همه جریانهای انقلاب آگاه بودم، آنقدر که حرفهای او در من تأثیر داشت، سخنان خمینی بی تأثیر بود. اما بهر حال این خمینی بود که اینک به اشاره ای از او سفید سیاه و سیاه سفید می شد و برای آدمی مثل من که هنوز تجربه های امروز را نداشتم، انتخاب میان یکی از این دو کار ساده ای نبود.

برای آن که خودم را از اینهمه سرگردانی فکری نجات دهم، از تقوی نیا پرسیدم:

- راستی از خانواده ات چه خبر؟ آیا توانسته ای تماس بگیری؟

تقوی نیا، لحظاتی خیره و ساکت مرا نگاه کرد و آنگاه در حالی که آه بلندی می کشید، گفت:

- مگر دیگر می توانم خانواده ای داشته باشم؟

و بعد اضافه کرد:

- تا حالا که نه!

گفتم: می بینی دنیای ما چه جور دنیایی است، یا نباید بیایی و یا وقتی آمدی چه بخواهی و چه نخواهی جز ماندن چاره ای نداری، خیال می کنم حالا خوب بفهمی که چرا در همه آن بازیهای طرابلس و بازجویی از تو و نعمانی من جز آنچه که می کردم، قادر به کار دیگری نبودم. قبل از من چایچی و احمدی و لابد بعد از تو خیلی های دیگر! بهر حال فکر می کنم با پا گرفتن کار سپاه، یواش یواش بشود به خانواده هایمان نزدیک شویم!

هر سی نفر چریکهای لیبی در باغ نادر جهانبانی بودند و همه خوشحال و سرحال. بسیاری از آنها در جریان چند هفته گذشته، بطور عملی کنار بودند و این اندک اندک نوعی یأس و سرخوردگی برایشان بوجود آورده بود و این جلسه بمعنای تمام شدن آن دوره بود. چهار ساعت تمام صحبت کردیم و همان الگوی گاردشخصی قذافی را جلو گذاشتیم تا شباه آن را پدید آوریم. این به کارمان خیلی سرعت می داد، همه ما روش ها و سازمان آن را می شناختیم و نیاز به

آموزش ، باد گیری نداشتیم. در این جلسه با توافق همه بچه ها ، من بعنوان فرمانده اول و چایچی ، احمدی ، نعمانی و تقوی ، با بعنوان معاونان سپاه که در ضمن هر يك در رأس چهار ركن اساسی سپاه قرار داشتند ، ستاد فرماندهی را تشکیل می دادیم و بلافاصله ۲۶ نفر دیگر ، فرماندهان واحدهای عملی و ضربتی می شدند که بعدها ، سپاهیانشان را انتخاب می کردند و آموزش می دادند و دست کم هر يك بر يك واحد ضربتی ۲۵ نفری فرماندهی می کردند.

صحبتهای بعدی درباره نوع تجهیزات رزمی و چریکی و چگونگی بدست آوردن آن بود که بر سر همه آنها بحث کردیم و تصمیم گرفته شد . در پایان بهر يك ، نفری یکصد هزار تومان پول نقد داده شد و در ضمن قرار شد از همان باغ نادر جهانبانی و اردوگاه منظریه بعنوان پایگاه عملیاتی و از ۷ آپارتمان اشغال شده در ساختمان سامان ، ۱۲ آپارتمان دیگر در ساختمانهای آ اس پ و ۲ دستگاه آپارتمان در ساختمانهای ایران سکنی بعنوان خانه های تیمی و اسن و با این شرط که در آینده همه آنها به مالکیت چریکها در آید ، استفاده کنیم.

بقول چایچی سپاه بی سپاهی آماده خدمت بود. سپاهی که باید بسرعت حدود سه تا چهار هزار نفر دیگر را استخدام و آموزش دهد تا رهبر انقلاب اسلامی خیالش از هر جهت راحت باشد.

از همانجا و برای اولین بار با شماره ای که خمینی در اختیارم گذاشته بود، با او تماس گرفتیم، از آمادگی سپاه گزارش دادم و قرار شد بلافاصله چایچی ، برنامه ای را که برای پاسداری از اقامتگاه جدید و همچنین حفاظت از شخص خمینی در مدرسه علوی تنظیم کرده بودیم، برای تصویب نهایی به نزد خمینی ببرد. خمینی که از شنیدن این خبرها، بنظر می آمد خوشحال شده است، قبل از قطع مکالمه تلفنی گفت: قبل از رفتن به قم و اصفهان با او جلسه ای داشته باشم تا در باب حفاظت از خانه اش در قم که

بزودی عازم آنجا می شود، مطالبی را با من در میان بگذارد. در حالی که از شور و هیجان جلسه کرج، روحیه دیگری یافته بودم، عازم منزل دوریان شدم تا قبل از ساعت ۸ که جلسه خانه او شروع می شود، او را در جریان کارها قرار دهم.

دوریان تقریباً همزمان با من رسیده و همچنان مغموم و گرفته بود. از پیشرفت کارهای من خوشحال شد و بیش از ده بار خواست که کلمه به کلمه حرفهایی را که خمینی و سید احمد زده بود، برای او تکرار کنم. احساس می کردم، واقف ای اتفاق افتاده که دوریان را بسیار ناراحت کرده است. اما نه می توانستم حدس بزنم و نه او بهیچوجه حاضر بود، درباره آن صحبت کند، سر انجام هم با پیدا شدن سر و کله میهمانانش، قرار شد، آن شب پس از آن که تنها شدیم، دنباله حرفهایمان را بگیریم.

جلسه آن شب، بی شباهت به جلسه های هتل سریدین پاریس نبود، بخصوص که پس از رویدادهای نوفل لوشاتو حضور سرهنگ تامسون برای اولین بار در جلسات ایران، می توانست معنای خاصی داشته باشد.

دو گروه مشخص و ازدو ملیت مختلف روبروی هم قرار داشتند. ویلیام سالیوان، سرهنگ ادوارد تامسون، ژنرال گست، سرهنگ بیکر و دوریان مک گری یک طرف بودند و سید احمد خمینی، دکتر چمران، دکتر یزدی، صادق قطب زاده، آذری قمی، دکتر آیت و آیت الله بهشتی و من طرف دیگر.

بر خلاف جلسات دیگر، دوریان آنشب بدون حجاب اسلامی و با آرایشی شبانه حضور داشت و این در حالی بود که دست کم سه نفر از شرکت کنندگان در جلسه عباپوش بودند.

یزدی، چمران و قطب زاده، به تناوب کار ترجمه را انجام می دادند. جلسه با بحث درباره گرفتاریهای پیش بینی نشده ای که بوجود آمده بود، آغاز شد و به کم و زیاد کردن

فهرست نام کسانی که باید اعدام می شدند، پایان رسید. دکتر آیت و آیت الله بهشتی اولویت در دستگیری ها را به وزرا و وکلا و بطور کلی غیر نظامیان اختصاص می دادند و امریکایی ها به بهانه حفظ ارتش متلاشی شده شاه، اصرار بر اعدام سریع فرماندهان نظامی داشتند. تامسون بصراحت گفت: همه مشکلاتی که انقلاب با آن مواجه شده، بخاطر آن است که در همان چند روز اول نسبت به از میان رفتن فهرست پاریس اقدام نشده و در حال حاضر بسیاری از آنها فرار کرده اند و بهر حال خطر اساسی برای رژیم جدید از ناحیه آنهاست.

ساعت ۱۱ شب، وقتی که جلسه رو به پایان بود، ژنرال گت، فهرست تازه ای را در اختیار آیت الله بهشتی قرار داد که نام ۶۲۴ نفر از فرماندهان نظامی ارتش شاه روی آن نوشته شده بود. این فهرست نام کسانی بود که باید بلافاصله دستگیر و محاکمه می شدند. از این فهرست که در همان جلسه تقسیم شد، سهمی نیز برای دستگیری آنها در اختیار من قرار گرفت تا به کمک چریکهایم، نسبت به بازداشت آنها طرف مدت سه روز اقدام کنیم.

این کاغذ را من هنوز در اختیار دارم. و این اسامی را می توان روی آن به فارسی و انگلیسی خواند:

« سرلشکر پرویز امینی افشار، سرلشکر معتمدی فرمانده تیپ زرهی قزوین، سرتیپ ملک، سرتیپ همدانیان، سپهبد نضر مدرس، سپهبد نوذری بقا، سرتیپ آیت محقق، سرتیپ امجدی، سرتیپ فتحی مقدم، سرلشکر خواجه نوری، سپهبد هاشم برنجیان، ناخدا شهریار شفیق، ارتشبد طوفانیان، سرلشکر منوچهری، سرتیپ محمد شهنام، تیمسار شعاعی فرماندار نظامی جهرم، تیمسار آزادی، سرهنگ سلامی، تیمسار عین القضاة، سرلشکر زند کریمی، سرهنگ مسعود زمانی، سرلشکر خلوتی، سرلشکر کاظم خزاعی، سرهنگ کمانگر، سرهنگ ابراهیم هوشنگی، سرهنگ غروی، سرهنگ یاسایی، سرلشکر

سوادگر، سرهنگ کریمیان آذر، سپهبد ناصر مقدم، سپهبد
 ایرج مقدم، سرهنگ جهان بینی، ارتشبد رضا عظیمی،
 سپهبد محسن هاشمی نژاد، کمال الدین حبیب الهی فرمانده
 نیروی دریایی، سپهبد محسن زاده کرمانی، سپهبد هاشم
 نجفی نژاد، سپهبد هاشم حجت، سپهبد موسی رحیمی
 لاریجانی، سپهبد ناصر فیروزمنند، سپهبد ابوالحسن
 سعادتمنند، سپهبد وشمگیر، سپهبد جعفر صانعی، سپهبد
 محمد کاظمی، سپهبد سیاوش بهزادی، سپهبد نصرت الله
 فردوست، سپهبد حسین جهانبانی، سپهبد جلال پژمان،
 سپهبد حبیب نعمتی، سپهبد امیر فرهنگ خلعتبری، سپهبد
 جمال الدین تسلیم توکلی، سپهبد علیمحمد خواجه نوری،
 سپهبد رضا مهدوی اردستانی، سپهبد پرویز صفایی نیلی،
 سپهبد محمد رضا وحدانی، سپهبد رضا پروانه، سپهبد محمد
 رحیمی آبکناری، سپهبد جواد معتضد، دریاسالار ابوالفتح
 اردلان، سپهبد عبدالعلی نجیمی نائینی، سپهبد هوشنگ حاتم،
 سپهبد خلیل بخشی آذر، سرلشکر حمید جهانبانی، سرلشکر
 علی اکبر ده پناه، سرلشکر محمد حسین شهیر مطلق،
 سرلشکر علیرضا ثابت آزاد، سرلشکر محمد گوران،
 سرلشکر مرتضی نکور، سرلشکر صادق حریری، سرلشکر
 هرمز مقصودی، سرلشکر حسینعلی علمیه، سرلشکر علی
 بیات، سرلشکر حمید داوران، سرلشکر منوچهر فوزی،
 سرلشکر محمدحسین میر موجی، سرلشکر کاظم نجفی نژاد،
 سرلشکر حبیب الله شمیری کرمانی، سرلشکر محمود
 ماهرویان، سرلشکر حسین عظیمی، سرلشکر خلیل شجاهی،
 سرلشکر حیدر وفا، سرتیپ فضل الله انشار، سرتیپ محمد
 ساوجی، سرتیپ عبدالله عصر جدید، سرتیپ هوشنگ
 فیلسوفی گیلانی، سرتیپ پرویز امینیان، سرتیپ منصور
 امیر اردلان، سرتیپ حسین فرجی فر، سرتیپ سولخانیان،
 سرتیپ رضا کاظمی، سرتیپ اردشیر شکیب، سرتیپ محمد
 حسین ریاضی، سرتیپ هادی قائمی، سرتیپ عطاءالله
 نامدار عراقی، سرتیپ مصطفی کریمی انشار، سرتیپ ایرج

مسترشد، سرتیپ عزت الله آزموده و سرتیپ محمد جلالی «
 اینها را من و چریکهایم باید دستگیر می کردیم و
 تحویل مهدوی کنی می دادیم تا بقول سرهنگ تامسون ،
 انقلاب اسلامی از خطر معون بماند. برای دستگیری بقیه
 نیز، چمران اعلام آمادگی کرد تا با چریکهای ایرانی، لبنانی
 و فلسطینی گروه امل این کار را انجام دهد.

این نکته را هم بگویم که طی مدت زمانی که از آشنایی
 من با دوریان می گذشت، این اولین و آخرین جلسه ای بود
 که دوریان حتی يك کلمه بر زبان نیاورد و در تمام مدت
 ساکت و خاموش بود.

به محض آن که میهمانان بیرون رفتند، دوریان در حالی
 که مثل همیشه لخت و برهنه می شد تا به حمام برود، با
 لحنی که دنیایی غم و غصه از آن می یارید، گفت:
 - مثل این که داریم به آخر خط می رسم. این
 سالیوان احسق ایران را با لائوس و فیلیپین عوضی گرفته
 است ...

و در حالی که به زمین و زمان فحش می داد، وارد حمام

شد.

دوریان در حالی که همچنان لغت و سرهنه بود و تنهاحوله ای به سرش پیچیده بود، با يك بطر ویسکی و دو لیوان پر از یخ وارد اطاق خواب شد و بی درنگ حمله را آغاز کرد:

– ببین جعفر! اگر چه خود من هم در بوجود آمدن این وضع مقصرم اما تو، فعلاً بعنوان يك سرد خونریز، قاتل، آدمکش و بیرحم در انقلاب اسلامی شناخته شده ای و همه چا صحبت بر سر اینست که براهتی آب خوردن، می توانی سر از تن جدا کنی، و من اصلاً دوست ندارم هر وقت و هر جا صحبت قتل و دزدی و آدمکشی است، اسم تو اولین اسمی باشد که به ذهن اینها می رسد!، فعلاً گرفتاریهای خودم کم است این تبلیغات بدی هم که روی تو می شود به آن اضافه شده است.

در حالی که پس از مدت‌ها حرف‌هایم را با قسم و آیه چاشنی می کردم، گفتم:

– تو بهتر از هرکسی مرا می شناسی و می دانی که نصف آنچه که فعلاً در مدرسه علوی بر سر زبانهاست، دروغ

و شایعه است. همین امروز در مدرسه، یکی از این چریکهای مجاهد، از من سؤال می کرد، شما تا بحال در چندتا هواپیما ربایی شرکت داشته ای؟ و هر چه می گفتم؛ هیچی! طرف باورش نمی شد. اما، نمیدانم، اگر برنامه قبلی بهم نخورده باشد، قرار بود از این سروسزدها برای زهر چشم گرفتن دور و بر من باشد! یعنی پیشنهادش از خود تو بود!

دوریان بی آن که به این موضوع اشاره ای کند، گفت:
- فعلاً که این سالیوان اصمق دارد همه برنامه ها را بهم می ریزد!

گفتم: ببین دوریان! من از همان دیشب متوجه تغییر حال تو شده ام، از من که کاری ساخته نیست و از این جور چیزها هم سر در نمی آورم اما بهر حال دلم می خواهد که تو ناراحت نباشی و بدانی که هر کاری از دست من ساخته باشد و تو بخواهی انجام می دهم.

دوریان در حالی که با لبخندی تلخ نزدیک آمده بود تا صورتم را ببوسد، گفت:

- تو این دکتر بهشتی یا بقول شما آیت الله بهشتی را از کجا می شناسی و چطور می شناسی؟

گفتم: بهشتی اصفهانی است، زن اصفهانی هم دارد. از خانواده امامی ها، اما آشنایی من با او از ماجرای باغ حاج تراب درچه ای که قضیه اش را برایت گفته ام شروع شد. البته نه این جور که حالا هست. خوب آن موقع او دکتر بهشتی بود و من یک بچه قصاب، و نمی توانست رابطه ای جز همانی که بود میان ما وجود داشته باشد!

دوریان که حالا دیگر روی تخت دراز کشیده بود و سرش روی سینه من بود، گفت:

- این از تو! اما من این آیت الله شما را از وقتی می شناسم که تو حتی هنوز بدنیا نیامده بودی. من آنموقع از امریکا برای کار در اداره اصل چهار ترومن به ایران آمده بودم. فقط شانزده سال داشتم و شغلم سکرتری بود.

وارن رئیس اصل چهار بود و با آن که شانزده سالگی برای استخدام منع قانونی داشت، اما وارن این کار را انجام داد و مرا با خود به ایران آورد. خیلی از شخصیت های سرشناس رژیم شاه، آنموتج از کارمندان اصل چهار بودند. این بهشتی، اون موتج ها هنوز آخوند نشده بود و کت و شلوار می پوشید، خوب هم می پوشید و بعنوان کارمند محلی رده پایینی در اصل چهار زیر نظر غفور آلبا کار می کرد.

اگر بگویم با توجه به کمی اطلاعات من و همچنین اختلاف سنی که با دوریان داشتم، آنچه که او تعریف می کرد برایم حکم قصه و افسانه را داشت یاور کتیدا. من نه می دانستم اصل چهار ترومن چیست و نه می توانستم خیلی از اسمهایی را که می آورد، درست تلفظ کنم. در آنموتج تنها این موضوع برایم اهمیت داشت که زن صاحب نفوذی چون دوریان که همه برایش احترام قائل بودند و حتی از او می ترسیدند، مصرمانه ترین اصرارش را تنها برای من می گفت. این اسمها و این خاطرات بعدها و در تکرارهای مختلف و بمناسبتهای مختلف در ذهن من ماند و اینک که صاحب تجربیاتی شده ام و ناگزیر کمی هم درس خوانده ام تازه می فهمم که بی اطلاعی چه دردی است و داشتن اطلاعات هم چه مصیبتی!

دوریان، همچنان سخنانش را دنبال می کرد و در میان نوشیدنهای پیاپی اصرارش را فاش می کرد:

- آنروزها، یعنی سالهایی که مصدق نخست وزیر بود و من در ایران بودم، این آقای آیت الله دکتر بهشتی، بتقول شما ایرانی ها، يك دل نه صد دل عاشق من شده بود. هر وقت که من هم کشتی بسوی او پیدا می کردم، غفور آلبا، آنچنان شرح و تفصیلی از پیشموری، خنگی و خرفتی و کند ذهنی او برایم تعریف می کرد که برآستی دل مرا از هرچه مرد بود بهم می زد. از آنزمان تا حالا ما هیچوقت از حال و روز بهشتی بی خبر نبوده ایم. حالا با این مقدمه که بعد هم پرونده روابط خصوصی من و او به آن اضافه خواهد شد،

خوب گوشهایت را باز کن و ببین چه خواب و خیالهایی برای این بابا و کشور تو دیده اند و چگونه من و تو می توانیم، نگذاریم این خواب و خیالها پیاده شود!

یکبار دیگر غافلگیر شده بودم و تازه می فهمیدم که آن مقدمه چینی برای زمینه دیگری بجز قصه گفتن بوده است. دوریان نیز که مانند من، از جا بلند شده بود، روی تخت مقابل من نشست و گفت:

— دیشب، سالیوان، همان سرد مو سفید که سفیر امریکاست، تلگرافی را در جلسه مطرح کرد که بموجب آن بدستور مقامات دی سی، من باید از حرمسرای خمینی به حرمسرای بهشتی نقل مکان کنم، چون بزودی اداره کننده کشور شما، بهشتی خواهد بود و نه خمینی! این البته طی چند روز گذشته مایه اختلاف من و سفیر بود و ظاهراً او برنده شده و این احمق های دی سی را یک جورى با نقشه ارایش موافق کرده است. اینها دنبال يك اسقف ماکاریوس جدید برای مملکت تو هستند.

گفتم: خوب، برای تو چه فرقی دارد که این باشد یا

آن؟

دوریان در حالی که دوباره دراز می کشید گفت:

— بنظر دی سی خمینی يك احمق متمصب مذهبی است در حالی که بهشتی زیرک و با هوش است! این فکر از کله علیل سالیوان بیرون آمده در حالی که اگر این حرف درست هم باشد که نیست، برای این کار خیلی زود است. تازه در صورت چنین تغییر و تبدیلی، انگلیسی ها دوباره با ما سر شاخ می شوند و این یعنی فاتحه انقلاب را خواندن!

گفتم: چرا دی سی را در جریان نمی گذاری؟

دوریان گفت: برای این که من بخاطر يك راز، سالهاست ماجرای را بنفع بهشتی، از چشم دی سی پنهان کرده ام و حالا اگر بفروهم آنرا عنوان کنم، باور نخواهند کرد! گفتم: باور کن که اصلاً سر در نمی آورم، تو چرا باید بنفع بهشتی چیزی را از دی سی پنهان کنی و تازه این چه

چیزی است که آنها باور نکنند؟

دوریان گفت: این که چرا بِنفع بهشتی کاری کرده ام
یک راز شخصی است ولی آنچه که دی سی نمی داند اینست
که این آقای دکتر بهشتی همانسوتع که پیشنماز مسجد
هابورگ بود، از طریق آلمان شرقی با کمونیزم بین الملل
روابطی داشت و حالا چنین فردی چگونه می تواند جای
خمینی را بگیرد بگوش اینها فرو نمی رود، حالا میفهمی
مشکل کجاست و چرا دیشب تا حالا من دست کمی از دیوانه
ها ندارم؟!

گفتم: حالا فکر می کنی چکار می توانیم بکنیم که این
مشکل حل شود؟

دوریان گفت: خیال دارم به یک اقدام خودسرانه دست
بزنم و دی سی را در مقابل عمل انجام شده قرار دهم...
حرفش را قطع کردم و گفتم: یعنی کشتن بهشتی...
دوریان خندید و گفت: آره، ولی نه بدست تو،
خیالت راحت باشد، بدست بیکر، کلنل بیکر
گفتم: یعنی یک آیت الله ایرانی بدست یک کلنل
امریکایی کشته شود؟

گفت: آخرین! یعنی از بین رفتن بهشتی و رابطه با
امریکا برای همیشه و باقی ماندن خمینی برای همیشه!
گفتم: و، ناراحتی تو فقط برای همین تصمیم گیری
ساده است؟

دوریان که بنظر می آمد با درد دلهایش کمی آرام
شده است و یا شاید هم آنهمه ویسکی آرامش کرده بود،
گفت: قرار نبود زیاد سؤال کنی! حالا بگیر بخواب که
اینروزهایبیشتر از هر چیز به استراحت احتیاج داریم، هم
تو و هم من!

تا من به دستشویی بروم و برگردم، دوریان بخواب
رفته بود. من هم ناچار پس از مدتی فکر کردن به آنچه که
شنیده بودم، بخواب رفتم، اما نمیدانم چقدر وقت بعد با
صدای هق هق گریه های دوریان از خواب پریدم.

این که دوریان بتواند گریه کند آن هم با آن صدای بلند، بزرگترین سؤال پس از پریدن از خواب بود. این زنی که برای من تجسم واقعی قدرت، فکر، هوش و نفوذ بود، اینک مانند کودکی که اسباب بازی‌اش را گم کرده است، گریه می کرد.

بی اختیار او را در بغل گرفتم و در حالی که موهایش را نوازش می کردم به دل‌داریش پرداختم. مانند کسی که منتظر باشد، سوش را روی سینه ام گذاشت و صدای حق حق گریه هایش بلند تر شد. سر انجام آنقدر او را نوازش کردم که اندکی آرام گرفت و خواست که لیوان مشروبش را دوباره پر از یخ و ویسکی کنم. هنگامی که با لیوان پر از یخ از آشپزخانه بر می گشتم، دوریان داشت، اشکهایش را پاک می کرد و با چشمان پف کرده و ترمز و نگاهی مهربان گفت: - جعفر! تو خیلی خوبی. معذرت می‌خواهم که بیدارت کردم!

او را بوسیدم و گفتم: ولی برای من گریه کردن زن مقتدری مثل تو از همه چیزهای دنیا عجیب تر است. دوریان و گریه، یعنی چیزی که در خواب هم تصورش را نمی کردم!

دوریان که تازه داشت به حال طبیعی بر می گشت، دوباره زد زیر گریه و در میان گریه و اشک و فریاد گفت: - جعفر!... جعفر!... آخر تو که نمی دانی... بهشتی پدر دخترک ۱۷ ساله من هست!... کاترین... کاترین من ...

بی هیچ تردیدی اگر يك پتك هزار کیلویی بر سر من می زدند، تحملش آسانتر از آن بود که دوریان بگوید يك دختر هفده ساله از آیت الله بهشتی دارد. دیگر حتی مسئله زنده ماندن یا نماندن بهشتی برایم مطرح نبود. مسئله این بود که چگونه يك سیداولاد پیغمبر، آنهم يك آیت الله، آنهم آیت الله بهشتی با يك زن امریکایی که جاسوسی کارش بود، رابطه داشته و چگونه از او صاحب دختری شده که حالا

هفده سال دارد؟!.

دوریان را دوباره در آغوش کشیدم و به نوازشش پرداختم و او نیز بی آن که من اصراری کرده باشم لب بسخن باز کرد:

- حالا... حالا مشکل مرا حس می کنی؟ می فهمی چرا گزارش رابطه بهشتی با شرقتی ها را به دی می ندادم؟ و، حالا فکر کن که سر به نیست شدن بهشتی توسط بیکر، یعنی سر به نیست شدن پدر دختر من! و سر به نیست نشدنش، یعنی یک اشتباه تاریخی دیگر برای کشورم! کشورم که از پانزده سالگی خودم را فدایش کرده ام.

گفتم: بین، من اصلاً نمی توانم خیلی چیزها را در این قضیه بنهم. چطور، آخر چطور زنی مثل دوریان، می تواند با یک آیت الله رابطه عاشقانه داشته باشد، آنهم هفده هیجده سال پیش...

دوریان گفت: این ماجرا در فرانکفورت اتفاق افتاد! من ناراحتی زنان داشتم و دکترها توصیه می کردند حتماً باید بچه دار بشوم. همه چیز تصادفی بود. من آن موقع در پایگاه امریکایی ها در ویسبادن که ۱۵-۱۶ کیلومتری فرانکفورت است کار می کردم. بهشتی از هامبورگ به فرانکفورت آمده بود و برحسب تصادف پس از سالها، همدیگر را در یک فروشگاه معروف آلمان دیدیم. او چند روزی در فرانکفورت ماند و باز همان عشق و عاشقی های سال ۱۹۶۹ را پیش کشید. بالاخره ماجرا به رختخواب کشید و دوماه بعد، فهمیدم حامله شده ام. به بهشتی تلفن کردم، خیلی خوشحال شد و گفت بچه را نگاه دارم، از آن بیعد مرتب به فرانکفورت می آمد، بعد که من برای وضع حمل به امریکا رفتم، او هم آمد و اجازه داد که از نام بهشتی برای کاترین استفاده کنم، از آن بیعد هم اگر چه همه مسئولیتهای کاترین با من بود اما گهگاهی هم بهشتی کمی پول برایش می فرستاد. این کل ماجرا است و حالا اگر دست از حسادت شریقت می کشی، ب فکر حل مشکل باش، نه این که بخواهی

بدانی چگونه من و او بغل هم خوابیده ایم...
و این جملات آخر را با لحنی عصبانی ادا کرد و من بار
دیگر غرق حیرت بودم که او چگونه، حتی پشت فکر آدم را
می خواند؟

گفتم: با این تفسیر من فکر می کنم بهتر است با خود
بهشتی صحبت کنی و بگویی بنحوی از سیاست کناره بگیرد و
گرنه تو هم اسرارش را فاش می کنی!
دوریان در حالی که پس از آن حق حق گریه ها، باز
غش غش خنده های معروفش را سر داده بود، گفت:

- اگر او هم بخوبی و سادگی تو بود، شاید این هم راه
حلی بود، اما آن آیت الهی که من می شناسم، حالا که پس
از عمری به آرزویش رسیده، محال است دست از سیاست
بازی بردارد، ولو این که به تو یا ابو شریف دستور کشتن
من که هیچ، حتی دخترش را بدهد!

گفتم: اگر باز به حرفهایم نمی خنندی، یک راه حل
دیگر مانده است و آن این که بلندشوی و بروی امریکا و اول
سعی کنی دی می را قانع کنی، قبل از این که هر تصمیم
دیگری بگیری...

چشمان دوریان برقی زد و بدنبال آن از جا پرید و
در حالی که مرا می بوسید گفت:

- براوو... جعفر!... اگر خیالم از اینجا راحت باشد و
یا در مدت غیبت من سالیوان اینجا نباشد، حتی اگر در
امریکا باشد، خیلی کارها می توانم بکنم... این فکر، به عمل
کردنش می ارزد! عالی است، به یک شرط که قول بدهی تو
هم با من بیایی!

گفتم: دیدن امریکا، برای من بصورت یک آرزو در
آمده، اما فکر می کنی، با جریان سپاه ضربت و اینهمه آدم
عوضی که تو صف ایستاده اند، می شود، اینجا را ترک
کرد؟

دوریان گفت: تو فکر می کنی، می خواهیم به مسافرت
یکماه برویم؟ فوتش دو روز یا سه روز آنجا خواهیم بود!

که این را هم می شود طوری برنامه ریزی کرد که بجز دوسه نفر کسی اصلاً از آن خیردار نشود!

گفتم به این ترتیب من باید برنامه مسافرتم را به قم جلو بیندازم، بخصوص که خمینی گفت می خواهد به قم منتقل شود و از من خواست که فکری به حال حفاظت اقامتگاهش در قم بکنم.

دوریان گفت: اینهم یکی دیگر از اشتباهاتی است که پیرمرد دارد به تحریک بهشتی و سفیر سولیوان می کند، یعنی درست همان کاری را که نباید بکند، دارد انجام می دهد، حرف هم بگوشش فرو نمی رود.

گفتم: مگر تو در این باره با او صحبت کرده ای؟
گفت: نه یکبار که دوسه بار! بعد از آن ملاقات کیانوری که معلوم نیست چرا باید چهار ساعت طول بکشد، به پیرمرد گفتم صلاح نیست شما به قم بروید، می گوید، اگر شما هم جای من بودید و با آن شکل از قم اخراج شده بودید، دلتان حتماً می خواست که به این شکل برگردید!
ساعت پنج و نیم صبح بود که هر دو خسته و کوفته بخواب رفتیم و به این امید که از فردا، او در اندیشه سفر امریکا باشد و من در خیال رفتن به قم و هر دو در فکر عقب انداختن انتقال خمینی از تهران به قم!

هنوز از خانه بیرون نرفته بودیم که صادق قطب زاده تلفن کرد و پس از حدود نیمساعت گفتگو با دوریان، بمن گفت که امشب به شورای انقلاب احضار شده ای و مواظب باش که کوتاه نیایی و خیلی قرص و محکم جلو شان بایستی. سلاها و من و بنی صدر طرف تو هستیم و دارودسته فکل کراواتی های مهندس بازرگان بر ضد تو.

به قطب زاده گفتم: از این بابت خیالت راحت باشد، اما آیا امام از این احضار خبر دارد؟

قطب زاده گفت: هنوز نه! و شورای انقلاب می گوید لازم نیست راجع به هر کار کوچکی به امام متوسل شویم، ولی من پیش از ظهر با خمینی قرار دارم و قضیه را به او اطلاع خواهم داد.

گفتم: من دارم بطرف سپاه می روم، دلم می خواهد یک روز شما هم بیایید برای آنها صحبت کنید.

قطب زاده که از این پیشنهاد خوشحال شده بود، گفت: فعلاً که امام خیال دارد، برای سپاه تو سخنرانی کند، بمن گفته برای ضبط و پخش برنامه مربوط به شما آماده باشم

اما از تاریخ آن صحبتی نکرده، پس سخنرانی مرا بگذار
برای بعد از سخنرانی خمینی، این جوری خیلی بهتر است.
خلاصه ماجرا را برای دوربین تعریف کردم، با تعجب
گفت:

— روی این موضوع سخنرانی قطب زاده قبلاً فکر
کرده بودی؟

گفتم: نه! چطور مگر؟

گفت: من دقت کرده ام، تو بعضی وقتها، بدون این
که قبلاً فکری کرده باشی، حرفی می زنی که وقتی من خوب
روی آن فکر می کنم، می بینم بهتر از آن وجود ندارد و این
نشان می دهد که اگر تو درس خوانده بودی چیزی از یک
نابغه کم نداشتی!

گفتم: و، تو فکر می کنی اگر درس خوانده بودم اصلاً
به این راهها کشیده می شدم؟

دوربان باز خندید و پرسید: راجع به شورای انقلاب
مگر خمینی با تو صحبت نکرده بود؟

گفتم: چرا، ولی گفت که کسی نداند، چرا فکر می کنی
باید موضوع را به قطب زاده می گفتم.

دوربان گفت: کم کم نازینت دارد بکار می افتد،
با اینهمه یادت باشد که جلو شورای انقلاب خیلی محکم
بایست و برنامه ات این باشد که ساکت بنشین، خوب که
حرفهایشان را زدند و تمام شد، تو هم از جا بلند بشو و
بگو جواب این حرفها را به حضرت امام خواهم داد و بعد هم
بیرون بیا، در ضمن اگر این اسدالله بشری هم آنجا بود و
حرفی زد، اگر فرست بود همانجا و اگر نبود، از بیرون به
مهندس بازرگان یک تلفن بزن و بگو علاقمندی یا حضور
ایشان و بشری یک فیلم انقلابی تماشا کنی.

گفتم: از اون فیلمها؟

دوربان باز غش غش خنده هایش را سرداد و گفت
فیلم سید جلال تهرانی پیش این یکی جایزه اخلاق و عفت
می گیرد!

از خانه بیرون آمدیم، دوریان را به مدرسه علوم بردم، خودی به امام که جلسه داشت نشان دادم و بسرعت عازم باغ جهانباتی شدم.

بچه ها که سواد و تحصیلات یکایکشان از من خیلی بیشتر بود، بطور جدی مشغول کار و برنامه ریزی بودند و با آمدن من تماسهای سپاه را با واحدهای انقلابی هم برقرار کردیم و توانستیم تهیه خیلی از کارهای مورد نیاز، مثل وسائل آموزشی اردوگاه و اسلحه های شقی و سایر لوازم را که احتیاج داشتیم وارد مراحل مقدماتی کنیم. نکته جالبی که توجه همه ما را جلب کرده بود این بود که با هرچا تماس می گرفتیم، جواب نه نمی گرفتیم و این نشان می داد که محرمانه بودن کار ما فقط حرف است و خود امام جلوتر از همه دستور همکاری با ما را به نهادهای انقلابی داده است.

ساعت دو بعدازظهر، سید احمد و بدنبال او قطب زاده تلفن کردند که بعد از شرکت در جلسه شورای انقلاب به زیارت امام بروم و ساعتی بعد از ستاد ارتش تلفن کردند که آقای شفیق زاده چه موقعی عازم قم و اصنهان هستند که هلی کوپتر برای ایشان آماده شود؟.

بقول چایچی آن قدر که سپاه برای دیگران وجود داشت برای خود ما هنوز از مراحل مقدماتی تجاوز نکرده بود.

به بچه ها گفتم خیال دارم در ملاقات با خمینی از او بخواهم که برای ارشاد مذهبی چریکها یک آیت الله جوان و روشنفکر به سپاه اعزام دارد. به آنها گفتم فکر می کنم با این ترتیب امنیت خاطر بیشتری به امام داده ایم. بچه ها همگی موافقت کردند و من پیش خود گفتم که بعد از نظر خواهی از دوریان این کار را خواهم کرد و نه همان روز!

ساعت ۶ بعد از ظهر به جلسه شورای انقلاب رفتم و با همان سناریو از پیش تنظیم شده، در جلسه شرکت کردم.

بازرگان درباره خشونت هایی که توسط چریکهای من می شود، داد سخن داد و به ماجرای منزل جهان بینی اشاره کرد

و گفت که خشونت چریکهای من همه جامعه را دستخوش ترس و اضطراب کرده است و این موضوع به انقلاب لطمه وارد می کند و بصلاح هیچکس نیست که خشونت تا این حد علنی باشد.

حدود بیست دقیقه صحبت کرد و بعد خواست که من جواب این مسائل را بدهم، من هم در حالی که از جا بلند می شدم، گفتم :

– فرمایشات شما را شنیدم، جوابش را به حضرت امام عرض می کنم، چون واحدهای زیر نظر من تنها در برابر حضرت امام مسئول است. امیدوارم آقایان محترم این عمل مرا به حساب بی ادبی من نگذارند.

و، بی آن که منتظر پاسخ یا نظر تازه ای باشم، از در اطاق بیرون آمدم و شتابان به دیدار خمینی رفتم.

سید احمد، به محض دیدن من، از کنار دست خمینی که با جمعی از نظامیان صحبت می کرد، بلند شد و گفت :

– بعرض امام رساندم، فوق العاده بود، خوب از پس شان بر آمدی و اما برو داخل اندرونی، خانم مك گری با تو كار واجب دارند، خیالت راحت باشد، امام تا نیمساعت دیگر از دست نظامی ها راحت نخواهد شد.

خبر رو در رویی مؤدبانه من با بازرگان و شورای انقلاب زودتر از خود من به آنجا رسیده بود و دوریان هم هشدار داد که خمینی خیلی راضی بنظر می رسد، مواظب باش زیاد دربرابرش غره نشوی و فقط بگویی اطاعت امر کرده ای. به دوریا ن گفتم می خواهم پیشنهاد کنم يك حجه الاسلام جوان برای ارشاد چریکها به سپاه مأمور کند، نظر تو چیست؟

دوریان در حالی که از زیرچادر نمازش می خندید گفت: بالاخره تو هم رگ خواب امام را پیدا کردی، حتی يك لحظه هم صبر نکن که بهتر از این نمی شود. در ضمن اجازه بگیر که فوری به تم بروی، چون دوستان سابقت مشغول کارهایی هستند که بنظر خطرناك و خیلی هم

خطرناك می آید.

پرسیدم: می توانی بگویی، چه شده است؟
دوریان گفت: اگر می دانستم نمی گفتم که تو زودتر
بروی.

گفتم: برای آمریکا چکار کردی؟
گفت: مشغولم! کارت که تمام شد، همان تا با هم برویم!
ساعتی بعد خمینی مرا به حضور خواست و از جریان
شورای انقلاب سؤال کرد، هر آنچه را که اتفاق افتاده بود،
تعریف کردم. خمینی اظهار رضایت کرد و گفت: دستور
داده ام که هر وقت خواستی بجایی بروی، هلی کوپتر در
اختیارت بگذارند، به بنیاد مستضعفین هم گفته ام وسائلی را
که امروز خواسته بودی در اختیارت بگذارند. در ضمن یادت
باشد که چند روز دیگر دعایی بتو تلفن خواهد کرد،
سئوالاتی درباره لیبی دارد، جواب مستقیم به او نخواهی
داد!

دستش را بسوسیدم و ضمن اجازه سفر، ماجرای
مأموریت يك آیت الله برای ارشاد چریکها را مطرح کردم،
برای اولین بار دستم را گرفت و گفت: خودم هم در چنین
خیالاتی بودم، خودت فکر کن بین چه کسی مناسب است که
خیلی هم خشکه مقدس نباشد. من هم فکر می کنم وقتی
بوگشتی با هم مذاکره می کنیم!

به این ترتیب، برخلاف شب پیش، من و دوریان
بدنبال يك روز پر از سونفتیت، شب خوشی را پشت سر
گذاشتیم و خیلی زود خوابیدیم تا فردا او عازم خانه خمینی
شود و من راهی قم ...

وقتی سوار بر هلی کوپتر نظامی شدم تا رهسپار قم
شوم، از کار روزگار خنده ام گرفته بود. باز بیاد آن پسر
بچه تصاب تهدریجانی بودم که ظرف دو سال از تصابی به
جایی رسیده بود که سوار بر هلی کوپتر از این سو به آن سو
می رفت.

در قم مورد استقبال عده ای روحانی و بعضی رؤسای

نهادهای انقلابی فرار گرفتیم و بلافاصله بدیدار سید مهدی هاشمی رفتیم. سید مهدی بطرزی که برای خودم هم باور نکردنی بود از من تجلیل می کرد، اما من دلم می خواست که هرچه زودتر با هم خلوت کنیم و به درد دلهای خصوصی پردازیم. فرصتی که زودتر از دو ساعت دیگر پیش نیامد. وقتی که بالاخره تنها شدیم، گفت:

– به آنچه که می خواستیم برسیم، رسیدیم و حالا سلکنت در دست خودمان است. من به تمام تعهداتی که به آقا جعفر خودمان داشتم، چه آزاد بودم و چه در زندان، عمل کردم، سو بگو و دانه به دانه، حالا فقط یک سوال دارم که آیا آقا جعفر هم همچنان یار و مدکار من هست یا نیست؟

بلند شدم و او را بوسیدم و با حالتی که طی دو سال گذشته در خودم سراغ نداشتم و بیشتر شباهت با رفتار آن بعد از ظهر تابستان قهدریجان داشت، با همان شرم و ادب یک بچه تصاب که سید مهدی هاشمی، قهرمانش بود، گفتم:

– من دارم و ندارم و همه امکانات و موقعیتم را از تصدق سر شما دارم. در این دو سال روزی نشده که شاکر این محبت ها نبوده باشم، وقتی خبر دستگیری شما را شنیدم، می خواستم از دمشق فرار کنم و برای نجاتتان جانم را بگذارم، اما گفتند که شما راضی نیستید...

سید مهدی هاشمی نگذاشت حرفم تمام شود و در حالی که با خوشحالی هرچه بیشتر جلو آمده بود تا پیشانی مرا ببوسد، گفت:

– همه اینها را می دانم، سئوالی را هم که کردم به این خاطر بود که تجدید عهدی کرده باشیم تا بتوانیم راحت تر درباره برنامه های آینده صحبت کنیم.

گفتم: شما حتی یک لحظه در نوکری و کوچکی من تردید نکنید.

سید مهدی هاشمی، بدنبال یک مقدمه طولانی، سر انجام به اصل مطلب رسید و گفت:

– همانطوری که دو سال پیش رسیدن به چنین وضعی برایمان خواب و خیال بود، حالا هم می‌خواهم بگویم که این وضع زیاد بطول نخواهد انجامید و رهبر سیاسی آینده ایران من و رهبر مذهبی آن حضرت آیت الله منتظری خواهد بود. بنا بر این در این جوی که بوجود آمده و سگ صاحبش را نمی‌شناسد، کسانی مثل ما که از قدیم تفرقه این انقلاب را کاشته ایم، باید زنجیر وار بهم بچسبیم و برنامه‌هایمان را طوری هماهنگ کنیم که در زمان مناسب بتوانیم به هدفهایی که داریم برسیم. فعلاً اوضاع خیلی شلوغ و درهم و برهم است. دار و دسته جبهه ملی، مجاهدین، فدائیان، کمونیست‌ها، توده‌ای‌ها یک طرف لصاب را می‌کشند و خود جناحهای مختلف روحانیت یک طرف دیگرش را... من از شجاعت‌های تو چه در اینجا، چه در لیبی و چه در سوریه خبر دارم و روی تو حساب می‌کنم. حساب عمده. عمده‌ای هستند، بخصوص در میان همین سلاها که سد راه هستند. مثل طالقانی. مثل شیخ علی اکبر [هاشمی رفسنجانی] مثل مطهری. مثل مفتاح. اینها هر کدامشان یک خطی دارند. و این خط‌ها با ما نمی‌خوانند. خمینی خودش با معدوم شدن طالقانی موافق است اما با بقیه نه! نقشه من، نقشه از میان بردن اینهاست، بخصوص این شیخ علی اکبر کوسه...

می‌دانستم مقصود سید مهدی هاشمی چیست و درست در همان لمظاتی که او صحبت می‌کرد، پیش‌خودم می‌گفتم اگر من به سوریه و لیبی رنتم تا دوره چریکی بینم، برای اعدام کردن انصران سوری و یا سرقت از موزه ایران باستان نبود، این همه پول و قدرت را این آدم بمن داده، بیخودی هم نداده و حالا حق اوست که بخواهد از سرمایه‌گذاری دوساله‌ای که کرده است استفاده کند. حق سیدمهدی یا هیچکس دیگر قابل مقایسه نیست و بر اساس همین طرز فکر بود که بلافاصله گفتم:

– من توکر شما هستم و یک اشاره شما برای من بمنزله فتوا است و دقیقه‌ای صبر نخواهم کرد!

سید مهدی هاشمی که از این آمادگی من غرق در خوشحالی بود، گفت:

— پس يك ملاقاتی با حضرت آیت الله منتظری بکن و بعد هم باش تا با شیخ محمد (منتظری) يك جلسه دوفری داشته باشیم.

آنروز، پیش از آن که سفر خود را بدستور خمینی برای دستگیری دکتر میناچی نیمه تمام بگذارم و به تهران برگردم، با منتظری بزرگ ملاقات کردم و بعد هم با سید مهدی و شیخ محمد عهد و پیمان تازه ای بستیم تا بعنوان تهریجانی ها نگذاریم رشته کارها از دستمان بیرون برود و در این باره هر مشکلی سر راهمان باشد، بدستور سید مهدی و بدون چون و چرا برداریم.

من مأمور شدم، ضمن حفظ دوستی خود با دوریان مک گری و صادق قطب زاده، از همه خبرهای پشت پرده انقلاب، آنها را آگاه سازم و هرگاه مذاکرات میان سید مهدی هاشمی و هاشمی رفسنجانی به نتیجه نرسید، با يك اشاره از قم، او را سر به تیست کنم، خیلی تلاش کردم که به سید مهدی و شیخ محمد منتظری این نکته را بقبولانم که با دوریان مک گری نمی توان شوخی کرد و او آنچنان در قلب و روح خمینی نفوذ دارد که بدون صلاحدید او دست بکاری نمی زند، اما آنها همان شایعه ساخته و پرداخته شده توسط قطب زاده و سلامتیان در پاریس را تکرار می کردند که دوریان صیغه سید مصطفی خمینی بوده و چون اسلام آورده، بعد از درگذشت سید مصطفی مورد علاقه خمینی و خانواده اش است. در حال که من شاهد و ناظر بودم که این شایعه توسط قطب زاده و سلامتیان به پیشنهاد خود دوریان ساخته و پراکنده شد تا حضور او در کنار خمینی در نوفل لوشاتو و بعد در پاریس قابل توجیه باشد.

بهر حال، همین جا اضافه کنم که اندک مدتی پس از این مسافرت من به قم، دکتر مطهری و چند ماه بعد متع ترور شدند که من در این سوء قصدها، هیچ نقشی نداشتم.

ولی آیا آنگونه که شایع شد کار گروه فرقان بوده است یا نه ، آنرا نمی دانم. اما این را مطمئنم که اگر مطهری کشته نمی شد، جانشین خمینی، دکتر مطهری بود و نه شیخ حسینعلی منتظری. البته بدستور سید مهدی هاشمی قرار شد ما ترتیب یک سوء قصد نافرجام را فقط بمنظور تهدید و ترساندن هاشمی رفسنجانی ترتیب بدهیم که دادیم و هاشمی رفسنجانی را مدتی به بیمارستان فرستادیم. این سوء قصد که از اول هم قرار بود ناموفق باشد و همه گرفتاری طرح هم بشرحی که بعد و بموقع خودش خواهم گفت از همین اصرار بر ناموفق بودنش صورت می گرفت، سبب شد که رفسنجانی به محض خروج از بیمارستان به قم برود و دست شیخ حسینعلی منتظری را ببوسد.

در آخرین لحظه ای که می خواستم سوار هلی کوپتر شده و به تهران برگردم، هاشمی رفسنجانی یک کیف دستی سام سوئیت بمن داد و با خنده گفت:

— مقداری سوهان خانگی قم است که برای شما پخته شده، امیدوارم شیرین کام باشید!

از دوشان تپه که هلی کوپتر در آنجا فرود آمد، بی درنگ عازم دیدار خمینی در مدرسه علوی شدم.

دوریان انتظارم را می کشید، کیف سام سوئیت را بدستش دادم و بی درنگ به حضور امام رفتم که عده زیادی از ملاهای شورای انقلاب در حضورش جلسه داشتند. تنها غیر آخوند جلسه دکتر آیت بود. خمینی خشمگین و عصبانی بود و با اشاره دست، اجازه داد که گوشه اطاق بنشینم. صحبت بر سر اختلافات میان دولت بازرگان، ندانم کاریهای وزیران او و مخالفتهایی که بعضی از آنها با روحانیت می کردند، بود. خیلی زود دریانتم که دکتر معین فر، در حقیقت جاسوس آخوندها در کابینه مهندس بازرگان است و این اوست که خبرهای آنطرف را برای اینها می آورد و آنها را عصبانی می کند.

وقتی من رسیدم، دکتر آیت داشت مطالبی می گفت

که من از خلال آن اطلاعاتی را که اشاره کردم بدستم آوردم. وقتی صحبت های دکتر آیت تمام شد، خمینی در حالی که بمن نگاه می کرد، گفت:

- اگر این دکتر میناچی به حبس بیفتد، کار آقایان حل می شود؟

و چون تقریباً همه جواب مثبت دادند، در حضور همه رو بمن کرد و گفت: صبر کردم تا شما برسید، با آقای دکتر آیت صحبت کنید و ترتیب حبس هر کس را گفت بدهید! هرکس یعنی این دکتر میناچی، این کار را هم بگذارید برای فردا صبح.

و، وقتی همه بجز من و سید احمد و شیخ ملا شهاب اشراقی رفتند، خمینی خطاب بمن گفت:

- هر چه بشما گفتند به سید احمد بگویید و تا من خودم دوباره بشما نگفته ام کسی را حبس نکنید!

حالا دیگر نوبت حضرت امام بود که پی در پی مرا احضار کند و هر بار بطرزی تازه غافلگیرم سازد.

خمینی گفت: از قم برای این گفتم بیایید که فردا باتفاق بچه های سپاه به اینجا بیایید برایتان صحبت کنم. ساعت يك بعد از ظهر!

هنوز حتی اتومبیل را روشن نکرده بودم که دوریان گفت:

– مغز پیرمرد مثل کامپیوتر کار می کند، منتها کامپیوتری که فقط برای توطئه برنامه ریزی شده است، ترا با هلی کوپتر به قم می فرستد، نرسیده می خواهد برگردی، چون ناگهان می فهمد که تو از دست پرورده های سید مهدی هاشمی هستی، بهانه اش دستگیری این دوست خودمان میناچی است که مثلاً وزیر کابینه است، آن وقت معلوم می شود، فردا سپاه ضربتش را می خواهد به رخ این و آن بکشد، آیت را آن جوری از خودش راضی می کند و ترا این جوری!

گفتم: مقصودش از این کارها چیست؟

خندید و گفت: جای پای خودش را محکم کند! هنوز هم باورش نمی شود، و حالا تو بگو در قم چه گذشت؟ توطئه های شما به کجا رسید؟ بالاخره قرار شد رنسنجانی و مطهری و مفتاح را بکشید یا نه؟ اولین خبرهای مربوط به من و قطب زاده و بقیه را کی قرار است به سید مهدی بدهی؟

اگر دوریان را نمی شناختم و از قدرت و نفوذ او آگاهی نداشتم، باورم می شد که این زن بصورت يك موجود نامرئی در تمام روز و در سفر تم با من بوده است. گفتم : تو اینها را از کجا می دانی ؟

گفت : چیزی نمی دانم، فقط می خواهم يك دفعه بسر جعفر عزیزم نزنم که چون خودش را مدیون سید مهدی هاشمی می داند، حقیقت را بمن نگوید؟

این بار نوبت من بود که بخندم و پیش از آن که مو به مو قضایای سفر تم را برایش تعریف کنم، فقط گفتم : تو تنها کسی هستی که نمی شود بتو دروغ گفت.

دوریان گفت : این سیدمهدی اعجوبه ای است و برنامه ریزی هایش هم حساب شده است، تنها کسی است که فقط به امروز فکر نمی کند و آینده را هم در نظر دارد، بهر حال امیدوارم به هر آنچه از تو خواسته است، حتی جاسوسی از من موافقت کرده باشی و اما در عمل هیچ کاری انجام ندهی، مگر آن که به مصلحت همه باشد!

وقتی بخانه رسیدیم، صدای زنگ تلفن بلند بود. دوریان گوشی را برداشت و بعد از چند لحظه کوتاه که به انگلیسی چیزی گفت، مکالمه را قطع کرد و خطاب بمن گفت : - بیکر دارد به اینجا می آید، مثل این که چند تا دزد گرفته است.

سراسیمه پرسیدم : دزد؟

دوریان که داشت بطرف آشپزخانه می رفت، با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- دزدهای عرب !

وبعد خواهش کرد بروم و در را روی کلنل بیکر باز کنم. بیکر کلید منزل را داشت اما هر وقت من و دوریان در خانه بودیم از کلید استفاده نمی کرد و زنگ می زد.

دوریان و مک گری مدتی نزدیک به نیمساعت به انگلیسی با هم صحبت کردند و بعد بطور خلاصه برایم تعریف کرد که پیش از ظهر، کلنل بیکر متوجه می شود که

دو نفر قصد بالا آمدن از دیوار خانه دوریان را دارند. صبر می کند تا آنها وارد خانه شوند و چون قبلاً متوجه شده بوده که آنها از يك جیب توپوتا پیاده شده اند، بسراغ جیب می رود و تنها سرنشین جیب را با تهدید اسلحه پیاده می کند، به خانه خودش منتقل می سازد، دست و پایش را می بندد و سودابه را که تصادفاً در منزل بیکر بوده، به سراقبت از شخص دستگیر شده می گذارد و آنگاه به منزل دوریان می رود و آن دو نفر را نیز که هنوز مشغول ور رفتن به قفل در ورودی ساختمان بوده اند، دستگیر و به خانه خودش منتقل می سازد. حالا هم هر سه نفر در خانه بیکر هستند و سودابه و دو امریکایی دیگر از آنها محافظت می کنند.

گفتم؛ اینها نگفته اند، هدفشان از این کار چه بوده است؟

دوریان گفت؛ مسئله اینجاست که دو نفر از آنها عرب هستند و سومی هم که ایرانی است، حتی يك کلمه حرف نمی زند.

گفتم؛ بهترین کار این است که آنها را به بچه های سپاه تحویل دهیم!

دوریان با بیکر گفتگوی کوتاهی کرد و گفت؛ بیکر می گوید تا خودمان ندانیم که اینها چه کسانی هستند و مأموریتشان چه بوده است، صلاح نیست به جایی تحویلشان بدهیم، چون بهر حال رؤسایشان بکار می افتند و بدون این که چیزی دستگیر ما شده باشد، از چنگمان خارج می شوند.

پس از مدتی گفتگو، دوریان گفت؛ کلید حل مشکل در دست قطب زاده است، هم از خودمان است و هم عضو شورای انقلاب!

این را گفت و بسراغ تلفن رفت. يك ساعت بعد قطب زاده آنجا بود و پس از آن که در جریان جزئیات قرار گرفت، از من خواست که پنج نفر از چریکها را احضار کنم تا دیدارمان از دستگیر شدگان حالت رسمی داشته باشد. ساعت دو بعد از نصفه شب بود که نصابی و چهار نفر

دیگر از چریکها رسیدند و همگی باتفاق به منزل کلنل بیگر که دیوار به دیوار خانه دوریان بود، رفتیم. دوریان و قطب زاده در همان نگاه اول هر سه نفر دستگیر شدگان را شناختند:

آقای هانی الحسن، نماینده یاسر عرفات در تهران، ابو راشد، فرمانده ستون ضربت فلسطینی ها در تهران و پسر آیت الله طالقانی!

قطب زاده بلافاصله دستور داد، دست و پای دستگیر شدگان را باز کنند و در حالی که به یک سوء تفاهم اشاره می کرد، خودش و نعمانی با دستگیر شدگان در اطاق ماندند و از بقیه خواست که چون از آن لحظه دولت و شورای انقلاب مسئله را بررسی می کنند، از اطاق خارج شویم. چهار نفر پاسداری که با نعمانی از کرج آمده بودند، در خانه بیگر ماندند و بقیه به خانه دوریان آمدیم. دوریان با تلفن خمینی را در جریان قرار داد و آنگاه درست مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است به پذیرایی از میهمانانش پرداخت.

ساعت پنج و ده دقیقه صبح دستگیر شدگان با جیب توپوتای خودشان از آنجا رفتند، نعمانی و چهار چریک سپاه پس از آن که با سن ملاقات کوتاهی کردند به کرج باز گشتند تا مقدمات رفتن نزد خمینی را فراهم سازند. قطب زاده به خانه دوریان آمد و با او و بیگر بمدت بیست دقیقه صحبت کرد و یکی از امریکایی ها که با سودابه به خانه بیگر رفته بود، در بازگشت، یک حلقه نوار ویدئو به دوریان داد که معلوم بود، بطور پنهانی از دستگیر شدگان گرفته شده است. و، به این ترتیب آن شب پر حادثه بی آن که برای سن علت آزادی دستگیر شدگان روشن شود، پایان رسید.

دوریان و سن که تمام شب را نخوابیده بودیم، حمام گرفتیم و سر میز صبحانه نشستیم تا پس از صرف صبحانه هر یک بدنبال کار خودمان برویم. دوریان معتقد بود اگر چه نمی شود قطب زاده را بخاطر آزادی آنها سرزنش کرد، اما

آزادی آنها بدون مشورت با بیکر و دوریان هم کار صحیحی نبوده است. قطب زاده، به دوریان گفته بود که همه چیز را کشف کرده و علت مراجعه پنهانی آنها را به خانه دوریان می داند و اینها همه را وقتی که فقط با دوریان تنها بود، به او خواهد گفت.

گفتم؛ حالا کی با قطب زاده قرار گذاشته ای؟

گفت؛ همانموقع که تو با چریکهایت نزد خمینی

هستید.

وقتی که برای دومین بار دوریان، چای در نجان من

می ریخت، گفت؛

— بلند شو و کمی از آن سوهان قم بیاور که با چای

بخوریم.

کیف سام سونیتی را که دیروز سید مهدی هاشمی داده

بود، باز کردم و در نهایت تعجب بجای سوهان خانگی قم،
: آنرا لبالب از دلار سبز امریکایی دیدم!

دوریان که از صدای خنده من متوجه امری غیر عادی

شده بود، نگاهی بمن و کیف لبریز از دلار انداخت و در
حالی که می خندید، گفت؛

— خدا می داند، سید مهدی از کدام ثروتمند فراری

گرفته است...

اما، ناگهان با سرعت مشغول بررسی اسکناسها شد و

پس از آن که مدتی با آنها ور رفت، گفت؛

— این هدیه دوست عزیزت سید مهدی که چیزی

نزدیک به یک میلیون دلار است، قسمتی دلار واقعی و

قسمتی دلار تقلبی است! حالا هم موقع جدا کردن آنها

نیست، بگذار برای شب تا بعد بینیم در این کار دیگر چه

کلکی است!

چای بدون سوهان را خوردیم و از خانه خارج شدیم.

روز بیهوده ولی پر از تلاشی بود. تمام روز به جمع

کردن بچه ها، آوردنشان به مدرسه علوم، منتظر شدن و بعد

آن سخنرانی طولانی خمینی و آنگاه باز گشت به کرج و بحث

و گفتگو درباره سخنان خمینی گذشت.

ساعت ده شب ، خسته از بی خوابی شب پیش بخانه رسیدم . دوریان هنوز نیامده بود و این فرصتی بود که بتوانم يك بار دیگر كيف سام سونیت سيد مهدی هاشمی و دلارهای واقعی و تقلبی آنها، بررسی کنم. بنظر من، همه اسکناسهای ۵۰ و ۱۰۰ دلاری شکل هم بودند و هیچ تفاوتی با هم نداشتند اما مطمئن هم بودم که دوریان بیخودی حرفی نمی زند و آنگاه فکر کردم سيد مهدی هاشمی با دادن اینهمه پول واقعی و تقلبی، چه منظوری داشته است ؟.

اسکناسها، روی تختخواب مشترك من و دوریان پخش و پلا بود که دوریان وارد شد و يك چك بانکی روی آنها انداخت و گفت :

– این درست است! به دوستانت بگو یاد بگیرند!

در حالی که گونه هایش را می بوسیدم گفتم :

– از کجا آمده؟

دوریان که دوباره چك را برداشته بود و می بوسید، گفت :

– سه میلیون دلار است و حضرت آیت الله العظمی دکتر سيد محمد بهشتی برای دختر نازنینشان کاترین بهشتی مرحمت فرموده اند!

و غش غش خنده را سرداد، پرسیدم: پس برنامه رفتن به دی سی جور شد؟

دوریان گفت: بله! و بی آن که من پیشنهاد کرده باشم، حضرت امام فرمودند، آقای شفیع زاده برای محافظت شما در این سفر مأمور خواهد شد!

گفتم: چه موقع خواهیم رفت ؟

گفت: هر وقت گذرنامه تو حاضر شد!

گفتم: گذرنامه من که حاضر است!

خندید و گفت: گذرنامه ای که مهر ورود و خروج سوریه و لیبی در آن نباشد!، بهر حال تو به این کارها کاری نداشته باش و سعی کن طوری برنامه ریزی کنی که برای این

غیبت پنج روزه جز همان چهار نفر معاونت کس دیگری در جریان قرار نگیرد. مثلاً می خواهی به اصفهان بروی و یا ...نمیدانم، يك همچنين بهانه هایی .

گفتم: قضیه هانی الحسن و قطب زاده چه شد؟

گفت: مفصل است، ولی رویهمرفته قطب زاده خوب عمل کرده است. هانی الحسین خیلی صریح و در مقابل چشم پسر طالقانی گفته است که دفتر الفتح هیچ برنامه ریزی قبلی در این مورد نداشته و همراهی با پسر طالقانی بدستور خود آیت الله طالقانی بوده است.

گفتم: تو این حرفها را باور می کنی ؟

دوریان خندید و گفت: نه ! ولی وقتی پای يك ارتباط سیاسی مطرح است باید باور کنی !

تا ساعتی بعد که خسته و کوفته برختخواب رفتیم، دوریان تمام وقتش را برای جدا کردن دلارهای اصلی از تقلبی گذاشت و آخر سر گفت: درست پانصد هزار دلار اسکناس اصلی و پانصد هزار دلار تقلبی است.

گفتم: حالا چکار باید بکنیم؟

دوریان گفت: اصلی ها را با خودمان از مملکت خارج می کنیم تا به يك حساب مخصوص که برایت باز می کنم بریزی و تقلبی را همین جا می گذاریم تا بعد بفهمیم علت این کار چه بوده است. ممکن است که اصلاً سید مهدی هاشمی هم خبر نداشته باشد و دستهایی در کار وارد کردن دلار تقلبی در بازار باشد که آن وقت قضیه طور دیگری می شود!

دوریان داشت از عارضه هایی که با وارد شدن پول تقلبی به بازار پیش می آید، تعریف می کرد که احساس کردم، دیگر نمی توانم حتی پلکهایم را باز نگاه دارم و بخواب رفتم.

پایان جلد اول